دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر

Collected Poems of Badiʿuzzamān Forouzānfar

با مقدمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

به‌کوشش عنایت‌الله مجیدی

تهران ۱۳۸۲



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی



LITERATURE

فروزانفر، بدیع‌الزّمان، ۱۲۷۶-۱۳۴۹.
دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر: مجموعه اشعار/ با مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی؛ به‌کوشش عنایت‌الله مجیدی .- تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۲.
۳۷۶ ص.: نمونه.

ISBN 964-422-581-3
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی:
Collected Poems of Badi'uzzamān Forouzānfar

۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. الف. شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸ـ ، مقدمه‌نویس. ب. مجیدی، عنایت الله، ۱۳۲۲ـ ، گردآورنده. ج. ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ وانتشارات. د. عنوان. ه. عنوان: مجموعه اشعار.

PIR۸۱۶۵/ ۹۹ر۳م
۱۳۸۲
۵۹۲م ف۶۲/۱فا۸

کتابخانهٔ ملی ایران
۸۱-۴۹۴۸۹م



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر

Collected Poems of Badiʿuzzamān Forouzānfar

بامقدمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

به‌کوشش عنایت‌الله مجیدی

طرح جلد: پارسوا باشی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۲
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

شابک ۳-۵۸۱-۴۲۲-۹۶۴
ISBN 964-422-581-3

چاپخانه، انتشارات و توزیع:

کیلومتر ۴ جادهٔ مخصوص کرج ـ نبش سه‌راه شیشه مینا ـ تهران ۱۳۹۷۸۱۵۳۱۱

تلفن: (چهار خط)۴۵۱۳۰۰۲ نمابر: ۴۵۱۴۴۲۵

انتشارات: ۴۵۲۵۴۹۵ توزیع: ۴۵۲۹۶۰۱ نمابر توزیع: ۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شمارهٔ یک:

خیابان امام خمینی ـ نبش خیابان شهید میردامادی(استخر) ـ تهران ۱۱۳۷۹۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۷۰۲۶۰۶

فروشگاه شمارهٔ دو:

نشر زلال ـ خیابان انقلاب ـ خیابان ۱۶ آذر ـ تهران ۱۴۱۷۹۳۵۸۱۴

تلفن: ۶۴۱۹۷۷۸

نشانی سایت اینترنتی:

WWW.PPOIR.COM

فهرست

مقدمه

فروزانفر و شعر

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

اگرچه به گفتهٔ جلال‌الدّین رومی «در اگر نتوان نشست»، اما با این همه اگر از استاد فروزانفر، فقط همین مجموعهٔ موجود اشعار باقی مانده بود، و آن همه تحقیقات بی‌همتای عرفانی و ادبی به نام او ثبت نشده بود، او بسی شاعرتر از این می‌بود که اکنون هست، یعنی بیش‌تر از این به شاعری شناخته می‌شد که اکنون شناخته می‌شود. جای تأسف این‌جاست که اگر از شاعران هم‌نسل و هم‌روزگار او، در همان شیوه‌ای که حال و هوای استادان کهن است، بخواهیم پنج شش نفر انتخاب کنیم، شاید کم‌تر کسی او را در میان آن گروه نام ببرد اما در حقیقت او یکی از دو سه شاعر بزرگی است که در آن اسالیب شعر گفته‌اند.

اگر از بهار که یک استثناست ـ و معیار سنجش او بافت تاریخی یک نسل و یک قرن نیست و باید او را در زنجیرهٔ تاریخ هزارودویست سالهٔ شعر فارسی و با بزرگانی از نوع منوچهری و فرّخی و مسعود سعد و خاقانی و ناصرخسرو مقایسه کرد ـ بگذریم و نگاهی بیفکنیم به نام‌های دیگری که در پیرامونِ نام

فروزانفر، در گلچین‌های شعری آن روزگار، تکرار شده‌اند. یعنی در میان نام‌هایی از نوع یاسمی و فرّخ و صورتگر و یغمایی و بزرگ‌نیا و ده‌ها تن دیگر، فروزانفر به لحاظ کیفیّت شعر، از هیچ‌کدام اینان کم ندارد و اگر ملاک را ـ که نزدیکی به لحن و اسلوب استادان خراسانی است ـ فراموش نکنیم، او را از همهٔ اینان تواناتر و برجسته‌تر می‌یابیم. با این همه جای شگفتی است که بعضی از اینان، در ذهن و ضمیر علاقه‌مندان آن نوع شعر، مقامی بس فراتر از او یافته‌اند، در حالی که وی از غالبِ آنان پایگاهی والاتر دارد.

دشمن طاووس آمد پَرِّ او. شهرت جهانی و اعتبار چشم‌گیر و استثنایی فروزانفر، در قلمرو تحقیقات ادبی و عرفانی، در طول پنجاه سال از عمر هفتاد و چند ساله‌اش، سبب شده است که این بخش از حیات معنوی او، به کلی فراموش شود. همچنان که سیاستمداری وثوق‌الدوله، مانع شهرت او به شاعری است، در حالی که او یکی از شاعران برجستهٔ عصر خویش است. فروزانفر خود نیز به این امر کمک می‌کرد. از این‌که به عنوان شاعر از او سخن بگویند، یا در محافلِ ادبی به عنوان شاعر حاضر شود و یا شعری به مطبوعات عرضه کند، پرهیزی عجیب داشت. وقتی کتاب شعر امروز خراسان را ـ که در آن نمونه‌های شعر او نیز چاپ شده بود ـ در پاییز ۱۳۴۴ تقدیم محضر او کردم، هفتهٔ بعد، در کلاس درس، با همان لحن مخصوص روی به من کرد و گفت: «شفیعی! دی‌شب تا صبح، سرم درد می‌کرد. این کتاب مرا به گذشته‌های دور برد. با دیدن شعرهای خودم به عالمی رفتم. ما می‌توانستیم شاعر بزرگی شویم، اما تحقیقات و گرفتاری‌ها ما را از آن بازداشت. با ما از گذشته سخن مگوی!.»

علت این‌که به گفتهٔ خودش، به پایگاه شایستهٔ خویش در شعر نرسیده بود، ظاهراً همین بلای تحقیقات بود که از دو سوی او را از این موهبت بازداشته بود: یکی آشنایی عمیق به میراث عظیم شعر فارسی و گنجینهٔ سرشار آن، که در هر قرنش بزرگواری بوده و در هر شهر و روستایش گاه، چندی شاعر و سخنور خفته است، چندان که آشنایان به تاریخ ادبیّات را به شگفتی وامی‌دارد

و طبعاً میدان هرگونه تلاشی را بر صاحبان ذوق، تنگ می‌کند و دیگر این‌که جست‌وجو در حوزهٔ مطالعات عرفانی و تحقیقات ادبی، فرصتی برای او باقی نگذاشته بود تا در حال و هوای شعر زندگی کند.

از همهٔ این‌ها که بگذریم، شاعری نوعی رهایی از قید و بندهاست که او به شدّت پای‌بند آن قید و بندها بود. از مشغله‌هایی مانند ریاست دانشکدهٔ الهیات بگیر بیا تا سناتوری و ریاست کتابخانهٔ سلطنتی. منکر این حقایق شدن، مشکلی را حل نمی‌کند. بیهوده نیست که می‌گوید:

ولیکن ز هَر دَر، مرا شغل‌هاست
که بگذشت نارم همی زید را
نیارم بر آوردن آوا، که چرخ،
فرو بُرده در حنجرم خنجرا
فرو داشت کردم که برداشت نیست
سزاوارِ این زخمگین، حنجرا[1]

از این سه مانع بزرگ که بر سر راه شاعری او قرار داشته، بیش‌تر مانع سوم مانع اصلی بوده است وگرنه بهار نیز در حوزهٔ تحقیقات ادبی دستاوردی اندک ندارد و حاصل کار او به عنوان یک محقق چیزی نیست که بتوان سرسری از کنارش گذشت. هیچ‌کس نمی‌تواند مقام بهار را به عنوان یک محقق خلاق کم‌تر از اقرانش که عبارتند از کسروی و قزوینی و دهخدا بداند. تنها تفاوتی که در این چشم‌انداز میان بهار و فروزانفر وجود دارد، این است که بهار، تحقیقات ادبی را گذرگاهی برای کمال بخشیدن به هنر شاعریش تلقّی می‌کرد، و فروزانفر برای تحقیقات اصالت قائل بود. تحقیقات برای بهار وسیلهٔ شاعری بود و برای فروزانفر هدف. از سوی دیگر مسئلهٔ آشنایی با گذشتهٔ ادبی، برای یک شاعر صاحب استقلال و سبک، نه تنها مانع رشد و بالیدن نیست بلکه

۱. در پاسخ فرّخ، صفحات ۲۶۶ـ۲۶۸ همین مجموعه.

شاید یکی از عوامل و شاید تنها عامل، در تعالی هنری باشد. چنان‌که در این مورد نیز بهار بیش‌ترین بهره را از تجارب قدما برده است و به گفتهٔ خودش در بیست‌سالگی:

بیست ساله شاعری با چشم‌های پرفروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام‌آور نبود
اندر این دوران نبود اندر دواوین عجم
ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود[۱]

پس باید گفت: مانع اصلی فروزانفر، در مسیر شاعریش بیش‌تر مشغله‌های سیاسی و اداری و «عناوین» او بوده است، چیزی که از آغاز نوجوانی و گرفتن لقب «بدیع‌الزّمان» از «حضرت اشرف قوام‌السّلطنه» آغاز می‌شود تا سناتور انتصابی شدن او که مایهٔ اعتراض یکی از همکاران و هم‌نسلان او شادروان عباس اقبال آشتیانی گردید و قطعهٔ بسیار زیبای ذیل را سرود:

استاد یگانه، ای فروزانفر!
رفتی به سنا چه کار بد کردی
بودی تو کسی که فضل عالم را
پیوسته به خلق گوشزد کردی
با خیل فرشته همنشین بودی
چون شد که هوای دیو و دد کردی؟
عاقل به خدا نکردی این سودا
کردی و زیان صد به صد کردی
آخر ز چه جفتِ نغمهٔ خربط
الحانِ لطیفِ باربد کردی

۱. از قصیدهٔ «در پاسخ فرّخ»، دیوان بهار، ج ۱، ص ۳۷۳.

از دانش و از خـــــرد شکســـتی پشت
تــــا پشت بــــه دانش و خــرد کــردی
چـــون بـــافتی از هـــنر هـــمی دیــبا
دیـــبای چـــنین چــرا نــمد کــردی؟
«خــود کــردن و عــیب دوســتان دیـدن
کاری‌ست که تـو بـه دستِ خـود کـردی»[۱]

این وسوسهٔ سیاسی بودن، و تمایل به «سمّ شکـرآلود و شـراب زهـرآگـین سیاست»[۲] بی‌آن‌که در ذاتِ او «شورش پژوهی»[۳] و جـان و جگـر و جسـارتِ یک رَجُـل سـیاسی از نـوع بـهار بـاشد، بـلای اصـلی او بـوده است، بـهار در طول متجاوز از نیم قرن حضور ادبـی و سـیاسی‌اش در عـرصهٔ تـاریخ مـعاصر ایران، همواره در افت و خیز بود و زنـدگانی‌اش مـتلاطم، چـندان کـه بـه گـفتهٔ خودش:

در عـــــرصهٔ گـــیرودارِ آزادی
فـــرسود بـــه‌تن درشت خـــفتانم[۴]

و با این همه هیچ‌گاه دست از آرزوی بهروزی ایران برنداشت و می‌گفت:

بـــرخـــیزم و زنــدگی ز ســر گـــیرم
ویـــن رنـــجِ تـــن از مـــیانه بـــرگیرم

---

۱. یغما، س ۳، ش ۳، ص ۱۳۶.
۲. از تعبیر استاد فروزانفر، در ضمن مقاله‌ای دربارهٔ شادروان احمد بهمنیار کرمانی، استاد فقید دانشگاه تهران، مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ص ۲۹۶.
۳. دیوان بهار، ج ۱، ص ۴۱۸.
دردا که از شورشگری، هستم به طبع اندر بری
با پیری و با شاعری، شورش‌پژوهی کی سزد
۴. همان، ص ۳۲۶.

در عـــرصهٔ گـــیرودارِ بـــهروزی
آویـــز و جـــدال شـــیرِ نـــر گـــیرم[۱]

و در همین نقطه است که بهار، بهار می‌شود: یعنی بـزرگ‌ترین قـصیده‌سرای چندین قرن اخیر و یکی از سه چهار قصیده‌سرای بزرگ تـاریخ هـزارودویست سالهٔ شعر دری. ولی فروزانفر هیچ‌گاه به مـناسبت هـمان دغـدغه‌های اداری و سـیاسی، نـخواست یـا نـتوانست شـعرش را بـا جـریان‌های اصـلی زنـدگی و سرنوشت مردم ایران بیامیزد. در دایرهٔ همان پند و انـدرزهای زیـبای مـوروثی باقی ماند و بسیار هم سنجیده و سخته سخن گفت. شعرهای اخلاقی و تـعلیمی استواری، مناسب کتاب‌های درسی، سرود، شعرهایی که هیچ رنگی از روزگـار شاعر ندارد و می‌تواند با همهٔ زیبایی و استواری کم‌نظیرش، مـتعلق بـه یکـی از بزرگان قرن پنجم و یا ششم باشد. یک بار هم که بر این وسـوسه غـالب آمـد و شعرِ «تبریک به مصدق» را سرود، حوادثِ روزگار چنان تند و خیزاب‌وار بـر او تاختن کرد که تا زنده بود از یـادکردِ نـام و خـاطرهٔ آن شـعر بـه شـدت هـراس داشت.

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. نمی‌گویم عیب و مـی‌گویم: ویـژگی شـعر و زندگی فروزانفر، در ایـن بـود کـه او مَـثَل اعـلای زنـدگی و هـنر را در گـذشته می‌جُست و به اکنون و آینده کم‌تر اعتقاد داشت. حتی اگر تمام دیوانش ستایش آینده باشد. ایـن خـصوصیت را در شـعر مـعاصر مـا، حـتی بـعضی از بـزرگان نوپردازان نیز دارند. و بـرعکس، بـعضی از گـذشتگان و کـلاسیک‌های بـزرگ، نگاه به آینده دارند: حافظ و مولوی دو نمونهٔ برجستهٔ نگاه بـه آیـنده‌انـد. حـتی بهار، در همین روزگار ما، با این‌که مظهر کلاسیسیم شـناخته مـی‌شود، بـا هـمهٔ تعمّقی که در گذشته دارد، نگاهش به سوی آینده است:

۱. دیوان بهار، ص ۵۲۳.

دوران جوانمردی و آزادی و رادی
با دید شود چون شود این ملک برومند
ور زنده شود مردم و ورزیده شود خاک
از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
بر کار شود مردم دانشورِ پُر کار
نابود شود این گُرهِ لافزَنِ رند
ور زانکه نمانم من و آن روز نبینم
این جامه بماناد بدین طُرفه پساوند[1]

البته فروزانفر در دو دهۀ واپسین عمرش، بیش‌تر در نظریه و کم‌تر در عمل به گونه‌ای پویا به جهان می‌نگریست و بارها از او شنیدم که می‌گفت: «گیرم شدی سعدی وجود مکرری خواهی بود!» اما در عمل و به گواهی بیش‌ترین نمونۀ آثارش، کوشش او در این بوده است که فرّخیِ دیگری یا ناصرخسرو و خاقانی دیگری باشد. گرچه بدیهی است که لاتکرار فی التجلّی. و درست گفت آن‌که گفت: «در این رودخانه بیش از یک بار نمی‌توان شنا کرد.»

این نکته را نباید فراموش کرد که فروزانفر از آن ادیبانی نبود که در اثرِ ممارست در شعر دیگران، طبع نظمی حاصل کنند و در یکی از بحور عروضی کلماتی را کنار یکدیگر قرار دهند. او از نخستین روزهای کودکی و نوجوانی‌اش شعر می‌سرود و حتی به لحاظ نبوغ ادبی خویش در دوران کودکی و نوجوانی مایۀ شگفتی شاعران و استادان عصر بود. از شادروان محمود فرّخ خراسانی شنیدم که می‌گفت: «پدرم مرحوم میرزا آقای[2] جواهری یکی از رجال برجستۀ مشهد بود و منزل ما مَحَطِّ بزرگان ادبِ خراسان. هر کس از هر کجا به مشهد مشرّف می‌شد، اگر از اهل فضل و ادب بود، به دیدار

۱. دیوان بهار، ج ۱، ص ۶۲۳.
۲. سید احمد، مشهور به «میرزاآقا» و متخلّص به «دانا».

پدرم می‌آمد و منزل ما دیدارگاهِ شاعران و ادیبان عصر بود. در سال‌هایی که من در سن حدود بیست و دو سه سالگی بودم، یک‌بار مردی روحانی و روستایی‌وار به دیدار پدرم آمد. پسری سیزده چهارده‌ساله نیز همراه او بود.[۱] بعد از مدتی که حاضران از این سو و آن سوی سخن گفتند، و اهل مجلس گرم التذاذ از شنیدن شعرهای حاضران بودند، آن روحانی روستایی‌وار، اشاره به پسر خویش کرد و گفت: «این آقا جلیل،[۲] پسر من هم شعر می‌گوید.» اهل مجلس و از جمله پدرم، در حدّی که مناسب تشویق نوجوانی سیزده چهارده‌ساله باشد، خواستار آن شدند که آن پسر هم چیزی از کارهای خویش عرضه کند. وقتی به او گفتند: «پس شما هم از شعرهاتان برای ما بخوانید» بی‌درنگ، با همان لحن مخصوص و طنین مشخص صدایش ـ که تا آخر عمر گفتار او را از گفتار دیگران ممتاز می‌کرد ـ گفت: «چه نوع شعری بخوانم؟ قصیده؟ غزل؟ قطعه؟ مثنوی؟ کدام‌یک؟» حاضران در شگفت شدند که نوجوانی سیزده چهارده‌ساله شعر می‌گوید و با همهٔ قوالب شعری آشناست. یکی از حاضران شاید پدرم دانای جواهری، گفت: «قصیده بخوانید» چون قصیده دشوارترین نوع شعر بود آن هم برای نوجوانی سیزده چهارده‌ساله. آن پسر با همان لحن، پرسید: «از قصاید عربی‌ام بخوانم یا از قصاید فارسی‌ام؟» حیرت حاضران صد چندان شد و با ناباوری گفتند: «از هر دو بخوان!» و او در آن مجلس دو قصیده از قصاید خویش را، یکی به زبان عربی و دیگری به فارسی خواند که در نهایت استواری و استحکام بود و مایهٔ شگفتی و درماندگی حاضران شد.» مرحوم فرّخ می‌گفت: «پدرم روی به من کرد و گفت: ببین این بچهٔ سیزده چهارده‌ساله چه طبع شعری دارد و چه مقامی در ادب یافته و تو در

---

۱. سال تولّد استاد فروزانفر، ضبط‌های مختلف دارد، بنابراین تعیین سالشمار عمر او همیشه با چند سال اختلاف در محاسبه روبه‌رو است.

۲. قبل از این‌که لقب «بدیع‌الزّمان» جای نام اصلی او را بگیرد، نامش عبدالجلیل بوده و بعضی حسن نیز گفته‌اند. تخلص شعری او «ضیا» بوده است.

سنّ بیست و چهار سالگی چنین و چنانی.» مرحوم فرّخ می‌گفت: «تا سال‌ها پدرم سرکوفتِ این نوجوان را به من می‌زد.» و این نوجوان کسی نبود جز بدیع‌الزّمان بشرویه»، فروزانفر دوره‌های بعد.

فروزانفر به سائقهٔ چنین ذوق و نبوغی، در نخستین سال‌های نوجوانی خویش از بشرویه به مشهد آمد و به حوزهٔ درس ادیب نیشابوری (متوفی خرداد ۱۳۰۴ ش) که بزرگ‌ترین مرکز ادبی خراسان، و شاید هم سراسر ایران آن روزگار بود، راه یافت. حلقهٔ درس ادیب، پرورشگاه ذوق و طبع همهٔ صاحبان استعداد آن عصر بوده است. هستهٔ مرکزی «دانشکده‌های ادبیات» در تاریخ فرهنگ ایران، بی‌هیچ گمان، حلقهٔ درس او بوده است. از همان حلقهٔ درس او بود که استادانی نظیر ملک‌الشعرای بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، سیّد احمد خراسانی، مدرس رضوی، ادیب نیشابوری دوم (محمدتقی) دکتر علی‌اکبر فیاض، پروین گنابادی، ادیب طوسی و ده‌ها استاد و ادیب طراز اول نسل قبل به ظهور رسیدند و در تهران و شهرستان‌ها، چه در دانشگاه و چه در آموزش و پرورش (وزارت معارف) و دیگر مراکز فرهنگی آموخته‌ها و اندوخته‌های ادبی خویش را بر دوستداران و علاقه‌مندان ادبیات عرضه کردند.

در حلقهٔ درس ادیب نیشابوری، که مرکز تجمع همهٔ ذوق‌ها و استعدادهای برجستهٔ آن روز خراسان و ایران بود، فروزانفر، در کم‌ترین سن و سال، نسبت به اقران خویش، بیش‌ترین درخشش و امتیاز را داشت و با این‌که حوزهٔ درس ادیب آراسته به وجود بسیاری استعدادهای ممتاز عصر بود، باز، فروزانفر سرآمدِ جملهٔ همدرسان خویش بود، چه در شاعری و چه در آگاهیِ از ادبیات فارسی و عربی.

هنگامی که پس از طی مدارج تحصیلی در محضر ادیب نیشابوری از خراسان به تهران آمد، باز هم آن‌چه در محافل ادبی تهران از او زبانزد خاص و عام بود شعر و سخنوری او بود. از بعضی بزرگان عصر، شاید شادروان استاد مَجدالعلای بوستان، شنیدم که آمدن وی به تهران بیش‌تر به تشویق شاهزادهٔ

افسر، رئیس انجمن ادبی ایران و نمایندهٔ برگزیدهٔ حکومت در مجلس شورای ملی بوده است، تنها و تنها برای این‌که افسر می‌خواسته بود از فروزانفر شاعری در مقابل بهار، بلکه برتر از بهار، علم کند و در گیرودارهای سیاسی خویش از آن سود بجوید.

می‌بینید که گرایش فروزانفر به شعر و شاعری، نخستین گرایش و غریزی‌ترین کشش زندگی او بوده است و از مدخل شعر و شاعری است که او به حوزهٔ تحقیقات ادبی (سخن و سخنوران) و سپس تحقیقات عرفانی (احادیث مثنوی و مآخذ قصص و شرح مثنوی) کشیده شده است و چندان در این دو قلمرو پهناور فرهنگ ایران، مستغرق شده است که از شعر و شاعری خویش فراموش کرده است و در نتیجه امروز ما، از دستاورد آن نبوغ شعری ـ نبوغ شعری نوجوان سیزده چهارده ساله، که در دو زبان فارسی و عربی، قصایدش مایهٔ حیرت بزرگان عصر بود ـ مقدار بسیار اندکی آثار منظوم در اختیار داریم که اگر بخواهیم توزیع تاریخی این آثار را بر سال‌های عمر او در نظر بگیریم، سالی بیش‌تر از یک قطعه نسروده است آن هم سخنی که به لحاظ کیفی، هیچ‌گاه ذوق و پسند متعالی شخص شعرشناسی مانند او را ـ که ناقد بزرگِ عصر ما و نکته‌سنج‌ترین ادبیات‌شناس تاریخ سرزمین ماست ـ اقناع نکرد و چنان‌که یاد کردم، وقتی شعرهایش را در کتاب شعر امروز خراسان دیده بود، گفت: «با ما از گذشته سخن مگو، ما می‌توانستیم شاعر بزرگی شویم ولی تحقیقات و گرفتاری‌ها مجال نداد!» منظور او از تحقیقات پیداست، ولی قصدش از گرفتاری‌ها چیزی جز مشغله‌های اداری و سودای ریاست و تلاش برای سناتور شدن و امثال آن‌ها نبود.

اگر فروزانفر به استادی دانشگاه تهران و سرودن شعر و تحقیق و تدریس و پرورش شاگردانی شایسته قناعت می‌کرد ما امروز، هم شاعر بزرگی در حوزهٔ شعر کلاسیک داشتیم، که آثار برجستهٔ بسیاری از نوع «صبحدم» و قصیدهٔ «سپیده...» و «یادگار غم» آفریده بود و هم تحقیقات ادبی بیش‌تری از جنس

«سخن و سخنوران» و «شرح مثنوی شریف» ـ که بی‌هیچ گمان در این عصر هیچ‌کس از عهدهٔ ادامهٔ آن‌ها بر نخواهد آمد و در آینده نیز بسیار بعید به نظر می‌رسد.

دریغا که «استدراج سیاست» و «مکر» و «چشم‌بندیِ خدا» فرهنگ ما را از دستاوردهای دیگری از آن‌گونه محروم کرد و عمر و زندگی استاد بیش و کم یا در کرسی مجلس سنا و یا در غم فقدان آن و یا پشت میز ریاست دانشکده و ریاست کتابخانهٔ سلطنتی سپری شد کارهایی که در آن روزگار یک سرهنگ بازنشسته آن را بسی بهتر از او از عهده برمی‌آمد.

با این همه فروزانفر، در حوزهٔ تحقیقات ادبی و عرفانی نه مقدم داشت و نه تالی دارد. بُردن نام او در کنار نام بعضی از استادان و ادیبان دیگر، که فقط جبر همکاری و هم شغل بودن آن‌ها را در کنار او قرار می‌داد، واقعاً ظلمی است که تاریخ در حقِ او و حقِ نبوغ او کرده است، به گفتهٔ بهار:

وین رنج عظیم‌تر، که در صورت   اندر شمرِ فلان و بهمانم[1]

اما در شعر و شاعری، با این‌که قصاید او، و در مجموع همهٔ شعرهایش، نمونه‌هایی از استوارترین وجوه زبان شعر کلاسیک فارسی را در عصر حاضر عرضه می‌دارد و از این لحاظ حتی، گاه، بر بهار پیشی می‌گیرد، شعری نیست که او بتواند بدان ببالد و آن را نتیجهٔ ذوق و نبوغ ذاتی خویش به شمار آورد. اگر دیگری این شعرها را گفته بود، و هیچ کار دیگری جز این شعرها نداشت، بی‌گمان به عنوان یکی از شاعران بزرگ اسلوب کهن در عصر حاضر، شهرت یافته بود اما این شعرها کوچک‌ترین پیوندی با نبوغ ادبی آن یگانهٔ زمانه و بدیع روزگار ندارد. تنها شعری از شعرهای او که به میان گروهی از خوانندگان و دوستداران شعر راه یافته همان قطعهٔ «تبریک به مصدّق» است که تا حدی خارج از اسلوب سخن‌سرایی اوست. و اگرچه هیچ‌جا چاپ نشد و فقط یکی

۱. دیوان بهار، ج ۱، ص ۳۲۵.

دو بار، در همان روزهای سروده شدنش، از رادیو قرائت شد، باز در ذهن و ضمیر بسیاری از شعردوستان جایگاه خویش را محفوظ نگاه داشته است و غالباً دوستداران شعر کهن، در عصر حاضر، ابیاتی از آن قطعه را در حافظه‌ها دارند و من یقین دارم که پایگاه شعری هر شاعری، در تاریخ ادبیات این سرزمین بستگی دارد به میزان آن‌چه از ابیات و مصاریع او، در حافظهٔ اهل زبان و دوستداران شعر، رسوب می‌کند و این سوی و آن سوی، نام او را در خاطره‌ها زنده نگاه می‌دارد و این معیاری است فراتر از همهٔ معیارها. معیارِ معیارهاست. با این معیار، یک‌بار، از حافظهٔ خویش یا دیگران یاری بگیرید و پایگاه هر یک از قدما یا معاصران را، از روی آن برآورد کنید. خواهید دید که این معیار خطاناپذیر است.

بی‌گمان بالاترین پایگاه او در قلمرو تحقیقات ادبی و عرفانی است و در این پهنه، هیچ کسی را همتای او نداشته‌ایم. شاید کسانی بوده‌اند که بیش از او کتاب خوانده‌اند (مانند علامهٔ بزرگوار شادروان محمد قزوینی که بنیادگزار تحقیقات علمی در ایران معاصر است) یا بیش‌تر از او نسخهٔ خطی و عکسی دیده‌اند (مانند استاد بزرگ شادروان مجتبی مینوی) اما او، در روشنای هوش سرشار خویش، در حوزهٔ تحقیقات، توانست به آفاقی دست یابد که دیگران یکسره از آن محروم بوده‌اند. به همین دلیل تحقیقات فروزانفر در زبان فارسی، هیچ‌گاه کهنه نخواهد شد. بارقهٔ هوش او به کشف نکته‌ها و جست‌وجوی روابط بسیار پیچیدهٔ مسائلی پرداخته است که جز با گونه‌ای نبوغ بدان مسائل نمی‌توان دست یافت. «سخن و سخنوران» او هنوز هم بزرگ‌ترین تاریخ انتقادی شعر فارسی است که معاصران ما، از نوشتن یک فصل مانند آن (مثلاً فصل مربوط به خاقانی) هنوز عاجزند با این‌که وی این کتاب را در سنین زیر سی‌سالگی و به هنگامی نوشت که جز تحقیقات شادروان علامهٔ قزوینی، در زبان فارسی کاری به شیوهٔ علمی انجام نشده بود. او برای نخستین بار نقد را از تعارف‌های رایج تذکره‌ها، که غالباً براساس شهرت‌های غلط استوار شده

است، رها ساخت و هر شاعری را در پایگاه مناسب خویش قرار داد و این ارزیابی علمی را به قیمت مطالعهٔ سطر به سطر مجموعهٔ آثار هر کدام از شاعران و تأمل در یک یک کلمات ایشان به دست آورد، آن‌هم در سایهٔ هوشیاری و نبوغی که تاکنون همتای آن راکم‌تر شناخته‌ایم.

من در دورهٔ طلبلی و دانشجویی خود استادان بسیاری را دیده‌ام. غالباً آن‌ها که محققان و علمای برجسته‌ای بودند، به جز چند تن، معلم‌های خوبی نبودند. بی‌حوصله و بسیار کم‌سخن یا وقت‌کش و بهانه‌جو برای فرار از مطلب اصلی، و آن‌ها که معلم‌های شایسته‌ای بودند به جز برخی استثناها، غالباً فقط معلم بودند و از حدود اطلاعات رایج و مشترک نزد همگان کم‌تر فرا می‌رفتند و حرف‌های ایشان حرف‌هایی بود که در هر کتاب یا در هر کلاسی می‌توان آموخت. تنها و تنها فروزانفر بود (و شاید پس از او چند تن از شاگردانش) که هم محقق بی‌همتایی بود و هم معلم بی‌مانندی.

در طول قریب پنج سال شاگردی او، که هرگز درسش را ترک نگفتم، یک مطلب مکرر یا مبتذل که از همگنان بتوان شنید، نشنیدم حتی شوخی‌های او، احوالپرسی‌های او، چیزی به دانشجو می‌آموخت، حضور ذهن شگفت‌آور و تسخیرکنندهٔ او، به حدی بود که در مراحل نخست آشنایی و اولین دیدارها، بعضی افراد تصور می‌کردند که فروزانفر مدت‌ها قبل، در نهان، هدیه‌ای، رشوه‌ای به شخص پُرسنده داده و از او خواسته است که «در فلان مجلس، یا در فلان کلاس، این سؤال را مطرح کن.» و خود از قبل پاسخ آن را آماده کرده است: این صحنه وقتی هر روز و به سال‌ها تکرار می‌شد آن وقت به تمایز او از دیگران پی می‌بردی.

سراسر تاریخ ادب فارسی و تاریخ ایران دورهٔ اسلامی و تمام قلمرو عرفان ایرانی، میدان اطلاع عمیق و شگفت‌آور او بود. با این همه از روی تواضع می‌گفت: «من از حملهٔ مغول به این سوی را نمی‌شناسم.» ولی اطلاعاتش در دوره‌های بعد از مغول هم حیرت‌آور بود. یادم هست وقتی در ۱۳۴۲

کتابچه‌ای در باب حزین لاهیجی شاعر اواخر عصر صفوی فراهم آورده بودم و نسخه‌ای از آن را، در منزل شادروان محمود فرّخ به محضرش تقدیم کردم، در همان مجلس که کتاب را دریافت کرد، آن‌قدر در باب حزین اطلاعات درجهٔ اول ـ از شیوهٔ خطّ او تا کتاب‌هایش و استادان و مسیر سفرها و زندگی‌اش ـ به حاضران عرضه کرد که من در جایی به آن کیفیت و دقت ندیده بودم.

شاید اشاره‌ای به مقام او در ترجمه، تکمله‌ای باشد بر این دیدار از دور و شتابزده. اسلوب او در ترجمه، نمونه‌ای از دقت و روانی و استحکام و رعایت سبک بود. در مطالعهٔ ترجمه‌های او، هرگز احساس نمی‌کنید که ترجمهٔ یک اثر را در اختیار دارید. با این همه اگر به متن اصلی مراجعه کنید از میزان دقت و امانت او در شگفت می‌شوید. با این‌که زندهٔ بیدار را می‌توان نمونه‌ای از یک متن ادبی و فلسفیِ کهن ـ که به شیواترین اسلوبی به فارسی ترجمه شده است ـ دانست، شاهکار فروزانفر در ترجمه، ترجمهٔ قرآنی است که از وی برجای مانده است.

در تابستان ۱۳۴۵ یک روز که در نیاوران به دیدارش رفته بودم و آن روزها توفیق مطالعهٔ نسخه‌ای از تفسیر سورآبادی را یافته بودم، از اهمیت این ترجمه و مقایسهٔ آن با بعضی ترجمه‌های قدیم قرآن کریم سخن گفتم و ترجمهٔ سورآبادی را به دقت و زیبایی ستودم. استاد لختی سکوت کرد و آن‌گاه گفت: «شفیعی!، ترجمهٔ ما را ندیده‌ای!» من در آن لحظه تصور کردم منظورش ترجمه‌هایی است که از بعضی آیات در خلال آثار خویش آورده و هرگز به گمانم نرسید که وی ترجمهٔ کاملی از قرآن کریم فراهم کرده باشد. بعدها در ۱۳۵۲ از آقای دکتر محمدامین ریاحی شنیدم که نسخهٔ کامل ترجمهٔ قرآن استاد فروزانفر به خط خودش در بایگانی وزارت فرهنگ و هنر موجود است و قرار است از طرف همان وزارتخانه منتشر شود. ولی با سفری که برای من پیش آمد، دیگر از سرنوشت این ترجمه و کار نشر آن بی‌خبر ماندم. بعد از

انقلاب، از بعضی دوستان و علاقه‌مندان این‌گونه کارها، خواستار شدم که پروندهٔ این کتاب را در بایگانی آن وزارتخانه تعقیب کنند ولی تاکنون اطلاعی از سرنوشت آن ترجمه نیافته‌ام. بی‌هیچ گمان، ترجمهٔ فروزانفر از قرآن کریم، درست‌ترین و در عین حال دقیق‌ترین و روان‌ترین ترجمه‌ای خواهد بود که تاکنون به زبان فارسی انجام شده است. اگر ما روزی بخواهیم ترجمه‌ای مجاز یا نزدیک به رسمی[1] از قرآن به زبان فارسی داشته باشیم، شاید بهتر از آن نتوان یافت. این داوری من از طریق نمونهٔ آیاتی است که وی گاه در خلال بعضی آثارش، از قبیل شرح مثنوی شریف، داده است و از باب قیاس جزء به کل.

دیگر از جلوه‌های استعداد او در این آفاق، ترجمه‌های منظومی است که از شاعران عرب‌زبان در خلال نوشته‌های خویش، به ضرورت موضوع، کرده است و غالباً چنان با بی‌اعتنایی این ترجمه‌ها را عرضه کرده است، که خواننده متوجه نمی‌شود که ترجمه کار نویسنده است، مثلاً در شرح مثنوی شریف[2] وقتی این بیت را، از حَلْبَةُالکُمَیت، نقل می‌کند:

اَنــا و اَنتَ رضــیعا قــهوةٍ لَــطُفَتْ — عنِ العیانِ و رِقّت عـن مـدیٰ‌القَـدَمِ
مــــا بـــیْننا رَحِـــمٌ اِلّا اِدارَتُـــها؛ — و الکاسُ حُـرمَتُها اولیٰ مِـن‌الرَّحِـمِ

این ابیات را در ترجمهٔ آن می‌آورد:

مــن و تــو بســته‌ایم عـهدِ مـدام — بــاده نــوشیده‌ایــم از یک جــام
بـــاده‌ای ســالخورده‌تر ز فــلک — وز لطــافت بســانِ جــانِ مَــلَک
نــزدِ آن کِش نـصیبی از ادب است — حرمتِ مـی، قـوی‌تر از نسب است

و هیچ یادآوری نمی‌کند که گوینده کیست. پیداست که ترجمهٔ منظومی است که به هنگام نگارش به ذهنش رسیده است و بر کاغذ نوشته. با این همه

1. Authorized.

۲. ج ۱، ص ۶۱۷.

بسیار استادانه و دلپذیر است و خاطرهٔ زیباترین ابیات اوحدی مراغی و حتی سنایی غزنوی را در ذهن خواننده بیدار می‌کند. نمونه‌های بیش‌تری از این شیوهٔ کار او را در مقالهٔ «قدیم‌ترین اطلاع از زندگی خیّام»، می‌توان دید.

نثر او، در قلمرو نثر معاصر، از سخته‌ترین و استوارترین نثرهای قرن اخیر است. نثری زنده، پویا، با مجموعهٔ متنوعی از ترکیبات و مفردات و ساختارهای نحویِ جاندارِ شعر و نثر قدما، که از صافی انتخابی هوشیارانه گذشته و به گونه‌ای طبیعی، در متن این سادگی و روانی، حضور یافته است، با این همه کوچک‌ترین نشانه‌ای از صنعت در آن راه ندارد.

تا آن‌جا که من استنباط کردم و در این امر به مناسبت پیوندی که با شعر دارم،بیش از هرچیز دیگرکنجکاو بودم، فروزانفردر قلمروشعر معاصر، تنها بهار رامی‌پسندید و تاحدودی ادیب‌پیشاوری را، دیگران را «دوستانه» و در محافل، «مشافهة»می‌ستود و یادر «خلال‌اخوانیّات» و از طریقِ«تعارف‌های‌متقابل». خوب به‌یاد دارم که‌شادروان‌دکترصورتگراز این‌خوی وخصلت‌فروزانفر، سخت دل‌آزرده بود و با خشم می‌گفت: «بدیع‌الزّمان یک‌بار به من نگفت شعرت خوب است»، همیشه می‌گوید: «جنابِ آقایِ دکتر صورتگر، مرد مُوجَّهی هستند!» فروزانفر، به همین مناسبت‌ها و به دلیل درخشندگی بیش از حدّی که در قلمرو تدریس و تحقیق داشت، همواره محسود مدعیان بود. دشمنان بسیار برای خویش پرورد دشمنانی که حتی سال‌ها پس از مرگش، کینهٔ خویش را نسبت به او فراموش نکردند. او رفت و آنان نیز در پی او، رفتند و می‌روند.

آن‌چه از فروزانفر می‌ماند تحقیقات بی‌همتایِ عرفانی و ادبی اوست و سپس نثر شیوا و استواری که حامل این تحقیقات است و آن‌گاه در مرحلهٔ پایانی، آثار منظوم او، آثاری که به هیچ روی نشان‌دهندهٔ آن استعداد بی‌کرانه و نبوغ شگفت‌آور نیست. با دریغ و درد باید گفت که ای کاش این سلسلهٔ ترتیب واژگونه می‌شد و به جای یک بهار، دو بهار می‌داشتیم.

(تهران، دی‌ماه ۱۳۶۷)

سخن گردآورنده

عنایت‌الله مجیدی

خوشحالم که پس از سی و دو سال تلاش اکنون توفیق می‌یابم تا مجموعهٔ نسبتاً کامل اشعار به دست آمده از استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر را به دوستداران فرهنگ و ادب پارسی تقدیم دارم. این دیوان شامل دو هزار و هفتصد و سی‌وهشت بیت شعر استاد است، که این بنده به یاری بعضی از شیفتگان ایشان، با جُست‌وجو در مجله‌ها، مجموعه‌ها، سالنامه‌ها، تذکره‌ها، روزنامه‌ها و سفینه‌های چاپی و خطّی به دست آورده‌ام و مدون ساخته‌ام. بخشی از این اشعار را به سال ۱۳۵۱ در دو کتاب، یکی به نام مجموعهٔ مقالات و اشعار استاد فروزانفر[1] و دیگری به نام مباحثی از تاریخ ادبیات ایران[2] به چاپ رسانیده بودم.

پس از آن، آن‌چه در این دو کتاب به چاپ رسیده بود، به علاوهٔ اشعار دیگری که پس از انتشار آن دو اثر، یافته بودم در مجموعهٔ مستقل دیگری با

۱. تهران، دهخدا، ۱۳۵۱.
۲. همان، ۱۳۵۴.

عنوانِ بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار به چاپ رساندم.[۱] شمار ابیاتی که در این مجموعهٔ سوم گرد آمده بود ـ و حاصل کوشش‌های حقیر در خلال سال‌های ۱۳۴۹ تا ۱۳۶۸ بود ـ به ۱۳۳۶ بیت می‌رسید.

پس از این جست‌وجوی طولانی، تصور می‌کردم که همهٔ آثار منظوم استاد را گردآوری نموده‌ام و دیگر شعری از او در جایی باقی نمانده است که ندیده باشم. به‌رغم چنین تصوری، پس از انتشار مجموعهٔ اشعار به سال ۱۳۶۸، بعضی ادیبان دانشمند، بنده را از وجود سروده‌های دیگری از ایشان، که آن‌ها را در دیوان نیافته بودند، مطلع ساختند. دکتر شفیعی کدکنی؛ دکتر حسینعلی هروی و دکتر اُوانسیان از جملهٔ اینان بودند. علاوه بر این، وسیلهٔ یکی از همکارانِ اداریم در دانشکدهٔ الهیات به مقدار قابل توجهی از اشعار استاد فروزانفر دست یافتم که مقدار سروده‌های او را، مجموعاً از دو برابر آن‌چه در آن مجموعه چاپ کرده بودم، افزایش داد. این اشعار غالباً در دوران نخست و اواسط عمر او سروده شده بود.

بنابراین مقدمات که عرض کردم، نباید مقدار شعرهای انتشار یافته استاد را حتی به این حدّ هم منحصر دانست و می‌توان انتظار داشت که در آینده در میان مجموعه‌ای و یا نزد شاگرد ارادتمندی، ابیاتی از او به دست آید.

اما مجموعهٔ حاضر که به صورتی شایسته‌تر عرضه می‌شود در هشت بخش تنظیم یافته است: ۱.قصیده‌های فارسی ۲. غزل‌ها ۳. قطعه‌ها، رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها ۴. ترجمه‌های منظوم ۵. مثنویات ۶. مادّه تاریخ‌ها ۷. قصیده‌های عربی ۸. پیوست‌ها. در هر بخش، اشعار به ترتیب تاریخِ سروده شدنِ آن‌ها آمده است. و در مواردی که تاریخِ سرودنِ ابیات روشن نبوده، تاریخِ انتشار و ضبط آن‌ها را در نظر گرفته‌ام. در عین حال برای آن‌که روند تاریخی اشعار بهتر مشخص باشد، در پایان این مجموعه، فهرست کاملی از اشعار ـ با ذکر

---

۱. تهران، طهوری، ۱۳۶۸، ۱۸۸ ص.

چاپ‌های مختلف آن‌ها ـ یک‌جا به‌ترتیب تاریخی به دست داده‌ام. بنابراین دیگر حاجتی نبود که در ذیل هر غزل یا قصیده، محل چاپ‌های قبلی آن ذکر شود.

با تطبیق چاپ‌های مختلف اشعار، معلوم شد که غالباً یک متن در چاپ‌های مختلف، ابیاتی کم یا اضافه دارد و روشن نیست این کم و کاست از خود استاد بوده یا آن‌که باید به حساب سهو و غفلت هنگام چاپ نهاده شود. به طور مثال در قصیدهٔ «یادگار غم»، بیت زیر تنها در چاپ اوّل این قصیده، دیده می‌شود:

گوش دارم فرا که بار دگر　　　شنوم ناله‌های زارِتو را

و یا در قصیدهٔ «در رثای نیکلسن»، دو بیت زیر تنها در یکی از چاپ‌ها آمده است:

از هوی رستی و سلیمان‌وار　　　بند در گردن هوا کردی

زنگ وهم از درون بشستی پاک　　　تاش مرآت حق‌نما کردی

به هر حال کوشیده‌ام با مطابقه و مقایسهٔ چاپ‌های مختلفی که از یک شعر به دست آورده‌ام، متن صحیح و کاملی تقدیم دارم. در خواندن آن مقدار از اشعار چاپ نشدهٔ ایشان هم با مشکلاتی روبه‌رو بوده‌ام، بدین معنی که در طی سال‌ها، اوراق این سروده‌ها دچار فرسودگی شده و یا بعضی ازآن‌ها، از صورت مسوّده بیرون نیامده و خواندن آن‌ها به سهولت امکان‌پذیر نبوده است. با وجود این، سعی کرده‌ام در حد ممکن در استنساخ و بازخوانی آن‌ها بکوشم. برای بعضی از شعرها که فاقد عنوان خاص بوده، با توجه به موضوع شعر، نامی برای آن‌ها انتخاب کرده‌ام. تاریخ سرودن شماری از شعرها را، با توجه به خط، کاغذ و موضوع شعر، تعیین کرده‌ام. امیدوارم که آن‌چه اکنون به زیور طبع آراسته شده، با نظر و نوشتهٔ استاد فقید ما نزدیک باشد.

اما در باب روش کتابت، خوانندگان توجه خواهند کرد که روش کتابت این مجموعه، با رعایت ضوابط ویراستاری امروزی، به صورت یکنواخت و هماهنگ درآمده است و اگر با شیوهٔ کتابتِ استاد فروزانفر یا صورت چاپی

شعر در زمان او اندکی اختلاف دارد گناه از این بنده است.

اِشکال دیگر این‌که نام سرایندهٔ اشعار حاضر، در مآخذ مختلف چاپی و خطیِ ما، به صورت‌های مختلف ذکر شده، که بی‌شک همگی یک نام یعنی بدیع‌الزّمان فروزانفر است. این نام‌ها چنین‌اند:

«جلیل‌ضیاء بشرویه، جلیل‌ضیاء شریعت‌زاده بشرویه، جلیل‌خان بدیع‌الزّمان، بدیع‌الزّمان، بدیع‌الزّمان بشروی، بدیع‌الزّمان خراسانی فرزند آقا شیخ‌علی، محمدحسن بدیع‌الزّمان فروزانفر، بدیع‌الزّمان فروزانفر، فروزانفر، بدیع‌الزّمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه خراسانی، بدیع‌الزّمان فروزانفر خراسانی، بدیع‌الزّمان خراسانی، شیخ محمدحسن بدیع‌الزّمان بشرویه، بدیع‌الزّمان فروزانفر بشرویه، شیخ عبدالحمید خراسانی فروزانفر، بدیع‌الزّمان محمدحسن بن شیخ علی قاضی فروزانفر، جلیل بدیع‌الزّمان فروزانفر.»

از آغاز شاعری استاد فروزانفر اطلاع دقیقی نداریم، اما از بعضِ اشاراتِ استاد که در مقدمه می‌آورم، معلوم می‌شود که در چهارده پانزده‌سالگی [1] به سرودن شعر فارسی و عربی پرداخته است. اشعاری که با عنوان می باستانی؛ طریق مهتری؛ مرا بپرور؛ وصف بهار و مدح والی خراسان؛ در ستایش ادیب نیشابوری؛ غزلِ مورخ ۱۵ عقرب ۱۲۹۹؛ قصیدهٔ «ایران دیروز ـ ایران فردا» (۱۳۳۸ ق)؛ قصیدهٔ دوم در وصف بهار و مدح والی خراسان (۱۳۳۹ ق)؛

---

۱. باید توجه داشت بر اساس دو یادداشت از استاد فروزانفر ـ مربوط به شرح احوال خود که نزد این‌جانب موجود است ـ، تاریخ تولد وی را می‌توان چنین مشخص نمود:

یادداشت نخست مربوط به سال ۱۳۳۷ ش است، تاریخ تولد ایشان در این یادداشت ۱۲۷۶ ش [=۱۳۱۵ ق] است. ضمناً تمامی مآخذ احوال استاد تا این زمان همین تاریخ را، تاریخ‌تولد وی آورده‌اند. در شناسنامهٔ ایشان هم که تاریخ صدور آن بیست و سوم اسفندماه ۱۳۰۵ ش است، تاریخ تولد وی ۱۲۷۶ ش ذکر شده است. مزید بر این، همین تاریخ‌تولد، یعنی ۱۲۷۶ ش مبنای بازنشستگی ایشان از دانشگاه است.

یادداشت‌دوم مربوط به‌سال ۱۳۴۰ش است که تاریخ تولد ایشان در آن ۲۸ ربیع‌الثّانی ۱۳۲۲ ق است.

قصیدهٔ عربی در تبریک ورود آیت‌الله مهدی خالصی بـه ایـران (جـمادی‌الاولی ۱۳۴۲ ق)؛ قصیدهٔ فارسی در رثای ادیبِ نیشابوری (احـتمالاً مـیان سـال‌های ۱۳۳۸ ـ ۱۳۴۴ ق)؛ قصیدهٔ عربی در رثای ادیب (۱۳۴۴ ق)، نمونه‌هایی از ایـن سروده‌هایِ دوران جوانی اوست.

بعضی‌کسانی که به ذکر احوال و بررسی اشعار فروزانفر پرداخته‌اند، تخلص شـعری دوران نـوجوانـی او را «ضـیاء» نـوشته‌انـد.[1] ظـاهراً بـاید تـعدادی از سروده‌های نخستین او، دارای چنین تخلصی بوده و در روزنامه‌ها و مـجله‌های آن روز خراسان منتشر شده باشد. به طور مثال مصراعی که صورت چاپ شـدهٔ آن را نیافته‌ام،و دارای تخلص‌ضیاءاست این‌است:

«با چُنین شاه،[2] «ضیا» فارغ اَندَر دو سراست».

و یا دو شعر از استاد که با امـضای «جـلیل ضـیاء بشـرویه و جـلیل ضـیاء شریعت‌زاده بشرویه» است در مجلهٔ الکمال[3] چاپ شده است. بـه هـر صـورت در میان اشعار موجود، شعری که دارای تخلص ضیاء باشد، دیده نمی‌شود. تـنها در پایان یک یا دو قصیده یا قطعه، نام «فروزانفر»، جای داده شـده کـه صـورت تخلص ندارد.

این‌که آثار منظوم استاد فروزانفر همین مقدار است ـ کـه در دیـوان حـاضر گرد آورده‌ام ـ یا بیش‌تر، نظر قطعی نمی‌توانم داد؛ در میان یادداشت‌هـا و اوراق باز مانده از استاد به یک مجموعهٔ خطّی که صـورت دیـوانِ شـعر داشـته بـاشد برنخورده‌ام. در تألیفات و آثار چاپ شده‌شان هم، اشاره‌ای بدین موضوع دیده نمی‌شود. با وجود این بعضِ تذکره‌نویسان و شاگردانِ استاد که به ذکر احـوال و

---

۱. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، بهزادی‌اندوهجردی، س ۲۲، ش ۱، ص ۱؛ کتاب بدیع‌الزمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، شفیعی کدکنی، تهران، طهوری، ۱۳۶۸، ص ۱۴ ح.

۲. شاه: در این‌جا مقصود حضرت علی بن موسی الکاظم (ع)، هشتمین امام شیعیان اثنا‌ـ عشری است.

۳. س ۱، ش ۲، ۱۷ میزان ۱۲۹۹ ش؛ ش ۳، ۱۵ عقرب ۱۲۹۹ ش.

آثار وی پرداخته‌اند، شُمار اشعار او را تا بیست هزار بیت ذکر کرده‌اند. از جملهٔ اینان، سید عبدالحمید خلخالی؛[۱] دکتر رشید عیوضی؛[۲] و دکتر احمدعلی پناهی[۳] را می‌توان نام برد. برخی مآخذ از وجودِ چند قصیدهٔ دیگر از استاد خبر می‌دهند که این بنده با وجود کوشش بسیار موفق به یافتن آن‌ها نشده‌ام. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که خصوصیات این قصیده‌ها را در این‌جا به دست دهم تا رهنمودی باشد در یافتن آن‌ها:

نخستین قصیدهٔ به دست نیامده، قصیده‌ای است در رثایِ ادیب نیشابوری، که بیتی از آن در کتاب نامهٔ فرهنگیان[۴] ذیل شرح احوال ادیب نیشابوری ضبط شده است. استاد فروزانفر در همین کتاب گوید: «... من در چکامه‌ای وی [ادیب نیشابوری] را در آن ستوده‌ام در مدحش گویم:

در شعر بهتر از پسر تملک — در فضل برتر از پسر سینا.»

در کتاب امثال و حکم دهخدا نیز ابیاتی به عنوان شاهد از استاد فروزانفر دیده می‌شود، که باید از قصایدی بلند گرفته شده باشد که دسترسی به آن قصاید نیز میسر نگشت.

قصیدهٔ سوم نایافته، در رثای گاندی است. استاد فروزانفر خود دربارهٔ این قصیده چنین می‌گوید: «... به طوری که وقتی خبر قتل گاندی به من رسید طوری متأثر شدم که یک قصیده هم در رثای او ساختم.»[۵]

علاوه بر این‌ها، دکتر رضوانی، قصیده‌ای که با عنوان «شکوائیه از بشرویه» در مجلهٔ نوبهار تاریخ دهم جمادی‌الاولی ۱۳۲۹ ق چاپ شده، احتمالاً از

۱. تذکرهٔ شعرای معاصر ایران، تهران، طهوری، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۳.
۲. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، س ۲۲، ش ۹۴ (۱۳۴۹)، ص ۲۶۳.
۳. مجلهٔ اورینتل کالج میگزین، (مارچ ۱۹۷۲)، ج ۴۸، ش ۲/۱، ص ۳۵۶.
۴. نامهٔ فرهنگیان، تألیف عبرت نایینی، نسخهٔ خطی مجلس شورای اسلامی، ش ۱۱۹۷، ص ۲.
۵. مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، فروزانفر، تهران، دهخدا، ۱۳۵۴، صص ۳۶۳، ۳۶۴.

فروزانفر دانسته است؛[۱] این قصیده با امضای «ناصرزادهٔ شیخ علی بشرویه» است.

این بنده در مقالهٔ «دو قصیده از ناصر قدسی[۲] برادر فروزانفر»، انتساب این شعر را به استاد فروزانفر رد کرده‌ام.

اکنون پیش از آن‌که این مقدمه را به پایان ببرم، وظیفهٔ خود می‌دانم که بعضِ بزرگوارانی که بنده را در انتشار دیوان استاد فروزانفر یاری داده‌اند سپاس‌گزاری نمایم.

جناب آقای دکتر شفیعی کدکنی علاوه بر این‌که مقدمهٔ عالمانه‌ای بر این دیوان مرقوم داشته‌اند، از هیچ‌گونه راهنمایی دریغ نداشته‌اند.

دانشمند محترم جناب آقای نصرت‌الله امینی شعرِ در ستایش مصدّق را در اختیارم گذارده‌اند.

جناب آقای دکتر شرف‌الدین خراسانی و جناب آقای مهندس محمدعلی مولوی که در خواندن بعضی اشعار و حل نکات مبهم آن مرا یاری کرده‌اند، از همهٔ این سروران سپاس‌گزارم.

از سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که در انتشار این دیوان و دیگر آثار استاد فروزانفر شوق و علاقه‌مندی بسیار مبذول داشته‌اند، متشکرم.

(نهم اسفندماه ۱۳۸۱)

---

۱. ناموارهٔ دکتر افشار، تهران، ۱۳۶۶، ج ۳، صص ۱۸۱۳ـ۱۸۱۵.
۲. اشراقنامه، دبیر سیاقی، قزوین، ۱۳۸۱، صص ۴۷ـ۵۴.

در ستایش فروزانفر[1]

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

عقل اگر گوید این سخن، یا دل
با تو گوید حکیم دریا دل
بال مرغ آن کجا پرد آن‌جاست
تو به هر جا روی خرد آن‌جاست
شیر اگر از قفس به زنجیر است
در قفس یا نه در قفس، شیر است
گر کسی آرد و کسی بردت
نشود زین دو بیش و کم خردت
دوری مهر گرچه جانسوز است
هر کجا مهر سر زند روز است

۱. به مناسبت بازنشستگی زودهنگام استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر سروده شده است؛ دکتر احمد مهدوی دامغانی دربارهٔ علت بازنشستگی استاد، تعبیر ظریفی دارد: «به خاطر یک شوخی لطیفی که در حکم «دستمالی» بود، قیصریهٔ ادب معاصر را آتش زد[ند].» (مقالهٔ استاد بی‌نظیری که...، مجلهٔ کلک، ش ۷۳، س ۷۵، ص ۲۵۷).

بـــــــود اگــــــر دورهٔ ســـــخنشاهی
بـــود مـــلک تـــو مـاه تـا مـاهی
مـــثلِ سـنجش تـــو بـــا دگـــران
مَـــــثلِ ذرّه است و کـــوه گـــران
بـــودِ تـــو، هست و بـــود تـــاریخی است
عـــلم، از ایـــن ســـوی خـــط میخی است
بـــینش و عـــقل و نـــقل و قـــرآن است
چـــارده قـــرن، هـــر چـــه هست آن است
تـــو دگـــر خـــلق و «بـــوعلی» دگـر است
تـــــو یـــقینی و «بـــوعلی» اگـــر است
وانگـــهی عـــلم او از ایـــن ســـو نـــیست
ایـــن ســـویی در تـــو هست و در او نـــیست
تـــــو در او نـــیستی و او در تـــوست
آن‌چـــه بـــر عـــهده داشت او بـــر تـــوست
نـــصبِ تـــو، نـــصب عـــلم و فـــرهنگ است
عـــــزلِ تـــــو روســیاهی و نـــنگ است
بـــال طـــاووس مـــلک را رنگـــی
زیـــــور و زیب تـــاج و اورنگـــی
تـــو نـــه آنـــی کـــه ات بـــه چـــنگ آرنـــد
یـــا ز تـــو بـــهتر از فـــرنگ آرنـــد
حـــاصل نـــقد قـــرن‌ها حکـــمی
گـــرنه بـیشی ز هـــر کســـی نـــه کـمی
جست‌وجـــو بـی‌تو، عـین در بـدری است
در تـــو هست آن‌چـــه در زبـان دری است

هر چه در هر فن از کسی دانی
دانی و بیش از آن بسی دانی
جسمِ تو، ظرف دانش کهن است
علم تو، ارث قرن‌ها سخن است
بار یک عمر کوشش و رنجی
هر چه هستی و نیستی گنجی
حیف و صد حیف کز بُنت کندند
همچو گنجت به کنجی افکندند
برد پیری طراوت یاری
دشمنی ماند و طرح عیّاری
دید هدهد چو دیدهٔ تیزش
سوخت از ذوق مژده، پرهیزش
پیش قانون ـ که خوردنش هوس است
یک دو موی سپید، جرم بس است
چون تویی را اگر چه پیری نیست
کار او جز بهانه‌گیری نیست
مرد اندیشه هر چه پیرش به
موی داننده رنگ شیرش به
عشوهٔ روزگار همچو پری
عمر صبر کسان کند سپری
حاصل قرن‌های پرتعبی
سوزد اسکندری به نیمه‌شبی
کس چه کارش بدین‌که چون‌تو کم است
گرچه عمر تو سر به سر حکم است

*

دست مــــن جــز ز شکــوه کــوتاه است
داور مـــلک مـــجلس و شـــاه است
کـــاشکی آن کســـان کـــه راه بــرند
ره بـــه مـــجلس بــرند و شـــاه بــرند
بـــیم از مکـــر روبـــهان نکـــنند
شـــرح ایـــن شکــوه را نــهان نکــنند

(۲۹/۸/۴۶ ش)

اشک مروّت



این منظومه را، این سرشک‌خونین‌جراحت‌های دیرین را که سال‌ها پیش به پای استاد فقید بدیع‌الزّمان فروزانفر افشانده‌ام، اکنون باارادت و سپاس و منّت‌واری بی‌قیاس به استاد غیرتمند، همکار اهل درد و دوست جوانمرد دکتر شفیعی کدکنی هدیه می‌کنم.

مظاهر مصفّا

بـــاز پــر از خـــون دل شـــد نـــای مـــن
بـــاز مــــــی‌لرزد بـــه نـــای آوای مـــن
خـــــون فـــریادی نـــهان دارم بـــه نـــای
شکـــــــــوه‌یی دارم ز دردی دیـــــرپای
شـــعله‌یی در ســـینه بـــغضی در گـــلوست
در دل از غوغای خشـمی هـای و هـوست

یاد مردی می‌گدازد سینه‌ام
تازه می‌دارد غم دیرینه‌ام
بر دلم آید غم مردی فرود
کز درون جان من بر او درود
مردی از عزّت به دامن برده‌پای
خون شکوه همچو من کرده به نای
دست فرسود غم دیرینه‌یی
از قضای بد شکسته سینه‌یی
بی‌گنه بار ملامت برده‌یی
خسته از بار ملامت گرده‌یی
رنج تن برده پدید آورده گنج
مشک پرورده ز خون دل به رنج
دیدگان را کرده شب‌پیمای راز
شمع جان را آفتاب شب‌گداز
راه شب پیموده با گام نفس
بس که در شب رانده فرسوده فرس
کشته نخل جود بهر دیگران
سوخته چون عود بهر دیگران
داروی خلق وز درمان مانده فرد
در فرات از تاب استسقا به درد
تافته دل مانده از تاب عطش
تشنه کامان را رسانده آب خوش
پارهٔ لعل جگر برده به خاک
پیرهن کرده ز حسرت چاک‌چاک

بـــزم روشـــن ســـاخته خـــود ســـوخته
گـــرم کـــرده جـــمع خـــود افـــروخته
دست گـــیر و پـــای مـــرد دوســـتان
دارو و درمـــــان درد دوســـــتان
جـــود و عـــز را بـــه‌تر آیت بـــوده‌یی
در پـــناه عـــزّ و جـــود آســـوده‌یی
رســـته از غـــوغاییان نـــنگ و نـــام
هشـــته بـــر بـــالای نـــام و نـــنگ گـــام
نـــادره شـــمعی بـــه عـــزّت ســـوخته
تـــا بـــه عـــزّت ســـوختن آمـــوخته
آهـــویی ســـیر آمـــده از دشت‌هـــا
بـــاشه‌یی بـــاز آمـــده از گشت‌هـــا
شـــیری آســـوده ز غـــوغای نـــبرد
پـــیری آســـان کـــرده کـــار ره نـــورد
پـــنجه در چـــنگال گـــردون کـــرده‌یی
پـــنجه‌های خـــویش پـــر خـــون کـــرده‌یی
شـــیرمردی اهـــل دردی مـــردسوز
اهـــل دردی شـــیر مـــردی دردســـوز
از فـــراز و از نشـــیب آگـــه شـــده
ره نـــوردان را چـــراغ ره شـــده
در جـــهان مشـــهورتر از آفـــتاب
گـــیتی آرا آفـــتابی دیـــریاب
آفـــتاب روشـــن شب‌هـــای درد
لاله تـــاب گـــلشن تب‌هـــای مـــرد

یکّه مرد هفت مردان ادب
رهنمای رهنوردان ادب

نقطهٔ عطف زبان پارسی
محور گردون نقد و وارسی

معنی آرای هنر از رنج خویش
گوهر آمای سخن از گنج خویش

بی هماوردی سره مردی هژیر
یادگیری تیزهوشی تند و یر

چون حمیدی گوهری دریا تبار
کرده دریای گهر او را نثار

غوطه‌ور در بحر تحقیق آمده
دست اندر دست توفیق آمده

شاعری آموخته از کودکی
یافته در شعر قدر رودکی

نادره نکته به قدرت یافته
در ادب چون او به ندرت تافته

واپسین امید شعر و شاعری
آخرین خورشید اقبال دری

تجربت پرورده‌یی خود ساخته
در جهان با نیک و با بد ساخته

شعلهٔ شب‌سوز آتش‌دان درد
خوی گر زندانی زندان درد

در تب امیّدها تن تافته
نور جان از کاهش تن یافته

پای از همّت به دامن برده‌یی
سر به عزّت در گریبان برده‌یی
پای عزّت بر سر دنیا زده
خیمه در دنیای مولانا زده
مدحت فرزند موسا(ع) ساخته
سینه از این نور سینا ساخته
بوده پیوسته به استادی علم
هم علم در مردی و هم در کرم
حال تاریخ گذشته گفته باز
گشته در کار زبان آینده‌ساز
در عروض و در لغت جفت خلیل
در بدیع و در بلاغت بی‌بدیل
ترجمان شعر حسّان عجم
از در احسان خاقان عجم
بی‌کران دریا ولی دریای علم
پای بر جا کوه امّا کوه حلم
من که از عزّت ز هستی بگذرم
در جهان الّا به خواری ننگرم
کیستم جز سر گرانی دیده‌اش
چیست قدر مهربانی دیده‌اش
کشتهٔ بیداد او باشد چنین
قدر بهره برده از دادش ببین
نیست دشمن منکر این بحث و دوست
که مهین علامهٔ بحّاث اوست

منکر این قول صدق امروز کیست
که برو در بحث کس پیروز نیست
کیست جز تو ای مهین استاد من
با شکوهی این چنین در یاد من
ای فروزان آفتاب خاوری
ای به قدر از آفتابت برتری
کیست از تو در سخن چالاک‌تر
نیست یک تن از تو پر ادراک‌تر
نکته‌دان رمز خاقانی توی
یکّه مرد مثنوی خوانی توی
پیش تو سهل است صعب‌انوری
در صعوبت‌ها کنی آسان‌گری
فهم حافظ از تو دارد انتظام
هم به تو شعر نظامی را نظام
نظم عطّار از تو جان تازه یافت
شعر مولانا رَوانِ تازه یافت
فرد عرفانی فریدی در فرید
در سنایی چیره در ملّا وحید
ملک عرفان چون تو فحل و نر نداشت
داشت اما چون فروزان‌فر نداشت
چون دم از عرفان اسلامی زدی
آتش اندر عارف و عامی زدی
از تو شد روشن چراغ معرفت
گشت خرّم از تو باغ معرفت

حــرف تــعبیرت کـند افسـون‌گری
ظــرف لفــظت مـــی‌بترکد از پُـری
آن قــوی بـــنیاد چـون شـعر بــهار
ایـن چــو رنگـین چـامهٔ مـن پـرنگار
دیــریاب آن هـم چـو مـضمون امـیر
ایـــن چــو آهــنگ امـیری دل‌پــذیر
خـــویشتن را در ســخن آمـــیختی
مشک از خـــامه بـــه نـــامه ریـختی
چـــیره‌یی در دو زبـــان چـون روزبـه
از تـــو نشـــناسم زبـــان‌آموز بـــه
نـــیست بـــحثی در زبـــان فـارسی
کش نکــردی بـــا تــعمّق وارسـی
ای تـــــرا در فـــارسی پــیغمبری
از تـــــو شـــد آراســـته درّ دری
در ادب ســرحــلقهٔ مــردان تـوی
یکّـــه مـــرد بــی هــماوردان تـوی
نـــیست یک تـن هـمچو تـو شه نـامه‌دان
در ادب چــون تـو نـیامد نـامه‌خوان
هست گـــر در نــظم مـیزانـی ز تست
مـــاند گـــر در نـثر سـامانی ز تست
نـــیست شــهره هــمچو نـامت نـام کس
ســد خـراسـان را یکـی هـمچون تـو بس
عـــلم و فـــن را پـــادشاه کشـوری
پـــــادشاه کشـــوری پـــهناوری

رخ نپوشد آفتاب کشورت
مهر کوبد پنج نوبت بر درت

نیست در فضل از تو کس بالاتری
می‌نشیند فضل جای دیگری

قوّت حفظ تو از حمّاد بیش
قدرت نقدت ز هر نقّاد بیش

فصل و وصلت در خطابت بی‌بدیل
صنع و سجعت در کتابت بی‌عدیل

خیره در استادیت ابن‌العمید
خرّم از شاگردیت عبدالحمید

خرّم آن خانه که تو آراستی
ننگ آن خوان کز سرش برخاستی

بی‌تو دانش گاه دانش گاه نیست
هست امّا در خور و دل خواه نیست

نقش‌بند این سر اگر نیستی
این سرا ای کاش دیگر نیستی

راز بگشا درد پوشیده مکن
گر کنی از مرد پوشیده مکن

نیستی دل شاد از این داوری
نیستت با این پلیدان یاوری

از سرِ دندانت خایی پشت دست
صورت دل را بُن دندانت خست

چند ازین مشتی سگ زنهار خوار
زین سگان از خلق جویی زینهار

گرسنه چشم‌اند و سیریشان نبود
سیرچشمی روز پیریشان نبود
دفتر از گفتار تو آراستند
بر خود افزودند از تو کاستند
بِه‌ترین زنهار مردم دانش است
برده نامحرم درین زنهار دست
روز و شب زنهار خواری می‌کنند
وه عجب زنهار داری می‌کنند
ای دریغا یافت فرمان تا رشید
حکم فرمایی به نابالغ رسید
چون نفیسی از میانه رخت بست
چنگ درد اهل نفس را نای بست
چون خزان افروخت سامان بهار
کار این بیت‌الحزن را کن شمار
شد قریب آن فاضل تقوا شعار
جای او بنشست ناپرهیزگار
کار شد وارونه تا اقبال رفت
علم را اقبال با اقبال رفت
به ز فرزان و فروزان‌فر که بود
چون همایی در ادب دیگر که بود
آن که گیرد جای بهمن یار کیست
جانشین حضرت عصّار کیست
جای آن گنجینه‌های پربها
حلقه بسته‌ای دریغا اژدها

چــون مــدّرس بــا جــهانی شــرم رفت
در پـــــی‌ش از آن ســـــرا آزرم رفت
ســــرو قـــدّ دست بـــرد تـو مـعین
اوفـــتاد از جـــور دوران بـــر زمـــین
و آن ســـمّی پـاک تـو عـبدالحـمید
آن بـــه تـازی در هـمه ایـران وحـید
خـود تـو مـی‌دانـی چـه بـاشد حـاصل‌ش
خـــود تـــو آگـاهی ز غـم‌های دل‌ش
بـرد عـمری رنـج و عـمری درد دیـد
گـــنج خـــود را در کـف نـامرد دیـد
ســـرکشان و حکـــم‌داران رفـــته‌انـد
تـــیرداران و ســـواران رفـــته‌انـــد
جــز تــو و غــیر از هــمایی کس نـماند
چـون شـما رفـتید جـز کـرکس نـماند
خـــانهٔ فـــرزانگـــان ویـــرانـه شـد
جـــای مشـتی هـــرزهٔ دیـوانـه شـد
دیـــو را مُـــهر ســـلیمان داده‌انـــد
حکـم یـزدانـی بـه شـیطان داده‌انـد
جـــغد را جـــای هـما بـنشانده‌انـد
کس نـــمی‌گوید چـــرا بـــنشانده‌انـد
تُـف بـرین کـردار چـون ابـلیس‌شان
اُف بـــرین اهـــریمنی تـــلبیس‌شان
وای از ایـــن خـــصلت نـاپاک‌شـان
کـــه نسـازد هـفت دریـا پـاک‌شـان

پیش تو دم از بد من می‌زنند
پیش من بر شعله دامن می‌زنند

آب روی کار ایشان خانلری‌ست
خانلری اکنون هم از ایشان بری‌ست

گرچه من خونین دلم از جور تو
هرگزی پایان نیابد دور تو

گرچه تو قدر مرا نشناختی
در شرار غیرتم بگداختی

ای به قدر و منزلت مه‌تر ز من
کس نداند قدر تو به‌تر ز من

شکوه‌ات کی پیش نادان می‌برم
نه به شحنه نه به سلطان می‌برم

گرچه از قهرت ز پا افتاده‌ام
بعد ازین در خدمتت استاده‌ام

با همه رنجوری و افتادگی
می‌کنم در خدمتت استادگی

تیر بر چشم حسودت می‌زنم
تیغ بالای وجودت می‌زنم

از هجا و مدح تو بالاتری
بگذر از من گر شکستم گوهری

شاد کردم جان بد اندیش را
خوار کردم پیش دانا خویش را

باد قهرت گرچه کند از خانه‌ام
یاد مهرت می‌کند دیوانه‌ام

«عاشقم بر قهر و بر مهرت به جد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد»
اشک خونین از سر مژگان مریز
لعل در خاک از بد خامان مریز
گرز رشک ای پخته در خامت برند
پختگان با نیکوی نامت برند
مار شد گر آستین پرورد تو
آستین افشانده شد هم درد تو
خصم شد با خون دل پرورده‌ات
می‌کشد تیمار دل آزرده‌ات
گر به رنجی از محبّت دیده‌ات
بار رنجت می‌برد رنجیده‌ات
در دل من باز غوغای تو خاست
از سر من دود سودای تو خاست
پیشت اکنون سر فرود آورده‌ام
بار دردت را بنه برگُرده‌ام
با دعایت ره به پایان می‌برم
پای این شکوه به دامان می‌برم
دیرمانی گر نمانی جاودان
شادمانی تا بمانی در جهان
نام و جان جاودانه بس ترا
یاد خیر از تو نشانه بس ترا
آب و نانت سرد باد و گرم باد
با درشتی دیده خویت نرم باد

دیــــرپایی شـــادمانه بـــا کســـان

دور مـــانی از گـــزند نـــاکســـان

پـــروری نـــاگـــفته‌ها نـــنوشته‌ها

خـــرمن آبـــادان کـــنی از کشـــته‌ها

(۱۶ آبان ۱۳۴۶)

قصیده‌های فارسی



طریق مهتری

بامدادان چون فروزان گشت مهرِ خاوری
از بَرِ این برکشیده گنبد نیلوفری
راست چون آتش که از خاکستر آرد سربرون
سر برآورد از پس این پردهٔ خاکستری
هردم از رفتن فزون گَشتیش گرمی دربدن
آن چنان کز دم فزون گردد لهیب آذری
آن چنان پیداشدش رخسار از بالای کوه
کز فراز آبنوسی[1] تخت تاجِ قیصری
گفتی از گردون طبیعت خدمتی شایسته‌یافت
زین‌سبب بخشید گردون را نشان یاوری
سخت تابان و گُدازان شد براین نیلی‌بساط
چون گدازان سیم بر نیلی پَرند شُشتری

---

۱. آبنوس: درختی است که چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گران بها است.

آســـمان مـــانندهٔ دریـــایِ نـــاپیدا کـــران
و نـــدرو مـــانند مـــاهی مـــهر در آشـــناوری
آن چنان کـز بـهر خُـبرت گـوهری پـاکـیزه را
زین سوی و زآن سو کُند در دست مرد گـوهری
بــرزده پَــرّه بـه گـرداگـرد رخســارش شُـعاع
چـون بـه گِـرداسـپرسیمین[1] رمـاح سـمهری[2]
این شدن آمد تو را ای مهر بـرگردون ز چـیست
تــو مگــر دل‌شــیفته بـر بـاختر یـا خـاوری
چـاکـرخـاکت هـمی گـفتند و ایـنک از خـرد
آشکارا شـد کـه پـیشت خـاک دارد چـاکـری
دوری از ماگاهِ دَی و انـدر تـموزی بس قـریب
بــاز در مـیزان و فـروردین بـه حـالِ دیگـری
بت‌شکن گردی چنان چـون پـور آذر در خـزان
بــاز چـــون آذر کـــنی انــدر بـهاران بـتگری
جمله‌دانـی آنـچه انـدر سـروری آیـد بـه کـار
زان طـــبیعت داد بـــراســتارگانت بــرتری
افکنی تـابش بـه ویـران‌خـانه چـون آبـادجای
هـیچ مـهتر چـون تـو نشـناسد طـریق مـهتری
از شـــعاع خـویشتن سـرنیزه‌ها داری بـه کـف
و از فــروغ‌خویشتن ای مـــهر بـا زیب و فـری
بـاطنی بس زشت‌داری ظـاهری بس دلفـریب
من ندیدستم یکـی چـون تـو بـه دسـتان آوری

---

۱. اِسپرسیمین: سپرنقره‌ای.
۲. رماح سمهری: نیزه‌های منسوب به سمهر.

چون ز تـو هـرچـیز یـابد تـربیت انـدر جـهان
از تو مردم یافتند این کـذب و ایـن حـیله وری
عـاشقند ایـن گـوهران بـر آن دلارا رویِ تـو
یا فـروغت را بُـوَند ایـن چـند گـوهر مُشـتری
نـی‌خطا گـفتم دلی داری چـومن بس تـابناک
لیک ازین مردمْ تو همچون‌من فسرده خـاطری
گرچه گـفت آن مـرددانـا کت بـود تـاریک دل
مـن نـدارم بـاوَرش کـاین گـفته نَـبُود بـاوری
تو به روز اندر هـمی تـابی و مـن در روز و شب
تو به روی خوب و من زیـن خـوبْ گـفتاردری
کـی‌تو را تـابش بـود چـون تـابشِ گـفتار مـن
کَـی بـود چـون پـورعمران نـاستوده سـامری
گر هـزیمت یـافت اسـتاره ز تـو چـندین مَـناز
سـوی‌من بـازا یکـی تـا رزم مـردان بـنگری
پس چـرا مـن بـر زمـینم تـو بـرافَـرازِ سپهر
از طـبیعت خـواهـم انـدر ایـن قَـضیت داوری
رُخْ بـه مـهرِ تـو گُشـاده کـرد گُـل در بـوستان
قـدْ بـرای تـو کشـیده کـرد سـروِ کشـمَری
بـر گشـاید لب بـه‌بُستان انـدرون گـوینده مـرغ
بـرکشد آوا بـه کـهسار انـدرون کـبک دری
مـن نـجویم از تـو هـرگز مـردی و آزادگـی
از عَـرَض هـرگز نـجوید مـرد طـبعِ‌جوهری
چون فروغ خویشتن بینی به خـود بـالی ز کِـبر
وان‌کسـوف تـو بـود پـاداش ایـن مُسـتکبری

(۱۳۳۸ ق = ۱۲۹۸ ش)

در ستایش ادیب نیشابوری

بَـــربُناگـــوش فـــرو هِشـــتیآن زلف بـــهخَم
یـــا نـــه بـــر لالهٔ خـــودرُو زدی از مُشک رَقـم

زلف بپْرِیش[1] بر آن عـارض چـون سیم سپید
تـــا کـــنی بـــرزن و مُشکـویْ هـمه غـالیهشَمّ

شـــاخِ اِســـپرغَم آذیـــن بَـــقم[2] کـــردستی
مـــن نـــدیدستم اســـپرغم آذیـــن بَـــقَم

بـــربنا گـــوش سـپید تـــو ســـرزلف سـیاه
گـــویی آمـــیخته اســـپرغم و نَســـتر[3] بـــاهم

خـــواهـــی اَر گـــیتی روشـــنتر از مـــهرسپهر
بـــرفکن زآن دو رُخ گـــلگون آن زلف بـه خَـم

---

۱. بپْریش: پریشان کن، به باد بده.
۲. بَقَم: مُعرّب بکم؛ درخت بقم.
۳. نَستَر: نسترن.

جز خطِ سبز تو برگونهٔ سرخ تو که دید
که مه ده چاری[۱] بربُوَدَش اسپرغم

چشم تو کرده شکارِ دل من اینت[۲] شِگِفْت
من ندیدستم کاهو شِکَرَد[۳] شیردژم

پارسی‌گویی و با زیّ[۴] و شعار عربی
می ندانم که تو بُت رُو عربی یا که عَجم

مر مرا بوسه ده و نُقل ده و باده بِده
ای رُخ و زُلف تو چون یاسمن و شاشپرم[۵]

به جز از من به کَس ار بوسه دهی کی بسزاست
که مرا فرّ فریدون بود و حشمتِ جَم

ای بُت کاشمری قامت کشمیری رُوی
رُود بنواز و بده می دلْ مسپار به غم

به تو بدخو دل‌خود ایدون بسپردم من
که دهی بوسه و هرگز نکنی روی دژم

من به خاک قدمت جبهه نخواهم سودن
که به یک بوسه فروشَد شرف و مَجد و کرم

بادهٔ لعل فراز آر که شد فصل خزان
ای مَه و مهر و ستاره برِ روی تو خدم[۶]

۱. مه ده چار: ماه شب چهاردهم که ماه کامل است.
۲. اینت: این تورا، تورا این.
۳. شِکِرَد: شکار کند.
۴. زیّ: هیئت، هیئت پوشش، شعار.
۵. شاشپرم: شاه اسپرغم، ریحان سبز.
۶. خدم: خادم، خدمتکاران.

باد هرسو بپراکند همی برگ درخت
چون کف خواجه که بخشاید دینار و درم[۱]
خواجهٔ فاضل دریا دل استاد ادیب
که بود درگه بخشایش هم چون حاتم
همه گَه گوهر و دینار و درم بخشد از آنک
زاده از مادر با جود و سخاوت توام

(۱۵ عقرب ۱۲۹۹ = ۲۵ صفر ۱۳۳۹ ق)

۱. این بیت و دو بیت بعدی، در نسخهٔ چاپ شده نیست. از روی دست‌خط استاد نقل شد.[م]

قصیده

عــارض و لعـلِ لبِ آن بت فـرخـار هـمی
گــل ســوری بــود و بــادهٔ گـلنار هـمی
نرگس دشتی بـودی هـمی آن چشـم سـیاه
نــرگس دشــتی اگـر بـودی بـیدار هـمی
آن لبِ لعـلِ چـو یـاقوت بـدی غـنچهٔ گـل
غنچه را گر کـه بـدی شـیرین گـفتار هـمی
نــتوان گــفتن ســرو است بــه قـدّ و بـالا
کی بود سرو غـزلگوی و قـدح‌خوار هـمی
گــویی آن زلف سـیه از بـر آن روی سـپید
بــر رخ آیــنه پــیدا شــده زنگــار هـمی
هـمچو شـمشیری خـونریز بـود ابـروی او
تــیر مـژگانش جـانسوز و دل اوبـار هـمی
کشــمری‌سرو بــود قــامت او، از غــم او
قدِّ من گشـته چـو ابـروش نگـونسار هـمی

گهْ دلِ من به کمندْ افگند از زلف سیاه
گهْ کند عشوه از آن نرگس بیمار همی
چهرهٔ اوست که تابد زِ خَمِ زلفِ سیاه
یا که خورشید به شب گشته پدیدار همی
سمن و نسترن آویخته بر قدِّ چو سرو
من ندیدستم بر سرو سمن زار همی
پرِ زاغ است تو گویی همی آن زلفِ سیاه
یا نه گویی که بود مشک به خروار همی
ماه گردون همه جایی بود و هرزه‌درا
ماهِ من می‌نرود تا سرِ بازار همی
تُرک من ماه بود کی کند آزار مرا
ماه گردون نکند بر کسی آزار همی
دوش آمد برِ من با رخِ افروخته باز
گفت تا چند کنی نالهٔ بسیار همی
گاه عیش و طرب است این نه گهِ ناله و آه
مخور اندوه و بخور بادهٔ گلنار همی
من دهم باده و میخوان همه شب تا به سحر
تو ز بر مدحت شاهنشه قاجار همی
فخرِ ایران و شهنشاهِ جهان احمدشاه
آن‌که رایش بود استوده و ستوار همی

(۱۷ میزان ۱۲۹۹ = ۲۵ محرم ۱۳۳۹ ق)

ایران دیروز ـ ایران فردا[1]

از چیست که این ابر تیره خاست ... وین تیرگی مهر از کجاست
این ابر فشانندهٔ دود و دم ... آوخ بندانم که از چه خاست
بارد همه بر خاک نفت و قیر ... این بارش آن ابر دیوساست
پهنای جهان داشت روشنی ... آن پهنهٔ روشن سیه چراست
می‌تافت از او فرّ ایزدی ... آن فرهٔ یزدان چرا بکاست
افتاده شبانان شکسته‌دل ... در گلّه سیه‌گرگ در چراست
بی‌مایه به صد خرّمی قرین ... آزاده به صد رنج مبتلاست
گویی که به یزدان شده است چیر ... وین تیرگی از دیو تیره‌راست
ایرا که بدو یافته ظفر ... شاد است و به بازی درین فضاست
خواهد که زگیتی برد فروغ ... کز دیو همه تیرگی سزاست
یازیده چرا دیو زشت دست ... یزدان اگر امروز پادشاست
پذرفته چرا پیش دیو نیست ... فرمانش اگر بر جهان رواست

---

۱. تاریخ سرودنِ این قصیده را بر اساس گفتهٔ دینشاه ایرانی ـ در سخنوران دوران پهلوی، ۱۳۱۲، ج ۱، ص ۱۷۸ ـ که می‌گوید: این قصیده چهارده سال قبل سروده شده است در ۱۲۹۹ ش معین کردیم. [م]

یـــزدان اگـــرش نـــیستی امـیر
اهـــریمن اگـــر بـر جـهان کـیاست

تـــابنده «اروپـــا» ز روی چـیست
تـــاریک چـــرا قـــطر «آسـیا»ست

گـــویند نـماند بـــه جـــای مـلک
وین گفته به نـزدیک مـن خـطاست

گـــــر چـــــرخ بـرآورد بـــازیی
بشکـــیب کـه گـیتی نـه دیـرپاست

هـــر نـقش کـه کـرد ایـن نگـارگر
نـــاپایتر از نـــقش سـینماست

فرداست که سر تا به پا خوش است
ایـــران کـــه نشســـتنگه بـلاست

پاشیده به هر مـلک خـاک و خـون
بگـــرفته ز هـر شـاه بـاژوساست[1]

و آن را کـــه ز فـــرمان بـتافت سـر
درویده بـه شـمشیر چـون گـیاست

شـــوید ز جـــهان بـــاز نـقش کـفر
این ملک بر آمـد گـه «ستا»ست[2]

زانگـــه کـــه فـرو تـافت نـور مـهر
ایـــن مـرز پـــرستندهٔ خـــداست

ویـــژه کـــه پـــذیرفت کـیش حـق
زان کس کـــه بـــدو فـخر انـبیاست

آن پـــــاک پـــــیمبر کـــه روی او
آیـــــینهٔ رخســـــار کـــبریاست

آن پـــــرتو گـــــفتار «احـــمدی»
زی دیـــن خـــداونـــد رهـنماست

مـــاند بـــه جـــهان تـا فـروغ دیـن
پـیوسته مـر ایـن مـلک را بـقاست

مـــانند یکـــی مـــاه بـــود کش[3]
نـــادیده ز رفـــتار خـویش کـاست

آن مـــاه بـــه خـــاک ار بـود فرو
یک شب نـــرود کـــاسمان گـراست

زودا کـــــه هـــمان تـــیغ آتشـین
در کشـــتی ایـن مـلک نـاخداست

دیـــری نـه کـه آن کـاویان درفش
در نـــیم جـــهان بـــر شـده لواست

نـــوباوهٔ ایـــران بـــود بـــزرگ
گر پـیش تـو بـی‌مایه کـم بـهاست

در کهنه جهان ایـن شگـفت نـیست
مرزی که نـه در وی نشـان مـاست

ایـــن مـــلت آزاده را هـــنوز
آثـــار بـــزرگیش پـــا بـــجاست

آن طـــاق بـه گـردون کشـیده سـر
در بـــارگه «تـیسفون» بـپاست

---

۱. سا: مخفف ساو به معنی باژ.

۲. سِتا: لغتی است معادل اوستا.

۳. کَش: خوش، مطبوع، چالاک.

و آن کــارگه نــغز «بـیستون» بــر مــردی و کـنداوری[1] گـواست
ویــرانـهٔ «استخر» بـین کـه نـوز بــالای فــلک پـیش او دوتـاست
بــر نـیمهٔ گـیتی شـده است چـیر ایــن مـایه اثـر در جـهان کـراست
ای تـــازه جـوانــان پــاکـدل کـوشید کـه هـان نـوبت شـماست
شاهی است یکـی آسیا کـه خـون رانــنده آن نـــغز آســیاست
کــوشید و نــو آیـین کـنید مـلک کوشش ز شما و از مـلک دعـاست
مــرغی کـه نکـوشد بـه سال سـر دریــوزه‌گــر مــور در شــتاست
داریـــد زبــان راست هــمچو دل کــاین رسـم و ره مـرد پـارساست
یـــاسای نـیاگــان کـنید نـو زشت آن که نه بـر سـیرت نـیاست
مـدهید بـه گـفتار دیـو هـوش گــر عــزّت ایـرانـتان هـواست
کــردارش هــمانند گـفت نـیست ایـراست کـه گـفتار او هـباست
ایــن دیــو بـدآموز چـربگو آکــنده سـر از ریـو[2] و کـیمیاست
مــا ســاده‌دل و دیــو بـدگهر بگـــریختن از دیــوتان رواست
کانهاست بـه خـاک انـدرون فـرو در ملک چـرا یک جـهان گـداست
بـا آن هـمه بـرگ و نـوا کـه هست بس مــرد فـقیرا کــه بـینواست
بـنشسته[3] بـه زنـدان چـرا غـمین آن را کــه چـنان بـاغ دلگشـاست
مـاراست یکـی روز خـوش ولیک در کـــام یکــی نــره اژدهــاست
خـیزید کـه بـا آن کشـیده تیغ کــز تـابش او تـافته هــواست
هــمواره بـود خـصم زنـدگی پــیوسته ابـا مـرگ آشـناست
بــرّنده رنــج است و رنـج ده کـاهندهٔ جـان است و جـان‌فزاست
آریــم بـر آن بـامداد خـوش کــز خـاطر مـا تـیرگی زداست
بـاید کــه بـه آیـنده مـا و تـو ایــن کـژی کشـور کـنیم راست

(۱۲۹۹ ش)

---

۱. کُنداوری: دلیری، شجاعت.
۲. ریو و کیمیا: حیله.
۳. نسخهٔ دیگر: «بنشست» است.

وصف بهار و مدح والی خراسان[1]

هو

گیتی شده باز خُرّم و زیبا   پیش آر نَبید[2] ای بت ترسا

---

۱. قصیدهٔ «وصف بهار و مدح والی خراسان» (= احمد قوام) را استاد فروزانفر به سال ۱۳۳۹ هجری قمری سروده است. با احتساب یک ضبط از تاریخ تولد وی، یعنی ۱۳۲۲ هجری قمری معلوم می‌شود هنگام سرودن این ابیات، هفده سال داشته است! ظاهراً این قصیده، لقبِ «بدیع الزّمان» را برای او به ارمغان آورد. مرحوم فروزانفر خود در مقدمهٔ کلیّات شمس ـ ج ۱، ص الف ـ در باب این قصیده چنین می‌نویسد:

«در سال ۱۳۳۹ قمری قصیده‌ای به‌سبک شعرای سامانی در وصف بهار و مدح والی وقت مرحوم احمد قوام‌السلطنه که مردی با هنر و هنر پرور بود، به رشتهٔ نظم کشید و آن قصیده را وقتی که با پدر به دیدار وی راه یافته بود انشا کرد و آن والی ادب‌دوست یک طاقه شال کشمیری بر وفق سنت رجال آن عهد به عنوان خلعت به گویندهٔ بُرنا بخشید و او به جای آن‌که خلعت والی را سرمایهٔ مباهات کند بفروخت و وجوهی که از این راه به دست آورد، یکسره در دامن کتاب فروش ریخت و مقداری کتاب خرید که از آن جمله بود دورهٔ کامل مجمع الفصحا تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایت...»؛ جز این مطلب که خواندید، در پایان این قصیده آمده است: «بنا به فرمایش حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده محمد هاشم میرزا تحریر شد. به تاریخ سیم شعبان ۱۳۴۰ [ق] بدیع‌الزّمان.»

۲. نبید: شراب.

برخیز و بیار بادهٔ سوری[۱] کایدون[۲] بشکفت لاله در صحرا
هنگام پگاه باد نوروزی گُسترد به باغ مِفرش دیبا
باکَشّی و نازْ گل به باغ آمد مرغانِ چمن هماره در آوا
اینک در باغ چامه‌ها گوید بلبل به فرازِ سرو چون اعشیٰ[۳]
آن روی سپید بر فروز از مَی ای فتنهٔ چین و آفت یغما
رفتی به مَصاف و رُخ نهان کردی مانند پری ز چشم من عمدا[۴]
از رویِ توام هَماره برآذر از زُلفِ توام همیشه در سَودا
جز رویِ تو در شکنجِ موی تو ای از تو هَماره عالمی دَروا[۵]
بالله دگری نیارد آمیزد با سیم سپید عنبر سارا[۶]
بنیوش اینک دو بیت از مسعود آن شاعر فحل مُفلِق[۷] شیوا
دیدَمَشْ به راه دِی کمر بسته مانند مَهِ دو هفته در جوزا
گفتَمَشْ چگونه جَستی از رضوان ای بچهٔ ناز پرور حورا
تا تو ز بهشت جستی از رضوان ماناگیتی بهشت شد برما
آن خالِ سیه به گوشهٔ آن لب وآن رویِ سپید وآن قدِ رعنا
هندو و کنار چشمهٔ کوثر طوبی و فضای جنت الماویٰ
امید وصالْ اگر نمی‌بودش ای بر تو امیدِ مردم دانا
بر عارض و زلف و خط و خال تو کَی شیفته می‌شد این دل شیدا

۱. بادهٔ سوری: بادهٔ سرخ.
۲. کایدون: که ایدون؛ که اکنون، که این چنین.
۳. اَعشی: شاعر معروف عرب، یعنی میمون بن قیس جندل ؛ تولد ۷۳ پیش از هجرت ـ وفات ۷ هجری.
۴. عمدا: عمداً ؛ به اختیار، با قصد و نیت.
۵. دروا: سرگشته و حیران، در اصل به معنیِ آویخته و معلّق.
۶. عنبرسارا: مادهٔ خوشبوی خالص.
۷. مُفلِق: شاعری که شعرهای نغز و طرفه سراید.

ماند به پرند آن بَرِ سیمین | ماند به شقیق[۱] آن رُخِ زیبا
وآن چنبر زلف پُر شکن گویی | ماند به کمندِ خواجهٔ والا
خورشیدِ کمال خسرو مشرق | کوراست دو کف راد چون دریا
فرخنده قوام سلطنت آن کاو | در بخشش وداد هست بی‌همتا
در مُلک کمال و فضل، اسکندر | در کشور دانش و خرد، دارا[۲]
در دانش و در هنر بود بَرتَر | از فارابّی و بوعلی سینا
مُرغان چمن ز فّرِ فروردین | یکسر به نشیدِ[۳] مدح او گویا
هر شاعر فحل بامداد عید | زی انجمن شریف او پویا
تا از دریای طبع او گیرد | بی زحمتِ غَوص لؤلؤ لالا
گر ز آنکه مرا شود مساعدْ بخت | با نصرت و عونِ ایزد یکتا
در مِدحت و در ستایش او من | گویم سیصد قصیدهٔ غّرا
اینک من زردهشت وخشورم | دیوان من است زند و آوستا
چون دست بَرم به خامه و دفتر | آرم ز سخن تو را یدبیضا
پاید تا نه سپهر و ماه و مهر | آید تاماه عقرب و جوزا
با شادی و خرّمی به باغ اندر | گیرد بر دست ساغر صهبا

(۱۲۹۹ ش = ۱۳۳۹ ق)

---

۱. شقیق: گل شقایق.
۲. دارا: داریوش سوم، شاهنشاه ایران.
۳. نشید: سرود، بالا بردن صوت.

وصف بهار و مدح والی خراسان[1]

نوبهار آمد درده مَیِ آذرگونا
ای به زلف و رُخ اسپرغم[2] و آذر یونا
دشت ز اِشپرغم و آذریون شد رشک بهشت
خیز و پیش آور آن بادهٔ آذرگونا
باز چون طُرّه[3] و رخسار تو بشکفت و دمید
سوسن و لاله به باغ اندر گوناگونا
گُلِ سوری[4] چو رخ لیلی بشکفت و برو
بلبلِ بیدل آسیمه‌تر از مجنونا
نرگسِ دشتی پنداری کِسریٰ است همی
به سراندرشْ ز زرافسر افریدونا

---

۱. در پایان این قصیده آمده است: بنابر فرمایش حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده محمد هاشم میرزا تحریر شد. به تاریخ سیم شعبان ۳۴۰ [ق] بدیع‌الزّمان.
۲. اسپرغم: هر گیاه‌خوشبو، ریحان.
۳. طرّه: موی پیشانی، کرانهٔ هر چیزی.
۴. گل‌سوری: یکی از گونه‌های گل سرخ.

گل به تن کرده همی جامه ز اِستَبرق سرخ[۱]
لالهٔ نعمان[۲] بر تن سَلَب[۳] از اکسونا[۴]

گل خودروی به باغ اندر تُرکی‌چگلی است
که به بَر کرده همی جامهٔ سِقلا طونا[۵]

باری امروز یکی مجلس‌بایست آراست
از لبِ دجله همی تا به لبِ جیحونا

و از کف سیم بُناگوشی می باید خواست
که کند سُخره به رُخسار مَهِ گردونا

رخ او همچو مَه و سینهٔ او همچون سیم
قامتِ او چو اَلِف طُرهٔ او چون نونا

نه چنو ساده رُخی[۶] بینی هرگز ز خلیج
گذری صدرَه اگر تالب آبسگونا

از غم دوری آن تُرک همی بارم من
همه شب تا به سحرگاهْ ز دیده خونا

ای بُت پاریسی روی و پِروسی[۷] رفتار
مَی بده کی دهیم گر نَدِهی اکنونا

---

۱. استبرقِ سرخ: دیبای ستبر.
۲. لالهٔ نعمان: شقایق نعمانی: گیاهی است از تیرهٔ آلاله با گل زیبا.
۳. سَلَب: هر نوع جامه و پوشاک، در اصل به معنیِ جامه‌ای بوده است که در جنگ از تنِ کسی بیرون می‌آورده‌اند و متصرّف می‌شده‌اند.
۴. اِکسون: دیبای سیاه، نوعی از دیبای سیاه که به غایت نفیس و قیمتی است.
۵. جامهٔ‌سِقلاطونی: جامه از پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده.
۶. ساده‌رُخ: جوان‌بی‌مو، محبوب.
۷. پِروس: قسمتی از کشور آلمان که کرسی آن برلن است.

آسـیا رشک اروپـا شـد از فـرّ بـهار
صـحنهٔ بـاغ بـه از صـفحهٔ انگـلیونا[۱]

دیگـران بـر گـل و ریـحان بـهاری مـفتون
مـن بـه گـیسوی تـو و روی تـوأم مـفتونا

شـهرهٔ شـهری در خـوبی و تـرسم ز جـفات
شـرم دریـا کـنم از اشک هـمه هـامونا

مـاه دو هـفته هـمی روی بـه نـقصان آرد
حُسـنِ روی تـو هَـمارستی روزافـزونا

آن خـماری کـه ز چشـم تـو هـمی‌بینم مـن
نـه ز مَـی دیـده کسـی نـیز نـه از افـیونا

کـارفرما شـده در کشـور ایـران دشـمن
مـملکت گـویی امـروز بـود مـرهونا

شـادزی کـاید آن روز کـه از هـمّت پـیر
انـدر ایـن مـلک بـبینیم رُخ قـانونا

نک خـراسـان شـده از هـمّت والایِ قـوام
سـر به سر مأمـون[۲] چـونانکه گـهِ مأمـونا[۳]

آن‌چـه او کـرد دریـن کشـور آبـاد نکـرد
پسـر یـحیی[۴] بـا سـیطرهٔ هـارونا[۵]

۱. اَنگِلیون : انجیل، نام کتابی از مانویان که ظاهراً باید همان «انجیل حی» باشد که آن را از مانی می‌دانند.
۲. مأمون: در امان، امان داده شده.
۳. مأمون: هفتمین خلیفه از خلفای عباسیان.
۴. یحیی: یحیی بن خالد برمکی که در عهد هارون وزارت داشت.
۵. هارون: هارون الرشید، بزرگ‌ترین خلیفهٔ عباسی در ۱۷۰ ق.

نــــام کــی بــردی از وَگْــرَم و از مــارنگو[۱]
دیـــد اگـــر نـــیروی او دیـدهٔ نـاپلیونا
نشـدی هـرگز مـاکـماهون[۲] تسلیم پِـروس
گـــر بـــرو بـودی فـرمانده در شـالونا[۳]
رأی ایـن خـواجـه اگـر بـودی فـرمانْ فـرما
بــود فــیروزی بـا لشکـرِ مـاکـماهونا
از وی ایـن مـایه هـنر نشکـفت ایـراک[۴] بـداد
ایـــزدش هـوش ارسـطو خِـرد اهـرونا[۵]
در هـمه عـمر خـراسانی گـویدشْ سپاس
بـاز بـی شُـبهت و ریـبی بُـوَدش مـدیونا
ور بـراعـضایش هـر مـوی زبـانی گـردد
چـون تـوانـد بگـذارد حـق او را چـونا
فـالش آن روز بـود فـرّخ و فـیروز آنکـو
چشـــمش افـتاد بـر آن نـاصیهٔ مـیمونا
اگـر ایـن قـافیه ایـطا[۶] شـد نشگـفت کـه کـرد
بـــاد نـــوروزیم از راهِ خـــرد بـــیرونا

---

۱. وَگْرَم wagram (واگرام) و مارنگو marengo: نام مکان‌هایی است که ناپلئون در آن‌ها بر اتریش غلبه کرد.
۲. ماک‌ماهون: مارشال فرانسوی که از سال ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۹م رئیس جمهور فرانسه بود.
۳. شالون: محل برخورد انگلیسی‌ها و ارتش پروس.
۴. ایراک: زیراک، زیرا، از این جهت.
۵. اَهرون: یا اهرن یا هارن قس؛ اسکندرانی وی در حدود سال ۲۰۰ ق می‌زیست. سه مقاله او در مکانیک که به یونانی تصنیف شده بود، قسطابن‌لوقای‌بعلبکی به عربی نقل کرده و... (فرهنگ معین، ج ۵، ص ۲۰۲).
۶. ایطا: تکرار قافیه.

چند گویی که مرا در شعر اَنبازی[۱] نیست
هر دمی ریزی یک رنگ چو بوقلمونا
سخنی دلکش و موزونْت باید چو بدیع
اگرتْ طبعی دلکش بود و موزونا
اوستادم من در هر فن گویی ز اَزل
کرده آب و گِلم ایزد به خِرد معجونا
خواهی اَرنیکم بشناسی نزدیک من او
قلم و دفتر و می ارغن با ارغونا[۲]
با چنین هوش و خرد کایزد داده است مرا
به پشیزی نخرم سیم و زر قارونا
راستی کو به کجا رفت دقیقی[۳] که بُدش
هوش رسطالسی و دانش افلاطونا
می شنید اَزْ زمن این چامه نمی‌گفت هَگَرز[۴]
مهرگان آمد جشن مَلک افریدونا

(۱۳۰۰ ش = ۱۳۴۰ ق)

۱. اَنباز: شریک، همتا، مثل.
۲. اَرغن: ارغنون، از سازهای ذوات الاوتار، اُرگ.
۳. دقیقی: از شاعران معروف عهد سامانی (مقتول حدود ۳۶۷ ـ ۳۶۹ ق).
۴. هَگرز: هرگز.

در ستایش ادیب نیشابوری

دوش آمد بَرِمن آن بُتِ نوشاد همی
رُخ چو خورشیدِ فلکْقامتْ شمشاد همی
خُود از زلف سِیَه کرده و تیر از مژگان
زِره از آن دل چون آهن و پولاد همی
گفتم ای تُرک مرو چندین در رزم و مصاف
باده آور که بیامد مَهِ خرداد همی
گاهِ عیش و طرب آمد مه خرداد رسید
باید از بوسه کنون داد دلم داد همی
تو نکوروتری از حور و پریزاد آری
کی بدینگونه بود حور و پریزاد همی
سَروِ کشمر نتوان گفت چو قدِّ تو نکوست
کی بود سروْ چو بالای تو آزاد همی
تو به هر هفت[1] ز بهرچه بیارایی روی
مر تو را بس بوَد این حُسنِ خداداد همی

---

۱. هر هفت: آرایش، زینت.

دانــم از بــهرچــه رخســار هـمی آرایـی
کـه کـنم مـن ز غـمت نـاله و فـریاد هـمی
یا چو مجنون شوم از هجر تو لیـلی‌رخسـار
یــا شـوم زان لبِ‌شـیرین تـو فـرهاد هـمی
گرچـه پـژمرده شـود خـاطرم از دوری تـو
لیک در خــدمت استاد شـوم شـاد هـمی
عــالم کــامل اســتاد ســخن‌سَنْج ادیب
کــه بـود بـر هـمه اسـتادانْ، اسـتاد هـمی
کَس نــدیدم مـن و بسـیار بگشـتم بسـیار
در بــه تــاریخ چـنو عـالم فـرجـاد هـمی
نه چنو عـالم کـامل بـه جـهان دیـد کسـی
مــادر گــیتی طــفلی نــه چـنو زاد هـمی
تـا بـود فـصل زمسـتان و بـود فـصل بـهار
تــا بــود بـهمن و بـاشد مَـه مـرداد هـمی
بــخت او بـاد مسـاعد دلِ او خُـرّم و شـاد
در جهان خـوش زِیَـد و دیـر بـپایاد هـمی

(۱۳۴۰ـ۱۳۴۴ ق)

قصیده[1]

خصم در کشور جم باز برافراشت عَلَم
رفت بر باد ز نادانیِ ما کشور جم
رفت بر باد ز نادانی و از بی‌خردی
کشوری کو بُد رامشگه شاهان عجم
نه درو یادی از شادی و از آزادی
نه درو نامی از بخشش و از جود و کرم
این همان ملک بُود کز پی تعظیمش بود
پشت شاهان و زبردستان همواره به خم
لیک بر باد شد آن کشور و امروز درو
مرد آزاد نیارد زد ز آزادی دم

۱. این قصیدهٔوطنیه اثر طبع‌آقای‌بدیع‌الزّمان فروزانفربشرویه‌ای است که به روش قصیدهٔ حکیم‌فرخی سیستانی سروده و به انشاد این قصیدهٔ متین،ثابت‌نموده‌اند که‌می‌توان راجع به وطنیات هم اقتفا به فصحای متقدّمین نموده و به سبک آنان اشعار بلند متین سرود. «احمد بهمنیار (دهقان).»

نام آزادی بر خیره مبر زان که همی
بهره‌ات نیست در این ملک به‌جز رنج و الم
خیز و زین مردم بی‌دین بستان بهرهٔ خویش
تن دهی این همه تا چند به بیداد و ستم
زود بر باد رود آری ملکی که در او
گُرهی بی‌خرد و دزد شود گِرد به هم
وین شگفتی بین کاین مردم بی‌دانش و دین
خواهد از ایزد افزون‌تر هر روز نعم
چون شناسد ره آزادی و آبادی ملک
آن که نشناخته هرگز همی از فرق قدم
چارهٔ ایران از دشمن و بدخواه مجوی
کی نهد دشمن بر زخم دل ما مرهم
این همه رنج مبر بیهده اندوه مخر
ندهد سودی امروز تو را انده و غم
زود برتابد از خدمت و درگاه تو روی
سپهی کش ندهی هرگز دینار و درم
باستانی سخن گویم از من بنیوش
ای مه و مهر و ستاره بر رای تو ظلم
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
لشکری باید آراسته تا گردد ملک
سر به سر خرّم و آراسته چون باغ ارم
غرّش توپ و غو کوس و غریو شیپور
خوش‌تر و بهتر زی گوشش آید ز نغم

بــــهر آزادی و آبـــادی بـــایست گُـــزید
بــخردی دادگـــر و پـاکـدل و پـاک شـیم
انـــدر آن روز کـــه از خـــون دلیـران گـردد
پـــــهنهٔ هـــیجا مــــانندهٔ پــــهناوریم
تـیر پّـرد زکـمان چـونانک از ابـر تگـرگ
خون جـهد از دم شـمشیر چـو از ابـر دیـم
شـــیههٔ اسب و هـیاهوی دلیـران غـو تـوپ
بـــترکد زهـــرهٔ شـــیر اجـــمی در بـــاجم
هـــیچ‌کس را نـــبود بـــا او یـــارای نـــبرد
گـر هـمه خـود پسـر سـام نـریمان رسـتم
تـــا جـهان پـاید و تـابنده بـود مـهر سـپهر
دل مـــا شـــاد و دل دشـــمن مـــا بـــاد دژم

(سیزده قوس ۱۳۰۱ ش)

لشکر سرما

گیتی بگرفت لشکرِ سرما بفروز به بزمْ آذرِ مینا
زآن آتش بهمنی مگر امروز درهم شکنیم سَوْرت[1] سرما
چون روزْ سپید کن ز نور مَی این مجلس تیره چون شب یلدا
مانندهٔ آدمی سخن گوید ریزیش اگر به صَخرهٔ صَمّا[2]
آن مَی که سَفیه[3] را کُند بِخرد آن باده که پیر را کُند بُرنا
چون باغِ بهشت گردد از کَشّی آریشْ اگر به پَهنهٔ بیدا[4]
گلرنگْ به سانِ لالهٔ خودروی خوشبویْ به سان عَنبر سارا
خوش‌باش و بنوش‌سرخ می امروز تا چند تو را بود غم فردا
گیتی را آفتی است ماه دَی ای چشم تو آفت دل دانا
هنگام سپیده کوهسار از برف گویی شده دُرّ به سیمگونْ دیبا

---

۱. سورت: تندی، تیزی، شدت.
۲. صخرهٔ صَمّا: سنگ بزرگ محکم و سخت.
۳. سفیه: نادان.
۴. بیداء: بیابان.

بگـــرفته سِکـاهَنی سَلَب[۱] از تـن — پـوشیده بـه تَـنْش حُـلّهٔ بـیضا[۲]
و آن کـوهِ سِیَه کـه مر شگـفتی را — آن ابـــر بـــه امــر ایــزد یکــتا
او را هـــمه تـــن ســپید نـا کـرده — پـــوشیده یکـــی مـلائه بَـلقا[۳]
از بـرفِ سـپید گشـته رویِ دشت — زاغ از بَــرِ بــرف ســاخته مــاوا
چـــونانکه نگـــارِمن بـیفشانَد — گـیسویِ سـیه بـه دو رُخِ زیـبا
آشــفته بـه بـوستانْ درون قُـمری — افسـرده بـه بـاغْ در، هـزار آوا
آن بلبلِ‌جامه گـوی شـد خـاموش — و آن زاغِ خموشْ گَشـته شـد گـویا
آن مــیغ[۴] نگـر کـه از بَـرِ گـیتی — بَـر بسـته یکـی کـتیبهٔ خَـرسا[۵]
آهـیخته تـیغ و تُـرشْ کـرده روی — بگـــرفته ســنان و آخـته بـالا
آورده بـرون سـر از سـتیغِ کـوه — چون پیل بـه چـرخ بـر شـده پـویا
از تـیغهٔ کـوه بـر کَشـد گـویی — بـر چـرخ سـروش کُـلهٔ سـودا
پیچیده به خویش‌جامه‌ای چون قیر — پـنهان شـده اَنـدرو زِ سَـر تـاپا
بـفروزَد و یک جـهان کـند روشن — بـخروشَد و عـالمی کـند شـیدا
دو گـونه، ز قـهر کـرده پـر آژنگ[۶] — تـا بـیم کُـند ازو دل اشـیا
چـون دیـد کـزو زمـین بِـنَهراسد — از سـینه بـه خشـم بـر کشـد آوا
گَه پویه کـند بـه سـانِ پـویان پـیل — گَــه تـاختن آورد هـژیر آسـا
خـواهـد کـه غـریو او فـرو پـاشد — پـیوسته نـهادِ مـرکز غـبرا[۷]
و آن لالهٔ سـرخْ گـونه بـفروزد — چـون تـافته روی زُهـره زهـرا[۸]

---

۱. سِکاهَن سَلَب: قبایی و جوشنی به رنگ سیاه.
۲. حُلّه بیضا: جامهٔ سپید.
۳. ملائه‌بلقا: نوعی‌خفتان، قسمتی جامه کژ آگند که به هنگام جنگ می‌پوشیدند.
۴. میغ: ابر، مه، سحاب.
۵. کتیبهٔ‌خرسا: لشکرِ انبوه.
۶. آژنگ: چین و شکنی که به سبب خشم... بر چهره و ابرو و پیشانی افتد، گره.
۷. غبراء: مؤنث‌اغبر، گردآلود، گردرنگ.
۸. زهره زهرا: ستارهٔ زهره درخشان.

تا بیم آرد ز بأس او هردم   تیغی ز درخش برکَشد رخشا
آورده به خشم و قهر، بر لبْ کف   چونانکه کف آورد به لبْ دریا
وان کفکْ به کوه و درهمی پاشد   تا خیزد و جنبشی کند صحرا
او نیز یکی سِپَه بیاراید   از سوسن و نستر و گُلِ حمرا
وان لشکر خویش را به جایِ سیم   گوهر بخشد ز طبع گوهرزا
آن نرگس او به دو لب جوبَر   دو رسته شود ز لؤلؤی لالا
وان سرو یکی زُمُردین جوشن   پوشد به کشیده قامت رعنا
نسرین شکفَد به بوستان اندر   چون عِقد پَرن[1] به گنبد خضرا[2]
بگذار حدیث لاله و نسرین   بر گوی حدیث کشور دارا
ور زانکه تو بیم داری اینک من   می‌گویم و نیستم ز کس پروا
بگرفته بسیط[3] او ز پا تا سر   بُهتان و دروغ و منکر وفحشا
هر کس از بأس[4] خود همی نازد   ما غَرّه به بأس و شوکت آبا
دستور به روز و شب همی کوشد   بر بسته میان به خدمت اعدا
بر دیده و سرْ روان شود زی او   گر دشمن مملکت کُند ایما
ناخوانده یکی کتاب در حکمت   صد طعنه زند به بوعلی سینا
ای جایْ گرفته بر فراز دست   بر دست گرفته ساغر صهبا
تو شاد نشسته‌ای به بزم اندر   با سیم تنی نکوتر از حورا
جام مَی لاله‌گونْ همی گیری   زان غالیه مُو، نگارِ مَه سیما
آگاه نئی که اندرین کشور   جان داده به بادْ قومی از سرما
دلشاد مشو گرت ز بهرِ زَر   خوانندْ بزرگ خواجهٔ والا
کاین مردم زشت خوی بد سیرت   هم چون مگسند عاشق حلوا

---

۱. عقدپرن: کنایه از پروین (به مناسبت شباهت آن به گردن‌بند).
۲. گنبدخضراء: کنایه‌ازآسمان.
۳. بسیط: پهنه، صحنه.
۴. بأس: شدت، قدرت.

پیمان مَپذیر زانکه هر ساعت — بینیش به عهدْ پایْ نا برجا
گر نامه نویش خواندت خسرو — خواهد که دهیش خسروی کالا
این فتنه که در جهان همی بینی — بی شبهه بود ز آدم و حوّا
یعقوب اگر براستی خواند — خود چیست دلیل گفته مَلکا[1]
ور سخته بود یهود را رهبر — پس نیست درست رهبر ترسا
با گفت محمدی به یک‌سو نه — این گفتهٔ ناستودهٔ لوقا[2]
با آینش که آن چنو نبود — آئین طلبی ز چیست از سودا
گر راستی از کژی بنَشناسد — رَو تیره کن این دو دیدهٔ بینا
آن روز تو را همی سزد شادی — کاین ملت مرده را کنی احیا
یارب ز سپهر بر شده تاکی — این جور و ستم همی رود برما
تا چند زکِشت خویشتن آتش — هر روز به مغز من زند عمدا
ای مرگ به من تو مهر کمتر کن — وای چرخ تو جسم من فزون‌تر سا
روزی اگر این سپهر بَر رفته — بر بیهُده دلتْ را کند دروا
این رشتهٔ روز و شب ز هم بگسل — و این چنبر چرخ را ز هم بگشا
خود کیست سپهر تا به نَپْذیرد — فرمان بزرگ مردم دانا
جز من که به پارسی و تازی در — ایدون نَبُوَد کسی مرا همتا
بالله دگری بدین بها و فرّ — نارد گفتن قصیده‌ای غرّا
حیلت شده صدق و راستی حیلت — پیدا شده جور و داد ناپیدا
از رادی و مردمی درین کشور — نامیست بجایْ مانده چون عنقا
دل باخته بر سُرودِ رامشگر — بر تافته رخ ز پهنهٔ هیجا[3]
آن مرد که رای برتری دارد — دل نسپارد به نغمه و خُنیا

---

۱. ملکا: نامی است در تورات.
۲. لوقا: لوقایا لوک، یکی از حواریون عیسی (ع). وی یکی از انجیل‌های چهارگانه را به نام «انجیل لوک» یا «انجیل لوقا» نوشته است.
۳. هیجا: جنگ، نبرد.

آن دیــو ســرشتْ کــز پـی دُنـیی		هـر لحـظه بـه‌نام دیـن کـند غـوغا
بر گـیر سَـرش بـدان بـلارک[1] تـیغ		شـــاید کـــه رهـــا شـــود ازو دنـیا

(۱۳۴۴ ق؟)

۱. بلارک: نوعی فولاد جوهردار، شمشیر بسیار جوهر.

وصف بهار

بـــنگر بـــهار و وَرْدِ مُـــوَرّد[1] را   کـــامد نـــمونه خُـــلد مـــخلّد را
چـــون قـــامت بُـــتان سَـمنْ انـدام   افـــراشت بـــاز ســـرو سـهی قـد را
تـــا کـی بـه یـاوه یـاد کـنی ای دل   مـــانند طَـــرفَه[2] بُـــرقهٔ تَـــهْمَد[3] را
ای تُرک پـارسی سـخنی نـو گـویْ   یک‌سوی هل «نواصف[4] مـن دد» را
دیگـــر نـــمانده بـــا ســـخنان مـن   فـــرّ و بـــها «لازعـــراَریـــد»[5] را

---

۱. وَردُ مُوَرّد: گل سرخ، گل محمدی سُرخ رنگ.
۲. طَرَفَه: مقصود طرفه، عمرو بن العبد عبدی‌از قبیلهٔ‌ربیعه‌از شعرای عهد جاهلیت عرب و سرایندهٔ دومین قصیده از معلّقات سبع. وی در سن ۲۶ سالگی کشته شد و قاتل او عمروبن هند از پادشاهان حیره بود. (تولد او ۵۴۳ و وفاتش ۵۶۹ میلادی است).
۳. برقهٔ ثهمد: یعنی در سنگلاخ سرزمین ثهمد؛ اشارهٔ به مطلع قصیدهٔ طرفه می‌کند که چنین است:
لخـــولة أطـلال ببـرقـة ثهمـد   تلوح كباقي الوشم فی ظاهر اليد
۴. نواصف: اشاره به این بیت از معلقهٔ طرفة بن العبد است:
كأنّ حـــدوج المالكيـة غـدوة   خلايـــا سفينٍ بالنواصـف مـن دد
۵. ازعراَرید: اشاره به بیت زیر از معلقهٔ طرفة بن العبد است:
جماليـة و جنـاء تـردی كأنّها   سفنّجـــةٌ تبري لأزعـــر أربـــد
(دیوان طرفة بن العبد، بحرین، ۲۰۰۰ م، صص ۲۳، ۲۴، ۱۵۲).

شد گاهِ آن‌که باز برافرازی | در بوستانْ خباء معُمّد[۱] را
شد وقت آنکه باز به باغ اندر | از سرخْ باده بفروزی خدّرا[۲]
کز فَرّهٔ بهار گُلِ خودروی | هم‌بوی شد گلاب مصعد[۳] را
بپراکنیده گویی بر نرگس | سیم و نُضار[۴] زادهٔ مَرثد[۵] را
باغْ از طراوت و چمنْ از کَشّی[۶] | مانند گشت گونهٔ اَمرَد[۷] را
بر گِرد باغْ سوسن و اِسپرغم[۸] | مانند زُلفکان مجعّد را
از گفتهٔ بدیع همی خواند | بلبل مدیح خواجهٔ امجد را
فرزند مصطفی(ص) علی موسی(ع) | کز اوست فخر دین محمد را
بود از عنایت وی اگر عیسی | بینا نمود دیدهٔ ارمَد را[۹]
جز آستان او نبود مأمن | گوذال باش قافیه ـ بخرد را
با من چسان ستیزه کند آنکو | نشناخته ز کَلَمَنْ اَبجَد را
در علم نحو و صرف منم استاد | بُوالفتح و سیبویه و مُبرّد را
و اندر عروض و قافیه نشمارم | تلمیذ خویش زادهٔ احمد[۱۰] را
برمن نگر اگر که ندیدستی | نور بسیط و عقل مجرّد را

(اردیبهشت ۱۳۰۱ ش = سیم شعبان ۱۳۴۰ ق)

---

۱. خِباءِ مُعَمَّد: خیمه و سراپرده‌ای که با عمود (ستون) آن را استوار داشته باشند، اشاره است به بیت دیگری از معلقهٔ طرفةبن العبد:

و تقصیرُ یَومِ الدَّجْنِ، و الدَّجْنُ مُعجِبٌ | بِبَهْکَنَةٍ تحتَ الخِباءِ المُعَمَّدِ

۲. خدّ: روی، رخسار، گونه.
۳. مَصعّد: بوی پراکندهٔ گلاب.
۴. نُضار: زَرِناب.
۵. مَرثَد: اشاره است به عمروبن مرثد از ثروتمندان عرب که نامش در معلّقهٔ طرفه آمده است.
۶. کَشّی: خوشی، نیکویی.
۷. اَمرَد: جوان بی‌مو.
۸. اسپرغم: هرگیاه خوشبو، ریحان.
۹. ارمَد: چشم دردگرفته.
۱۰. احمد: خلیل بن احمد فراهیدی.

در ستایش ادیب نیشابوری

ای تُـرک پـری رخِ پـری پَـیکر	بـرخـیز و بـیار شیشه و ساغر
آراسته چون بـهشت کُـن مُشکـوی	نُـقل آر و نـبید و رود و رامشگـر
پـردازْ دِه آن دو زلف مشک افشان	تَـبّت[1] کـن مشکـوی مـرا یکسـر
از شـیشه بـریز بـاده و بـفروز	از آتش مـیْ دو گـونه چـون آذر
کآمـد اِسـپند و اِسـپری گـردید	مـاه دی و بـهمن و مَـهِ آذر
چـندی دیگـر بـهار بـاز آیـد	بـا لاله و بـا سـپرغم و نسـتر
گـیتی چـو بـهشت گـردد از کَشّـی	گـردد گـلگون ز لاله بـوم و بـر
از فـرّ بـهار بـر کَشـند آوا	کـبکانِ دری بـه کـوهسار انـدر
بر طَرْف چـمن چـو بگـذری بـینی	سـوسن بـیحد و یـاسمن بـیمر
جز سوری روی[2] و عَبهر چشمت[3]	سـوری کـه شـنیده بستر عـبهر
جـز روی تـو بـر فـراز آن بـالا	بـر سـرو کـه دیـده تـابش اخـتر

---

۱. تَبّت: اشاره به مشک کشور تبّت (در مغرب چین) که مشهور بوده است.
۲. سوری رُوی: روی سرخ.
۳. عبهرچشم: سیه چشم.

برگیر حجاب از رخ و بفشان گرد از سر زلف غالیه گستر
تا زان رخ و زلف کاخ منِ گردد آزرم تتار[۱] و غیرت ششتر[۲]
بر روی تو عاشق است نیکویی هر روز از آن شَوی نکو روتر
با آنکه تورا کنون پدید آمد بر گِرد شقیق[۳] برگ نیلوفر
دور از تو و رویِ تو نمی‌گردد مانا زاده است با تو از مادر
گر جَور کنی ازین سپس بر من نهی یَرلیغ[۴] من به چشم و سر
گردم ز تو ناامید و بسپارم بر رَغْم تو دل به دلبری دیگر
زیبارخ و سروقد و مشکین‌موی اَفریشته روی و آدمی پیکر
سرگرم به خویِ تو دل عاشق دل گرم به تُرکْ چشمِ تو لشکر
چندین چه کنی پرند[۵] آذرگون چندین چه رَویِ به اسپریس[۶] اندر
من بر تو ز چشم‌بد هراسانم ای پشت و پناه لشکر و کشور
نفریبد ازین سپس مرا هرگز روی و موی تو ای بت دلبر
زیراک زبان من بود گویا بر مدحت اوستاد دانشور
استاد ادیب خواجهٔ فاضل آن بندهٔ خاص خالق اکبر
هنگام سخن گمان بری بَروَی جبریل ز نزد ایزد داور
وحی آرَد و زان کلامِ نغز او اعجاز بود چو گفتِ پیغمبر
از هیبت و خشم او نگویم من خشکد بحر و بیفسُرد آذر
کاین گفتهٔ من خطا بود زیراک او رحمت و حلم را بود مظهر

(۱۳۳۹ش = ۱۳۴۲ ق)

۱. آزرم تتار: شرم منسوب به زیبارویان تُرکان تتاری.
۲. غیرت شُشتر: ظاهراً مقصود «غیرت اهل شوشتر» که ضرب المثل بوده.
۳. شقیق: گل شقایق.
۴. یرلیغ: حکم و فرمان پادشاه.
۵. پرند: جامهٔ ابریشمی ساده و بی نقش.
۶. اسپریس: اسب ریس، میدان چوگان، میدان جنگ.

در ستایش ادیب پیشاوری

۱ چـــو از گـــردش چـــرخ نـیلوفری
نـــهان کـــرد رخْ خُســـرو خـاوری
۲ بـــه تـــن کـــرد گـــیتی لبـاس سـیاه
چـــو در عـــید سـر کـــردهٔ لشکـــری
۳ فـــروغ هـــدیٰ کـــرد از خـــویش دور
چـــو بگـــرفت تـــاریکی [!][1] کـــافری
۴ نشـــانده بـــر آن قـــیرگونه سـلب
نشـــــان‌های ... و یـــــاوری!
۵ بگســـــترد در خـــاور و بـــاختر
یکـــــی قـــــیرگون چـــادر ...!
۶ بـــر اسـپهر غـلطانْ فـروزنده مـاه
چـــو بـــیمار خســـته تـــنِ بستری

---

۱. متأسفانه بعض کلمات ابیات ۳ تا ۹ و ۲۷ درست خوانده نشد.

۷ دو رخ زردگـون کـرده از بـیم خـور
چـو از هـیبت [مـفتری مـفتری!]

۸ بـه خـون کـرده آلوده مـریخ‌رویْ
چـو خـونخواره هـندوی کـالنجری[1]

۹ سـتاره بـر آن چـون پـراکـنده در
بـه پـیروزه‌گـون دیـبهٔ ششـتری[2]

۱۰ مـرا گشـته رنگین ز خـوناب چشم
دو عـارض چـو دو لاله‌بـرگ طـری[3]

۱۱ هـمی تـا دم صـبح در آب چشم
چـو آشـناوران کـردم آشـناوری

۱۲ بـه‌پاداشـن روزگـار وصـال
نـمی‌شد درازای شب اسـپری

۶۴ بـهُش بـاش و یک روز ایـمن مباش
ز رفـتارِ ایـن چـرخ نـیلوفری

۶۵ مشـو هـیچ ایـمن ز کـینْ تـوزیش
کـه دارد فـلک کـینهٔ اُشـتری

۶۶ سـپهر ارچـه مـا و تـو را مـادر است
ولی نـیستش مِـهر مـایندَری[4]

۶۷ خـورَد خـونِ فـرزند و نـایدشْ شرم
ز مـادر کـه دیـد ایـن چـنین مـادری؟!

۱. کالنْجَر: قلعه‌ای در شمال لاهور و جنوب کشمیر و محمود غزنوی آن را فتح کرد.
۲. دیبهٔ ششتری: دیبای بافته شده در شوش که مشهور است.
۳. طری: تر و تازه، شاداب.
۴. مایندری: مادر اندر؛ نامادری.

۶۲ بلندی همی جوید آزاده مرد
ز دانش نه از گردش اختری

۶۳ نه هرگز نحوست رسد از زُحل
نه هرگز سعادت دهد مشتری

۲۵ اگر بینی آن خوب گفتار او
نخواهی دگر گوهر از گوهری

۲۶ گِرائی بدین راست گفتار من
اگر بینی آن نامهٔ قیصری[1]

۲۷ اگر بینی آن پارسی نامه را
نخواهی دگر گوهر از گوهری

۲۸ چنان مستی آرد خِرَدمند را
که آن تلخ وَش بادهٔ خُلَّری[2]

۲۹ به‌خاکی چو بگذشت آن تیره خاک
اَبا ماه گردون کند همسری

۳۰ به دفتر درون خامه‌اش هر نفس
پدید آورد لُعبتی آذری

۳۱ اگر مذهب نَسخ بودی روا
در آیین فرخندهٔ جعفری

۳۲ همی گفتم او جادوی بابلیست
که این سان پدید آورد سامری

۳۳ نه چون او بود هر که گوید سخن
نه مانند موسی بود ساحِری

---

۱. نامهٔ قیصری: مقصود قیصرنامه است از سرودهای ادیب پیشاوری.
۲. بادهٔ خُلری: بهترین نمونه‌های شراب.

۳۴ دو اســتاد دیــدم ســخن سَنْج و راد
کِشـــان[۱] بـــر جـهانی بــود بــرتری
۳۵ ادیب نشـــابور و اســـتاد طــوس
خـــردمند دانـــا دل عَـــبقری
۳۶ یکـــی مـــوج زَن بــحر بــینی ازو
ســـوی کشــور طــوس گــر بگــذری
۳۷ چـــنو نــافرید است یــزدان پــاک
بـــه مـــردی بــه رادی بــه نــام آوری
۳۸ چــو دریــای فــضلش نــبینی هــمی
یکـــی ژرف دریـــا بـــه پــهناوری
۳۹ مـــرا خــدمت آن گــران مــایه مــرد
بـــیاموخت رســـم ســـخن گســتری
۴۰ دگـــر ایــن خــردمند کــاوصّاف او
درایـــن چـــامه نــغز مــن بــنگری
۴۱ چـــنو نــیست آری بــه تــازی سـخن
نــه عــباس[۲] و نــه اخـطل[۳] و نــه حَـری[۴]
۴۲ نـه ابـن ابـی حـفصه[۵] نـه ابـن حـجر[۶]
نـــه مـهیار مــرزویه[۷] نــه حــاجری[۸]

---

۱. کشان: که ایشان.

۲. عباس: عباس بن احنف (وفات ۸۰۷ م).

۳. اخطل: لقب غیاث‌بن‌غوث‌بن‌ارلصلت شاعر عرب که محتملاً قبل‌از ۷۱۰/۹۲ درگذشته است.

۴. حری: کلمه درست‌خوانده نمی‌شود به احتمالِ قوی منظور «حَرِی» از شعرای بنی‌نَهْشَل بن دارمْ و پدرِ نَهْشَل بن حری. هم نهشل و هم حری از شعرای برجستهٔ این قبیله‌اند. طبقات‌الشعرا، ابن‌سلّام، چاپ لیدن، ص ۱۳۰.

۵. ابن‌ابی‌حفصه: مروان‌بن‌سلیمان (۱۰۵ ـ ۱۸۲ ق) شاعر اموی.

←

۴۳ نـــه‌رؤبه[۱] نـــه‌عجاج[۲] و نـــه ابن‌اوس[۳]
نـــه‌احـــمد[۴] نـــه‌حَمّاد[۵] ونـــه بـــحتری[۶]
۴۴ نه اعشـایِ بـاهل[۷] نـه اعشـای قـیس[۸]
نـــه آن مـــردِکِنْدی[۹] نـــه آن عـــامری[۱۰]
۴۵ نـــه آن مِـقوَل[۱۱] جـزل[۱۲] عـیسی نـژاد
نـــه آن شـــاعر مُـــفلق لشکـــری

→

۶. ابن‌حجر: اَوس بن حُجْر: از شعرای عصر جاهلی، دیوان شوش، بیروت، ۱۹۶۰.

۷. مهیار مرزویه: ابوالحسن‌بن مرزویهٔ دیلمی‌مشهور به مهیار دیلمی از کاتبان و شاعران معروف ایران (فوت ۴۲۶ یا ۴۲۸ ق).

۸. حاجری: عیسی‌بن سنجر حاجری (۵۸۲ ـ ۶۳۲ ق)از نویسندگان و شعرای عصر عباسی چهارم.

۱. رؤبه: رؤبه بن العجاج التمیمی (وفات ۱۴۵ ق) از شعرای عصر اموی.

۲. عجاج: عبدالله بن رؤبه (وفات ۲۹۰ ق) شاعر اموی.

۳. ابن اوس: ابن اوس، معن بن اوس (وفات ۶۴ ق) شاعر عرب و از قبیلهٔ بنی مزینه. او گروهی از صحابه را مدح گفته است.

۴. احمد: مقصود ابوطیِّب متبنّی (احمدبن حسین) شاعر برجستهٔ قرن چهارم است.

۵. حمّاد: ابوالقاسم حماد بن شاپور دیلمی مشهور به حماد الراویه، از راویان ادب عرب (فوت ۱۵۵ ق).

۶. بُحتری: ابوعباده ولید بن عبیدالله شاعر و مؤلف منتخبات شعر عرب (تولد ۲۰۶ ـ وفات ۲۸۴ هـ).

۷. اعشای باهل: یا اعشای باهله، عامر بن الحارث بن ریاح، در شمار اصحاب مراثی است. باهله نام قبیله‌ای است در عربستان قدیم.

۸. اعشای‌قیس: میمون‌بن‌قیس جندل، ملقب‌به‌اعشی‌والاعشی‌الا کبر؛شاعری‌عظیم‌الشأن، او یکی‌از چهارتن شاعرعرب‌است که به‌اتفاق او را شاعرترین شعرای‌عرب‌می‌دانند تولد وی ۷۳ قبل از هجرت است و وفاتش ۷ هجری.

۹. کِندی: منظور امرؤالقیس بن حُجْر کِنْدی صاحب معلّقهٔ معروف است.

۱۰. عامری: منظور لَبیُدبن ربیعهٔ عامری، یکی از اصحاب معلّقات است.

۱۱. مِقوَل: پر سخن.

۱۲. جزل: خردمند محکم رأی.

۴۶ نه مسلم[۱] نه بوحَزرَه[۲] نه بونواس[۳]
نه بَشّار بُرد[۴] و نه تلعفری[۵]
۴۷ نه صاحب[۶] نه جاحظ[۷] نه ابن‌العمید[۸]
نه خوارزمی[۹] و نیز نه جوهری[۱۰]
۴۸ فزونست در پهلوانی سخن
ازان مرد رازی[۱۱] ازان لوکری![۱۲]
۴۹ ز بلخی ز طوسی ز فرزند سعد[۱۳]
ز سعدی ز خاقانی و عُنصری
۵۰ نه در طرز الفاظ چون او حَسَن[۱۴]
نه در نردمعنی چنو انوری

---

۱. مُسلم: منظور، مسلم‌بن الولید معروف به «صریعُ‌الغوانی» است که از شعرای معاصر مأمون است و شعر عاشقانهٔ او شهرت بسیار دارد.

۲. بوحزره: ابو حزره، کنیت جریر بن عطیه، شاعر عرب متوفی ۱۱۱ ق.

۳. بو نواس: ابونواس حسن بن هانی، شاعر بلند آوازهٔ عصر عباسی (ح ۱۴۰ـ۱۹۸ ق)

۴. بَشّار بُرد: شاعر ایرانی الاصل و تازگوی، وفات ۱۶۷ ق.

۵. تلعفری: شهاب‌الدین التلعفری (۱۱۹۸ ـ ۱۲۷۷ م) شاعری است اهل موصل و دارای دیوان.

۶. صاحب: صاحب‌بن عباد، وزیر دانشمند ایرانی (۳۲۶ـ۳۸۶ ق).

۷. جاحظ: نام او عمرو و کنیهٔ او ابوعثمان و از دانشمندان بزرگ است (۱۶۰ـ۲۵۵ ق).

۸. ابن العمید: نام دو تن از وزیران ادیب آل بویه یعنی ابوالفضل محمد بن حسین بن عمید و ابوالفتح علی بن محمد بن حسین.

۹. خوارزمی: ابوبکر محمد بن عباس از دانشمندان معروف ادب عرب است (فوت ۳۸۳ ق).

۱۰. جوهری: ابو نصر اسماعیل بن حماد الجوهری صاحب کتاب صحاح اللغة.

۱۱. رازی: منظور بُندارِ رازی شاعر مشهور قرن چهارم است.

۱۲. منظور غزوانیِ لوکری از شعرای عصرِ غزنوی است، سخن و سخنوران، ص ۳۵.

۱۳. فرزندِ سعد: مسعود سعد سلمان (۴۳۸ـ۵۱۵ ق) شاعر معروف ایرانی.

۱۴. حسن: باید مقصود سید حسن غزنوی مشهور به اشرف باشد (فوت ۵۵۶ ق) وی شاعر

←

۵۱ چو حَسّان ثابت به تازی زبان
چو فردوسی اندر نوایِ دری

۵۲ به بیهوده شاعر مخوانش ازانک
فرو پایهٔ او بُوَد شاعری

۵۳ ازان شاعر فحل سامانیان[۱]
ازان حجّت قوم مستنصری[۲]

۵۴ یک آزاده هرگز در این روزگار
نبینی چنو درنکو محضری

۵۵ که یارَد بدو گفت چونین مکن
اگر بر جهانی کند مهتری

۵۶ گُهر داشت پاکیزه دل تابناک
که داد ایزدش سروری و سری

۵۷ به بیهودگی ایزد دادگر
به گیتی کسی را دهد سروری؟

۵۸ چو بینی در او آشکارا بود
ز پیشانیَش صولت حیدری

۵۹ به پیغمبری می‌گزیدش خدایْ
نمی‌شد اگر ختم پیغمبری

→

دربار مسعودبن ابراهیم غزنوی، شیرزاد، سلطان الدوله و بهرامشاه بود. دیوان این شاعر وسیلهٔ مرحوم مدرس رضوی تصحیح و چاپ شده است.

۱. مراد ابوعبدالله جعفر رودکی، شاعر بزرگ عصر سامانی است (فوت ۳۲۹ ق).

۲. حجّت قوم مستنصری: مقصود حکیم ناصر خسرو قبادیانی ملقب به «حجت» (۳۹۴ ـ ۴۸۱ ق) است.

۱۳ همی گشت آب از دو چشمم روان
بدان سان که از ابر مازندری
۱۴دل من فروزان ز هجرِ نگار
چو افروخته شعلهٔ آذری
۱۵ نگاری پری‌رو که هرگز چنو
نگاری ندیدم به خوش منظری
۱۸ یَصیدُالقلوبَ و یَجرحَها
بأسهمِ لحظٍ له فاترٍ
۱۹ و یقتنص اللیث مُستعبداً
اذا [ما] مشی مشیة الجوذر
۲۰ وکم لیلة جاءنی زائراً
کمعنی یسیر الی خاطرِ
۲۱ نگارا مکن بر دلِ من ستم
که نبود پسندیده استمگری
۲۲ به غیر از تو من آدمی‌زاده‌ای
ندیدم به خوی و نهاد پری
۲۳ تو را دل بِنَدهم که دل داده‌ام
به فرخنده استاد پیشاوری
۲۴ گران مایه استاد دانا ادیب
قوی پایه اُستون دانشوری
۱۶ دل من ز اَنده پریشان کند
چو بپریشد آن زلف سیسنبری
۱۷ تو گویی که بالاش مانَد درست
به افراشته نیزهٔ سَمهری

۶۸ بــه حشــمت اگــر هــمچو داراستی
کشــــد بــــر رُخت تــــیغ اسکــندری
۶۹ مســــلّط کــند بــر تــو پــرویز[۱] را
دهــــد گــــر تــو را حشــمت قــیصری
۷۰ بــه غــوری بَــرَد مُــلک مـحمودیان
بــــه غُــــز بشکــند سَــطوت سـنجری
۷۱ وگــر نــادری مُــلک بــخشد تــو را
تــــو را هــــم جــنونی دهــد نــادری
۶۰ خــــداونــــد دیــهیم فــضل و ادب
کــــه جــــبریل او را کــند چــاکــری
۶۱ بــه‌هم بشکــند ایــزدش بــال و پــر
اگــــر پــــیچدش ســـر ز فــرمانبری[۲]

(۱۳۴۲ ق)

۱. پرویز: خسروپرویز، شاهنشاه‌ساسانی.
۲. این قصیده مطابق نوشتهٔ استاد فروزانفر تنظیم شده است. به نظر می‌رسد اگر ابیات این قصیده به ترتیب شماره‌هایی که در کنار ابیات قرار دارد خوانده شود، مناسب‌تر باشد.

قصیدهٔ خزانیه[1]

مهرگان آمد و شُد باغ به کردارِ زَریر[2]
چمن و راغْ بپژمُرد و بِیفسرد غدیر
زین سپس نَنگری اندر چمنی لاله و گل
زین سپس نشنوی از مرغی بانگ بم و زیر
لالهٔ خودرو، در باغ نیفروزد رویْ
بلبل بیدل برگل نزند هیچ صفیر
ابر نَفشاند بر لالهٔ آذرگون نَمْ
بادْ نفشاند بر شاشپرم مشک و عبیر

۱. آقای بدیع‌الزّمان یکی از ادبای فاضل و شعرای نامی‌خراسان هستند که اخیراً به مرکز وارد شده‌اند. جودت قریحه و استحکام بیان و اطلاع برگفته‌های اساتید و تضلّع در ادبیات عرب و عجم ایشان را با کمی‌سن، یکی از شعرای درجه اول می‌نماید. ما با آن‌که معمولاً در صفحات روزنامهٔ شفق، شعر درج نمی‌کنیم قصیدهٔ(خزانیه) را برای نمونه طبع و معرفی ایشان به خوانندگان شفق درج می‌نماییم و بهترین معرف هر شخصی، آثار فکر و بیان و قلم اوست (روزنامهٔ شفق سُرخ).

۲. زریر: گیاهی است زرد رنگ که جامه را بدان رنگ کنند.

نک بود ویران چـون تـوضَح و مِـقراة[۱] اگـر
بـوستان شـرم خُـوَرْنَقْ بـدو آزرم سَـدیر[۲]

کوه پـوشیده بـه تَـنْ جـامه ز اِسـپید پَـرند
جامه زین پیشْ اگر بـودش از سـبز حـریر

زاغ بگشاده به بـاغ انـدر ایـدون پـر و بـال
وَرَشـــان بسـته لب و جـغد بـر آورده نـفیر

شب چـــو بـــدبختی‌ما گـردد هـمواره دراز
روزْ چـــون هـمت‌ما گـردد پـیوسته قـصیر

تـــاختن بُـــرد ســوی لاله‌ستان بـادخزان
و آن‌چه بودش همه بگرفت به کردار مُـغیر[۳]

راســتی بـــاغ مگــر کشــور ایــرانســتی
کز تهیدستی رخســارْش بـود هـمچو زَریـر

نـه یکـی سـائس یـابَمْش تـوانـا و سـتُرگ
نـــه یکـی دانـا بـینَمْش خـردمند و هـژیر[۴]

نه یکی مرد توانگر، نـه یکـی شـاعر فـحل
نه یکـی کـاتب مُـفلِق نـه یکـی مـرد دلیـر

همه از بـی خِـردی بـود کـه امـروزین روز
مـــلت ایـــران گـــردید تـــهیدست و فـــقیر

---

۱. توضَح و مقرات: نام دو قریه است از نواحی یمن که در شعر امرؤالقیس آمده و کنایه از خرابی و ویرانی است:

فتوضح فالمقراة لم یعف رسمها　　لما نسجتها من جنوب و شمال

۲. سدیر، خورنق: اسم دو قصر مشهوری است که در ادبیات عربی ضرب‌المثل زیبایی است.

۳. مغیر: غارت‌کننده، غارتگر.

۴. هُژیر: هوشیار،خوب.

اگــر ایــرانــی دانــا بُـدی از بـهرهٔ خـویش
کی شدی دشمن این‌گونه بر او خیره و چـیر
گــر درست است کـه ایـن مـلت آزاد بُـود
از چه دشمن بُـوَدش ایـدون سـالار و امـیر
زود بـــاشد کـه ازیـن مُـلک نـیابیم نشـان
این چنین است و براین رفـته هـمانا تـقدیر
هرچه اندیشه کند نـیست رهـائیش هَگَـرز
صَعْوَه[1] در چنگل شـهباز چـو افـتاد اسـیر
نکـند کـوشش جـز از پَـیِ رسـوایـی مـا
گـر زِ ایـران بـه دگـر جـایْ فـرستیم سـفیر
گــر وزیـری بگـزیدیم، بـرِ دشـمن مـلک
سـر فـرود آرد بـیهوده بـه کـردارِ اجـیر
این وکیلان را در بـی هـنری نـیست هَـمال
این وزیران را در بـی خِـرَدی نـیست نـظیر
کــرد بـــاید وکــلا را تـن آلوده بـه خـون
کــرد بـــاید وزرا را دل صـد پـاره بـه تـیر
نـــتوان یـــافتن آسـایش از مـردم دُزد
نـــتوان یـــافتن آری رَه از مـرد ضـریر[2]
نـبود کـیفر ایـن دزدان جـز کـز دَمِ تـیغ
نشـود چـارهٔ دیـوانـه بـه جـز از زنـجیر
بـا تـن آسـایی آبـادْ کـجا گـردد مُـلک
کـوششِ مـردجوان بـاید بـا دانش پـیر

۱. صعوه: گنجشک.
۲. ضریر: نابینا.

مُلک را نیست گزیری از دانادْل شاه
شاه را نیست ز دستور خِردمند گزیر
گر مَلِک کار بر آیین بزرگان نکند
از بَرِ تخت خداوندیش آرند به زیر
آری از چنگ مَلِک مُلک رَود زودا زود
گرچه در چَنگ مَلِک مُلک فتد دیرادیر
از در خویش برانَدش و دَرَد نامه بهم
گر نه بر رأی خداوند کند نامه دبیر
نصر از ملّت گر باز نگیرد خسرو
پاک یزدانش گردد به همه کار نصیر
مرد باید که فزاید خطر از دانش و دین
ورنه از خواسته هرگز نشود مرد خطیر
نه هنر یابد نه نیز سخن تانَد گفت
گر ددی روزی بر رفت به بالای سریر
ور به هر برزن و هر کوی کُند دعوی شعر
آن که نشناسد و نشناخته از شعر شعیر
نام فردوسی و آن شاعر سگزی[۱] نبرند
چامه‌ها خوانند از شِلّر[۲] و از اشکسپیر[۳]
چون به یاد آرم ز ایران و پریشانی او
اشک از دیده فزون بارم چون ابرِ مَطیر

۱. سگزی: نام کوهی است در زابلستان و مقصود ابوالفرج سیستانی یا فرخی سیستانی است.
۲. شلّر: یوهان کریستف فریدریش‌فن شیلر، شاعر معروف آلمانی درگذشتهٔ ۱۸۰۵م.
۳. اشکسپیر: شکسپیر، شاعر معروف انگلیسی درگذشتهٔ ۱۶۱۶م.

کــی چـــنین ایـران را دیـد تـوانـد آن کـو
مـــهر ایـرانـی و ایـرانَش آمـیخت بـه شِـیر
مــر مــرا بــینی گـر زی مـن آری گـذری
کرده پرداخـته ز انـدیشه بَـد پـاک ضـمیر
تـــن نـــهفته بـه یکـی جـامهٔ پشـمین کُـهن
جـایگه کـرده ز بـالایِ یکـی پـاره حـصیر
در زمین جـایگهی سـاخته از خـاکـی تـن
وز روان پـــایگهی کـــرده بـــر افـــرازِ اثـیر
رنـــجه ســـازد اگـرم حـاسد انـدُه نـخورم
کآفرینهاست به‌من از پسر اَوس[1] و جـریر[2]
نه نمازی است مرا اکـنون زی حـضرت‌شاه
نـــه نـــیازی بـــه لبِ‌رود و دَرِ بـــاغ امـــیر

(۲۹ میزان ۱۳۰۲ ش = ۲۲ ربیع الاول ۱۳۴۳)

۱. پسر اوس: ظاهراً مراد بن اوس، معن بن اوس (وفات ۶۴ ق) شاعر عرب دورهٔ اموی است.
۲. جریر: ظاهراً مراد شاعراموی جریر است (تولد ۳۳ـوفات ۱۱۶ ق).

راه‌آهن[1]

چــو بــر زد مــهر تــابان ســر ز خــاور
بـــیامد آن نگـــار مـــاه‌منظر
مــرا بــهر تــفرّج دست بگــرفت
ز خـــانه بُـــرد ســوی دشت انــدر
بــدیدم دو خـــط از آهـــن کشــیده
ز دو ســو راست چــون خـط‌های مسطر
کشــیده بــر زمــین خـطی ز آهــن
چــو خـط کـهکشان بـر چـرخ اخـضر
و یـــا چـــونان کـه دو خـط مـوازی
ز ســبزه خــیزد از دو ســوی فــرغر[2]
وز آن ســـو بـــادپایی ایســـتاده
بــه ســان کشــتی افکــنده لنگــر

---

۱. ... گویندهٔ این اشعار که پیرو شیوهٔ «ترکستانی» می‌باشند از فصیح‌ترین شعرای معاصر هستند (مجلهٔ آینده).
۲. فَرغَر: جوی آب.

برش چون پر بوقلمون ملوّن
تنش چون بال طاوسان مصوّر
تو گفتی تنش خود ارتنگ[۱] مانی است
که هر فرشیمش[۲] را رنگی است دیگر
به پیشاپیش آن توسن بدیدم
برآورده تنوری بس تناور
که هردم برشدی زو تیره دودی
به روشن جایگاه مهر انور
چنان چون خیزد از آذرفشان کوه
بخار تیره چون بفشاد آذر
به زر آلوده کرده آهنین روی
ز اخگر آکنیده[۳] سینه و سر
شنیدستم که نیرو گیرد از آب
رونده جانور در بحر و در بر
بنشنیدم بجز او بادپایی
که او را زندگی خیزد ز اخگر
تواناییش افزونی پذیرد
چو اخگر اندرو ریزی فزونتر
تو پنداری چو گردد جنب‌جنبان
که در جنبش بود سدّ سکندر
همی خیزدش آوا از مفاصل
چو در ناورد چاکاچاک خنجر

۱. ارتنگ: کتاب معروف مانی.
۲. فرشیم: جزء.
۳. آکنیده: انباشته.

بـــود مـــانند جـــرّه‌باز[1] پـــرّان
بـــپرد بـــاز اگـــر بـــی‌بال و بـــی‌پر
ز آهـــن پـــای‌ها دیـــدمش بـــر تـــن
بـــه ســـان بـــرشده چـــرخ مـــدوّر
نـــه در جـــنبش بـــود گـیتیش هـــمتا
نـــه در گـــردش بـــود گـــردونش هـــمسر
بـــود بـــر جـــای چـــون روز نـــخستین
نـــه فـــربی گـــردد و نـــه نـــیز لاغـــر
بـــه زیـــر او شـــود ساییده ســتخوان
اگـــر پـــیلیش آیـــد در بـــرابـــر
دهـــان‌ها دیـــدمش بگشـــاده چـون غـار
و یـــا چـــون بـــرگشاده کـــام اژدر
بـــدان‌ســـان جســـتم انـــدر کـــام او مـــن
کـــه یـــونس شـــد بـــه کـــام مـــاهی انـــدر
بـــغرید و فـــرو جـــنبید از جـــای
چـــنان چـــون صـــید دیـــده ضـــیغم[2] نـــر
چـــو لخـــتی درنـــوشتی از بـــیابان
بـــرآوردی خـــروش از دل چـــو تـــندر
خـــروشی کـــوه ســـنب و بـــاره‌انـــداز
غـــریوی شـــارسان‌کوب[3] و زمـــین در
بـــرآوردی دمـــی مـــانندهٔ قـــیر
وزان دم ســـاختی هـــامون مـــقیّر

---

۱. جُرّه‌باز: باز سفید و چست و چالاک و شکاری.
۲. ضیغم: شیر درنده.
۳. شارسان: مخفف شارستان به معنی «حصار».

دمـــان آن بـــادپای کـــوه کـــردار
بـــه‌سان صـــرصر انـــدر کـــوه و گـــردر[۱]
بـــه‌سان آذرخش[۲] انـــدر گـــذر بـــود
بـــه پـــیش چشـــم مـــن الله‌اکـــبر
مســـخّر شـــد ســـلیمان را اگـــر بـــاد
مـــرا آن روز آذر شـــد مســـخّر
ز هـــنگام ســـواری نـــیم ســـاعت
نـــرفته درنـــوشت آن راه بـــیمر
گـــران کـــرده شکـــم نـــاگـــه ســبک ســاخت
چـــو انـــدر زادن فـــرزند مـــادر
کـــجا مـــادر بـــه یک نـــوبت بـــزاید
پســـر از صـــد بســـی افـــزون و دخـــتر
کـــنون در مـــغرب آهـــن کـــارفرماست
نـــه اسب ادهـــم و نـــی اسب اشـــقر
بـــه هـــم پـــیوسته دارد آهـــنین راه
زمـــین بـــاختر تـــا مـــرز خـــاور
ســـفر گـــیرند بـــرافـــراز آهـــن
نـــه چـــون مـــا بـــرفراز اسب و اســـتر

(تیرماه ۱۳۰۴)

۱. گردر: زمین پشته‌پشته.
۲. آذرخش: برق.

هنر

هـــنرپذیر کـــه گـــیتی بـــود بـه کـام هـنر
جـــهان دگـــر شـــد و آیـــین روزگـــار دگـــر

به چشــم کـیهان ایـدون عـزیز گشت عـزیز
اگـــرچـــه لختـی نـاچیز و خـوار بـود هـنر

همان جهان که ستم‌پیشه بـود و عـلم‌شکن
کـــنون بـــه داد گـــرایـید و شـد هـنرپرور

کنون بـود خـطر مـردمان بـه دانش و دیـن
اگرچه بُد خـطر مـردمان بـه سـیم و بـه زر

هر آن خطر[1] که به سیم‌وزر است ناپایاست
به‌جاستی چو بـه دانش بـود هـماره خـطر

چه سود از آن خطرستی که دزد زشت‌نـهاد
چو دست یافت بـنگذاردش بـه جـای اثـر

---

۱. خطر: بزرگی.

به مرز باختر اندر فروغ کرده پدید
گر آفتاب خرد رخ نهفت از خاور

*

بلی چو مرد گرانمایه خوار شد به وطن
سفر گزیند و روی آورد به مرز دگر
تنی‌است بی‌جان آن کش روان دانش نیست
مر این حدیث به گیتی فسانه است و سمر
گر این روان سپهری تو را به پیکر نیست
به خاک تیره نهان باد مر تو را پیکر
سیر ستوده بباید که ارجمند شوی
که خوارمایه بود مرد ناستوده سیر
امید مگسل زنهار اگر نخستین بار
همی نهال امید تو برنیارد بر
بدیدش باید مهر بهار و قهر خزان
نخست روز کدامین نهال داد ثمر
هر آن که خواهد کش آسمان رهی گردد
گزافه را ندهد عمر خویشتن به هدر
هنر پذیرد و بر مردمی گمارد دل
کژی نخواهد و از راستی نتابد سر
شود به جانب مقصود خویش پویاپوی
ز گشت چرخ گسسته امید و بسته نظر
به آرزو نبرد راه و باز ماند خوار
کسی کجا ظفر و فتح جوید[1] از اختر

۱. نسخهٔ دیگر: خواهد.

ظفر به مرد نبخشد مگر فروزش تیغ
محال خواست کسی کز ستاره جست ظفر
جهان گرفت به عزم درست ورای صواب
زگشت گردون یاری نخواست اسکندر
ز خویش یابی نعمت ز خویش بینی رنج
ز مهر و کینه فراتر بود قضا و قدر
تو راست دیوره آن کزویت فزایش نیست
مشو تو بر سخن دیو ناستوده گهر
گسسته دار امید از کسان و عزّت و جاه
ز خویش خواه و بمسپار دل به بوک و مگر
مگر ز کوشش خود بهره‌مند مردم نیست
چنین به فرقان فرمود خالق اکبر
چو کار توسنی آرد پدید و سخت شود
ز رام ناشدن او مباش خسته‌جگر
شکیب‌دار و به دانش گرای و کوشش کن
که گشت خواهد اگر بود سخت فرمانبر
بدان درخت کشن بر نگر که از آغاز
ز جای خویش نجنبد چو بروزد صرصر
ولیک بار دوم چون بدو برآید باد
به خاک افکندش بر درانده پهلو و بر
کرا امید خطر جایگیر گشت به دل
بدان امید سزد گر جهد به کام خطر
ز عنصری که به مینو روانش خرّم باد
دو بیت نغز بیارمت خوب‌تر ز گهر:

«دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر»
کرا ز دانش و فرهنگ مغز چون دریاست
همی هوای بزرگی نجنبد اندر سر
به مغز خُرد کجا گنجد آرزوی بزرگ
چگونه گنجد دریای بیکران به شمر[1]
ز علم و دانش و صنعت بود که مغربیان
شدند چونین فرمانروا به بحر و به بر
زمین سپرده بدان رهنورد برق مسیر
هوا گرفته بدان شاهباز رویین پر
همی نبینی آن ابر تندری آوا
که گوش چرخ ز آوای خویش دارد کر
چو برخروشد آن ابر ناگسسته غریو
گمان بری که همی غو برآورد تندر
چو بنگریش یکی ماهیش گمانی راست
کجا ز روی بود بال و ز آهنش پیکر
اگر شناوری ماهیان به آبستی
مگر میان هوا از چه نیست اشناور
و یا به‌سان سپهری است کرده از آهن
کجا فروزش پرتوفکن بودش قمر

۱. شمر: حوض کوچک، آبگیر.

به مشتری است اگر ده قمر فروخته روی
مران سخن بود از گفتهٔ ستاره شمر
کنون ز صنع بشر خاک را که یک مه بود
هزار ماه فروزان بود به هر کشور
به سوی چرخ گرازان شود ز پهنهٔ خاک
چنان‌که ابر ز دریا شود به گردون بر
اگر ثقیل نیارد شدن به جای خفیف
چرا همی رودش بر فراز چون آذر
گر آذر است و نگیرد قرار جز به اثیر
گرفت از چه نیارد مگر به خاک مقر
به علم تجزیه آن‌گونه چیردست شدند
که گر نبینی هرگز نداریش باور
به طب و صنعت اگر دستبردشان بینی
ز سرت هوش بپرد ز دستبرد بشر



گمان که داشت که مردم بر آسمان‌کبود
برفت یارد از این خاک تودهٔ اغبر
که برد ظن که به یک چشم برزدن مردم
ز سوی غرب فرا خاوران دهند خبر
چه برشمردم یکسر به نیروی هنر است
که زو به جانوران برتری گرفت بشر
تو راکه هیچ هنر نیست کم ز جانوری
اگر چه هست زبان مر تو را سخن‌گستر
نخست مطلع خورشید علم خاور بود
ز خاوران به سوی باختر نمود گذر

به باختر شد و آن‌جا بماند و دیر بزیست
به خاور آمد لیک از نخست زیباتر
چنان‌که آب ز دریا رود به شکل بخار
سحاب گردد و باز آیدش به شکل مطر

(آبان ۱۳۰۴)

فرو شد

فرو شد شب و خور پدیدار نیست[1] جهان تیره لیکن ز شب تاز نیست
ندانم چه آمد که امروز مهر برین چرخ گردان پدیدار نیست
جهان دی ببد سیمگونه به چهر چرا اینکش سیم دیدار نیست
مگر اهرمن گشت فرمانروا کجا کارها ایزدی‌وار نیست
یکی مرغ جز ناخوش‌آوا زغن نواگر بدین پهن گلزار نیست
شده کیش اهریمنان آشکار نشانی ز آیین دادار نیست
ستم‌پیشه مردم گرفته خطر ستم‌پیشه را گرچه مقدار نیست
در آن‌جا که هر سوی آوای نوش فسوسا به‌جز نالهٔ زار نیست
گدازان تن ملک بیمارسان کسی را غم و رنج بیمار نیست
فشاندند تخمی بدین مرز در که جز تنگدستی ورا بار نیست
بجنبیدی از جا نبردی ستم گر از تنگدستی گرانبار نیست
ستم بر ستمدیده ز آغاز کار ز پار این ره زشت و پیرار نیست

---

۱. این مصراع، در بعضی چاپ‌ها، بدین صورت است:
«سپیده شد و خور پدیدار نیست».

بدرند مردم تو را گرگ‌وش
اگر تیغ تو مردم او بار نیست
یکی ماکیان دل ندانم هنوز
که در چنگ‌بازان گرفتار نیست
از آن بره را می‌بریزند خون
که‌بیچاره‌چون‌گرگ خونخوارنیست
ز آزار اگر سربتابی نخست
کسی را به تو دست آزار نیست
نه بر یاوه گردد ستم بیش‌تر
جهان‌آفرین یاوه‌کردار نیست
که مر دشمنت را بود یار و پشت
ز تو بر دلش هیچ تیمار نیست
چه مایه سزد گر بکوبیش سر
که جز کوفتن در خور مار نیست
ز تو بود و هست این گلستان گشن
چرا بهرهٔ تو به‌جز خار نیست
هم از رنج ما بر[1] شد این کاخ‌ها
چه آمد که ما را بدان بار نیست
بلی ماند از بهره کوتاه دست
اگر بهره‌ور مرد هشیار نیست
از آن دزد بر کشت زد نیمه‌شب
که خفته‌ست دهقان و بیدار نیست
تو و او ز یک مام و از یک پدر
چرائی تو و او پرستار نیست
مشو ایمن از دزد و بگذار خواب
که این خانه را میر و سالار نیست
به خود نام آزادگی بر مبند
چو از بندگی مر تو را عار نیست
نگاری به دیواری ای خواجه بر
نگاری که آذین دیوار نیست
نبهره ستانی و بخشی سره
چو تو هیچ مردم زیانکار نیست
به نسپاس دیو آن که بفروخت جم
تبه‌کارتر زو فرختار[2] نیست
هنر نیستت ز آن نیی چاره‌گر
وگرنه هنرپیشه ناچار نیست
سزاوار هر کس رود آن‌چه رفت
هنرور ستم را سزاوار نیست
جهان گشته بد بر نیاکانت راست
بلی وندرین جای گفتار نیست
تو خود چیستی کاین بزرگی و جاه
بپوسیده ستخوان مردار نیست
تو خود یار خود باش ببسیچ کار
مرنج ار به گیتی کست یار نیست

---

۱. در نسخهٔ دیگر: پر.
۲. فرختار: فروشنده.

گمان آن‌چنان بر که اندر جهان
به‌جز تو دگر هیچ دیّار نیست

بباید ز بد خویشتن داشتن
بداکش زبد خویشتن‌دار نیست

برآرای و کارش بهنجار کن
اگر کار گیتی بهنجار نیست

ره ار چه درشت است و ناسازوار
به هم در سپردنش دشوار نیست

بکوبش بدان پای هموارگر
که ره خود ز آغاز هموار نیست

ز گیتی به پیکار شو بهره‌مند
که گیتی روان جز به پیکار نیست

من و تو بپاییم جاوید زی
ستمگر تباه است و پادار نیست

چو کاخی به بیداد گردد بلند
همان‌گر ز روی است ستوار نیست

چه غم چون گهربار داری سخن
اگر خواجه را کف گهربار نیست

(۱۳۱۰ ش)

صبحدم

صبح آمد و نور بر هوا افکند — خور پرتو مهر بر سما افکند
یک رشتهٔ نور از افق بنمود — زان رشته برون هزار تا افکند
شب را زشعاع خور طراز زر — بر جیب پلاسگون قبا افکند
بر دوش فلک که جامه نیلی داشت — زیبنده یک آبگون ردا افکند
بستد گهران خرد و در دامنش — یک درّ شگرف پربها افکند
قیفال[1] افق گشود و بر زد نور — خون در دل صرفه و عوا[2] افکند
بگسست زه کمان[3] که هرگز تیر — نفکند جز آن‌که بر خطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را — وز اوج سماش بر ثریٰ افکند
چون زد به سفینه[4] موج نور آسیب — کشتیش به ورطهٔ فنا افکند
جستند برادران[5] چو گشت چرخ — یوسف ز چه گران فرا افکند

---

۱. قیفال: رگی است.
۲. صرفه و عوا: دو منزل از منازل قمر.
۳. زه‌کمان: قوس.
۴. سفینه: اسم یکی از صور فلکی است.
۵. برادران: هفت برادران (دب اکبر).

ز افریشته بار داشت شب ور نه — این کودک روشن از کجا افکند
تا گوهر پاک خویش بنماید — آن بچه که زاد بر ملا افکند
پس بی‌سببی چو مادر موسیش — در نیل سپهر باشنا افکند
نه سحر به جای ماند و نه ساحر — موسی چو درآمد و عصا افکند
و آن لعبتکان که‌سحر شب انگیخت — یکباره به کام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدایی داشت — روزش آتش در ادّعا افکند
سرنافه[1] سر به مهر را بگشاد — و آن نافه به دامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر برکرد — پس نغمه به نای خوش ادا افکند
و آن لالهٔ خفته را به نازک تن — جنبش ز نوای جان فزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد — گل پرده ز روی خویش وا افکند
و آن حشره که بر گیاتن اندر خواب — چون کاه به روی کهربا افکند
نرمک‌نرمک سر از گیاه برداشت — ز آن جنبش خوش که در گیا افکند
در گوش فلک خروش مرغ عرش — آوازهٔ سهـمـگـیـن درا افکند
زین‌طاسک واژگون صداها خاست — چون گوی زر اندر آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار — هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار یکی سروش صور آوا — در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده بدند جانوران یکسر — آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبک فنا پذیرفت — ز آن شور و شغب که در فضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران — موج ار چه نداشت موج‌ها افکند
برخاسته زندخوان[2] زنوشین خواب — شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد — آن زخمه چو بر بهین «ستا» افکند

---

۱. سرنافه = سرِ نافه.
۲. زندخوان: بلبل.

از بیشه بتاخت شیر و در گردون — تن لرزه ز هیبت هرا[۱] افکند
زی مرغ[۲] پلنگ دشتی آمد تفت[۳] — بس غُرم[۴] که درگه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه — بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
و از این همه سهمگین‌تر آن آواست — کاین زادهٔ آدم و حوا افکند
برجست ز بهر روزی اندر تک — استاد و غریو در هوا افکند
تا پاید و از بلا امان یابد — هست آن‌چه به پای در بلا افکند
یابد تا کام دل روا داند — گر جمله جهان به ناروا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت — زین طرح عجب که از ریا افکند
گیتی به چنین صفا که ایزد کرد — با دیو دلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر — با گفت «خوش‌آمدی. درآ» افکند
در خون کشد آدمی درنده شیر — بی‌آن‌که بداند او کرا افکند
بشناخته ارج بس کساکز جور — این مردم روی دیوسا افکند
بردارد و بفکند نداند کس — تا چون برداشت یا چرا افکند
از کفر و ز دین بهانه پیش آورد — راز دل تیره در خفا افکند
پور از پدر و زن از گرامی جفت — کودک از مام خود جدا افکند
دانست ز خود هر آن‌چه نیک آمد — و آنچش نه نکوست با قضا افکند
الّا همه سود خویش کی بیند — آن بنده که کار با خدا افکند
خود ماند ز کار از گرانی تن — پس جرم به باب و بر نیا افکند
راز است ازو بدیش زیرا سنگ — در آینهٔ جهان‌نما افکند
با آن‌که خدای پایهٔ هستی — بر عشق نهاد و بر وفا افکند
بیگانه دلی و آشنا رویی — خود کرد و به حیلت آشنا افکند

---

۱. هُرا: بانگ.
۲. مرغ: مرغزار.
۳. تفت: چالاک.
۴. غرم: گوزن و نخجیر.

وان راکه زجان خویش‌به می‌داشت — بیمارش کرد و بی‌دوا افکند
بر خاک ز چرخ گوهر علویش — این خوی بد فروگرا افکند
تا شهر به نام او شود سرسبز — بنیاد ستم به روستا افکند
تا سامهٔ سور[1] خویش گرد آرد — یک شهر ز جور در عزا افکند
ایدون داند که ویژهٔ او خواست — یزدان که پی این‌چنین بنا افکند
بنیاد بکند و ظنش ایدون بود — کش رخت به قادر این سرا افکند
خرّم‌دل از این که ناگهانش مرگ — دیوار سراچهٔ بقا افکند
چونان که «سکندر» از ره بیداد — خون در دل نبسهٔ «هما»[2] افکند
چون سایه فکند چتر وی بر ملک — پنداشت که سایهٔ هما افکند
کشور بگرفت و شهر ویران کرد — دستور بکشت و پادشاه افکند
در کاخ «صطخر» آتشی بفروخت — وز آن شرری به جان ما افکند
تا «یونان» را سری به جا ماند — بسیار سران که او ز پا افکند
می‌خواست که آسیا بگرداند — مرگ آمد و آب از آسیا افکند

(آبان ۱۳۱۱)

۱. سامهٔ سور: جای امنی برای جشن و شادی؛ سامه: خطی و پناهگاهی و دایره و امان‌ـ جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند؛ سور: مهمانی و شادی و عروسی و مانند آن... (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲. نبسهٔهما: آن‌چه استنباط می‌شود این‌که هما اسم خاص باشد و او همسر بهرام‌گور پادشاه ساسانی بوده و در این صورت‌نبسه به معنی‌نواده خواهدبود که‌مراد از آن داریوش سوم است که به دست اسکندر کشته شد. [م]

فتنهٔ مغول

بس شگفتی‌ها که دیدم از تجارب وز عبر
دوش کاندر صفحهٔ تاریخ می‌کردم نظر
کردم آغاز سخن از عمرو و از یعقوب لیث
آن دلیر کاردان کشورگشای پرهنر
آفرین‌ها گفتمش بر خون پاک از جان و دل
کو به ایران کرد از نو پادشاهی مستقر
دولت سامانیان هنگام اسماعیل و نصر
شعرهای رودکی و آن قصه‌های مشتهر
همّت محمود و راندن لشکر اندر قلب هند
و آن مصاف پرمهیب شاه در دشت کبر
در عراق و پارس آل‌بویه با چندان شکوه
برده عالی رایت ایران به هفتم چرخ بر
شوکت سلجوقیان وان ملک ناپیدا کران
هیبت الب‌ارسلان بر قیصر پرخاش خر

رفعت قدر معزّالدین جهان سالار غور
تاختن بر هند و آوردن غنیمت بی‌شمر
سالیان زی چارصد ایران چو فردوس برین
بلکه از فردوس بالاتر به زیبایی و فر
پیشه‌ور آسوده بازرگان و دهقان گرم کار
ریشهٔ ملکت قوی شاخ عدالت بارور
با سر مقصود خویش آیم که هست این آشکار
نکتهٔ بی‌حد نرانم قصه سازم مختصر
چون که در تاریخ قرن هفتم افکندم نگاه
دیده‌ام تاری شد از دود دل و سوز جگر
نه نشان از غوریان دیدم نه از سلجوقیان
نز معزّالدین ملشکه نز غیاث‌الدّین اثر
ملک ایلگ‌خانیان بر باد و تخت گورخان
خسروان ملک غزنین خاکسار و دربه‌در
ملک همچون حلقه بر سلطان سکندر کرده مام
خویشتن می‌دید اگر فرمانروای بحر و بر
آن سکندر بر ره یأجوج اگر بر بست سد
این سکندر از خطا بشکست سدّی معتبر
کشت‌ورز و پیشه‌ور از پادشه آزرده‌دل
شاه بی‌تدبیر و سالاران به کین یکدگر
وان خلیفه ناجوانمرد از ره حیلت وری
فتنه را دامن‌زنان تا خود برآساید مگر
بر ستم خو کرده خویشان ملک‌ریزان به خاک
خون بازرگان و دهقان در هوای سیم و زر

در همه کشور یکی دارای روشن‌رأی نی
تا به پیش دشمن آرد لشکر و جوید ظفر
بند بر پا روستایی مردم شهری و کوه
شاه بددل در گریز از خصم اهریمن سیر
شام محنت از زمین تا چرخ برکرده رواق
ای عجب شامی بدو پیوند ناکرده سحر
تیرگی بگرفته گیتی روشنی بربسته رخت
آفتاب از دیده‌ها پنهان و بگرفته قمر
دود آفت چشم شاهان کرده پالاینده خون
دود نشنیدم که همچون ابر ازو زاید مطر
آتشی دیدم ز سوی خاوران بنیادسوز
خاوران سوزیده بر آهنگ مرز باختر
سهمگین دیوی میان دود و دم آذر فروز
آتشی بر کرده برق‌آسا جهاننده شرر
آذرافروز محن چنگیز دوزخ‌طبع و فعل
آتش سوزنده آنگه خیل خونخوار بشر
آن سبک‌مغزان به‌سان تیر و بی‌باکان چو تیغ
تنگ‌چشمان همچو سوزن گردرویان چون سپر
پرورش نادیده از دینی و یا از دانشی
برکنار از خیر قومی زاده از زهدان شر
هر که دید آن زردچهران شیاطین‌گونه را
گفت اینک قهر یزدان سودکی دارد حذر
نالهٔ ایران و هرای مغل گیرنده اوج
زان دل گیتی به درد از این دو گوش چرخ کر

بسته ره بر پیر و برنا چارسو شیب و فراز
رفته بر گردون ز هر سو نعرهٔ این‌المفر
مرد و زن دیدم پناهیده به کوهستان غور
وان سواران مغل تازیده بر کوه و کمر
غرقه در خون شیرنوشان گشته از پستان مرگ
خردسالان در کنار مادر و چشم پدر
مرغ جان را پای فکرت بسته از بیم و هراس
واژدهافش مرگ جان او بار بگشاده ز فر
اندران موقف که نگسستی ز هم پرواز تیر
مرد اگر مرغی شدی جستن نیارستی به پر
سر فرا شمشیر بردی زن چو دیدی پیش پای
شوی را کافیده پهلو از خدنگ تیز پر
کی توانستی سر از چنبر بدر بردن هگرز
پور چون باباش را دیدی ز تن بگسسته سر
یا کجا دادی دلش تا برکشد پیکر ز موج
آن پدر گر پور دیدی غرق خون بر خاک بر
یا کجا پای گریزش بود آن مادر که داشت
لاله‌گون موی سپید از خون دختر یا پسر
بارهٔ شهر نشابور و هری چون خاک پست
شهر خالی مانده از مردم نه بل از جانور
سالیانی هشت ناکرده گذر آوخ که گشت
کشته یا آواره مردم شهرها زیر و زبر
وان مدارس کز فزونی اهل دانش در جهان
بد سمر از فرط عمران شد به ویرانی سمر[1]

---

۱. سمر، مشهور، افسانه.

سـینهٔ مـردان دانـا کـاشیانهٔ دانش است
لانـهٔ زنـبور مـانستی ز تـیر خـاره در

شد به شرق اندر چـراغ فـضل و دانش مـنطفی
روز اربـاب هـنر چـون شـد ز شب تـاریک‌تر

مـاتم فـضل و هـنر دارم کـزین تـاریخ کـرد
سـر فـرو در چـاهسار غـرب خـورشید هـنر

خون گری ای پورایران زان‌کـزین‌محنت رواست
گر تو را هـرگونه بـیند کس مگـر بـا چشـم تـر

این‌چنین هایل مـصیبت کـامدت بـر سـر نـدید
مـردم دانـاش هـمتا از تـواریـخ و سـیر

خواستم زین قصه شطری باز راندن عـقل گـفت
بس کـه مـی‌بینم سـیه زیـن نـنگ تـاریخ بشـر

(شهریور ۱۳۱۱)

درستایش اعتمادالدّوله قره‌گوزلو[1]

پـــــاینده بُـــــود ...[2] ایـــــران
تــــا کــــارِ مــعارف بــود بــه ســامان

زیـــــرا دل کشــــور بـــود مـــعارف
بــاقی بــه‌مثل چــون‌رگ‌است و سُتخوان

بــیمار چــو شــد دل هــر آیــنه نـیست
بـــــیماری تــــن را امـــید درمـــان

و آنگــه کــه تــوان دارد و بــه نـیروشْ
ســخت است و قــوی اســتخوان و شَریان

بس مـــردمِ بــیدار دل کــه ایــن خــاک
پـــرورده ازیـــن پــیش‌تر بــه دامـــان

---

۱. اعتمادالدّوله: میرزایحیی‌خان قراگوزلو ملقب‌به‌اعتمادالدوله، از وزرای مشهور و دانش‌پرور ایران است که پس از سیدمحمد تدّین و در سال ۱۳۰۳ ش وزیر معارف شد و تا سال ۱۳۱۲ ش در این سمت باقی بود.

۲. چند کلمه خوانده نشد.

روشن همه ایران به نور دانش
خورشید بتابیده از خراسان
در سایهٔ آن تابناک خورشید
هر ناحیتی اختری درخشان
آکنده هم از مردم هنرمند
تبریز وری و اصفهان و کِرمان
آباد به دانشوران [مدارس!]
برکنده ز [بُن]کاخ جهل و [عبان!]
خیّامیش اینک یکی سخنگوی
فردوسیش آنک یکی سخندان
بسروده یکی نامهٔ روان‌بخش
و آورده تنِ مُلکْ اندرون جان
باداش هزار آفرین که او راست
بگذشته و آینده آفرین خوان
جاوید بپایستْ نامش چون گشت
زو کاخ سخن استوارْ بنیان
چون بوعلی[۱] آن کرده نیکْ تقریر
آراء ارسطو به نغز برهان
بَرْیَکّه سواران عرصهٔ فضل
تنگ آمده از وی فراخ میدان
و از فکرت عالیش برده بر اوج
آن آمده فن‌ها ز خاک یونان

---

۱. بوعلی: ابوعلی‌حسین بن عبدالله بن سینا (۳۷۰ ـ ۴۲۸ ق)؛ بزرگ‌ترین فیلسوف مشایی و پزشک نامدار ایران درجهان اسلام.

بـــوریحانش[1] در اصـــول تـــنجیم
واجُســـته[2] هـــمه رازهـــای کـــیهان
دانـــنده پـــزشکی بـــه‌سان رازی[3]
بـــقراط طـــبیبش یکـــی سَبق خـــوان
چـــون مـــولویش[4] عـــارفی کـــه آورد
در کـــالبد لفـــظْ جـــان عـــرفان
بـــرخـــوانـــده هـــمه راز آفـــرینش
پس بـــا ســـخنی نـــغز کـــرده تـــبیان
بُگسســـــته ز هـــم‌بندهای تـــقلید
پـــیدا شـــده زو رمـــزهای پـــنهان
زان گـــونه کَش انـــدر جـــهان مـــعنیٰ
زیـــن جَـــلدِ[5] ســـواران نکـــرده جـــولان
افـــلاکـــی[6] دانـــا چـــو بِـــنْ مـــحمد
کـــیماوی مـــاهر چـــو پـــورحـــیّان[7]
بـــوالفـــضل دبـــیر[8] از حـــدود بـــیهق
خـــاقانی شـــاعر ز خـــاک شـــروان

۱. بوریحان: ابوریحان بیرونی (۳۶۲ ـ ۴۴۰ ق) ریاضی‌دان و فیلسوف ایرانی.
۲. واجُسته: از مصدر «واجُستن» و به معنی جست‌وجو کرده.
۳. رازی: ابوبکر محمدبن زکریا بن‌یحیی رازی، دانشمند و طبیب مشهور ایرانی (۲۵۱ ـ ۳۱۳ ق).
۴. مولوی: جلال الدین محمد، عارف بزرگ (۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق).
۵. جَلد: چابک.
۶. افلاکی: ظاهراً مراد ابو معشر بلخی فلکی (جعفربن‌محمد بن عمر ۱۷۱ ـ ۲۷۲ ق) منجم ایرانی است.
۷. پورحیّان: جابربن حیّان، کیمیادان مشهوراسلامی در قرن چهارم.
۸. بوالفضل‌دبیر: ابوالفضل‌محمدبن حسین‌بیهقی، دبیرفاضل دربارمحمود و مسعود غزنوی و صاحب کتاب تاریخ بیهقی (۳۸۵ ـ ۴۷۰ ق).

بَشّــــار طُـــخاری[۱] بـــه شـــعر تـــازی
رَشک انـــدر ازو جـــان کَـعب[۲] و حَسّـان[۳]
بِـــنمُود بـــه روشـــن‌روان رهـــی نـــو
در شـــرعِ نـــبی بـــوحنیفه نُـــعمان
هـــمچون طـــبری کـــو زَمَـــخْشری وار
بگشـــاد فـــرو بســـته‌هایِ قـــرآن
مـــحمود یَکَش عـــندلیب گـــلشن
ســـعدیش یکـــی بـــلبل از گـــلستان
زیـــرا کـــه چـنین بُـد مـعارف مُـلک
از رفـــعت و شـــان، مـــلک بـــود چـونان
چـــون رایت مـــا دست بـــرفشاندی
زلزال فـــتادی بـــه روس و آلمـــان
خـــاقان ز نـــهیبش نـــیارمیدی
بـــودیش عـــزیمت چـــو ســـوی خـــاقان
ایـــران چـــو بـــه کـین خـاستی نـماندی
جـــز گـــرد غـــم انـــدر بـــلاد تـــوران
آســـوده و از رنـــج بُـــرده حـــاصل
پـــیشه‌ور و بـــازارگـــان و دهـــقان
زیـــن گـــونه بُـــد احـــوال مـــا کـه نـاگـاه
بـــرکژ بگـــرایـــید چـــرخ گَـــردان

۱. بشّار طُخاری: بشاربن بردبن یرجوع طخارستانی، شاعر تازی‌گوی (فوت ۱۶۷ هـ.ق).
۲. کعب: کعب بن زهیر (وفات ۲۶ ق) از شعرای صدر اسلام است.
۳. حسّان: حسان بن ثابت (وفات ۵۴ ق) از شعرای صدر اسلام است.

خورشید فرو رفت و اختر افسُرد
گیتی دگر آمد به سیرت و سان
برزد دَمِ سرد آسمان وزان کرد
شاخ هنر از برگ و بار عُریان
دَر بند گشادند و خیل یأجوج
یکباره برون تاخت از بیابان
بردند و بکشتند و پَیْ بکَندند
سیم و گُهر و مردمان و بُلدان
ویران شد و ویرانیش سَمر گشت
هر شهر که بودی سمر ز عمران
جمع آمده در سالیان کُتب‌ها
چون خاطر اهل‌هنر پریشان
ماندند فرو از نَهیب آن خواب
بیداردلان پای سُست و حیران
برخاک فتادند و بادشان بُرد
چون برگ درختان به ماه آبان
بی‌برگ شد آن شاخ سایه گُستر
کامدش فراگاه برگ‌ریزان
دیو آمد انگشتری در انگشت
بگرفت همه کشور سلیمان
یک چند بدین‌سان گذشت کاین مرز
از تفِّ مِحن[1] بُد نژند و پژمان

---

۱. تفِّ مِحن: شدت محنت‌ها و رنج‌ها.

زی اهـــرمنی نـــاگشـــود تـــیری
دارنـــدهٔ ایـــن بـــرکشیده ایـــوان
نـــه رخش ســـواری ز نـــیم روزی
بـــا خـــون و خـــوی آهـــار داده خـفتان[1]
نـــه زی دژ روئـــین ســـپند یـــاری
بـــر کـــینه شُـبک‌خیز کـرده یکـران
نـــه خســـروی آورده تُـــرکتازی
از کـــین ســـیاوَخْش ســوی تـوران
نـــاورده بـــرون اردشـــیری از پـــارس
نـــه کـــاوه‌ای انگـــیخت از ســـپاهان[2]
چـــوبینه‌ای[3] از بـــهر ســـاوه‌شاهی[4]
نـــفکنده بـــه زَهـــر آب‌داده پـیکان
بگـــذشت چـــنین ســـالیان کـــه نـــاسود
زانگـــیختن فـــتنه گشت دوران
در بـــاغِ هـــنر ســـرنَزَد یکـــی شـــاخ
چـــون ابـــرکَرم زفت شـــد بـــه بـــاران
نشکُـــفت و بـــه پـــژمرد غـــنچه در مـــهد
چـــون مـــام چـــمن گشت خشک پستان
یک دُرِّ گـــرانـــمایه هـــم نـــپرورد
در کـــامِ صـــدف ابـــرهای نـیسان

۱. خفتان: قسمی جامه که به هنگام جنگ می‌پوشیدند.
۲. سپاهان: اصفهان.
۳. چوبینه: بهرام چوبین یا چوبینه، بهرام ششم رئیس خانوادهٔ مهران، سردار بزرگ ایران در دورهٔ ساسانی.
۴. ساوه‌شاهی: پهلوانی تورانی از خویشان کاموس‌کشانی که در جنگ با رستم کشته شد.

تـــاگـــاهان بـــا مـــهر شـــد بـــرابـــر
ایـــن مـــاه و رهـــا شـــد ز رنـــج نـــقصان

در خـــــویش نشـــانی ز عـــافیت یـــافت
بـــیمار فـــزون‌دیده رنـــج بـــحران

بـــنشست فـــروهر[1] بـــه فـــرّ ایـــزد
دریـــای مـــحن گـــرچـــه کـــرد طـــغیان

کشـــتی بـــه کـــران‌ســـو رسـید اگـــرچـــند
تـــن‌لرزه گـــرفت از نـــهیب طـــوفان

بـــاز آمـــد و بس دیـــده کـــرد روشـــن
آن یـــوسف بـــنهفته رُخ ز کـــنعان

بـــرگشت و ز بـــاغ بـــهشت ســـان کـــرد
آن حـــوری بگـــریخته ز رضـــوان

ز البـــرز قـــبادی چـــو مـــهر در تـــافت
آهـــیخته بـــر کـــینه تـــیغِ رخشـــان

بـــر بست مـــیان اســـتوار و بـــرکَنْد
خـــار و خس ایـــن چـــون بـهشت بُستان

دســـتور[2] گـــزید از پـــیِ مـــعارف
دانـــنده یکـــی مـــردِ پـــاکـــدامـــان

آن زاوش[3] ســـر تـــا بـــه پـــا ســـعادت
کِش پـــایه فـــراتـــر ز چـــرخِ کـــیوان

---

۱. فروهَر: نیرویـی است کـه اهورمـزدا برای نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فرو فرستاد و نیرویی است که سراسر آفرینش‌نیک از پرتوآن پایدار است.
۲. دستور: وزیر.
۳. زاوُش: نام‌دیگر سیارهٔ مشتری.

فخر الوزراء اعتمادِ دولت
یحیی که بدو زنده گشت احسان

داننده بَرش منزلت بیفزود
چونانکه بکاهید قدرِ نادان

او کَرد گرانش وگرنه زین پیش
کالای هنر بود سخت ارزان

بنشست چو بر کُرسیِ وزارت
ناهید بزد راه مَه به کوهان

زین پیش وزیران بُدند لیکن
نگماشته همت به دانش این‌سان

کرد آن‌چه نکردند راست چونانک
زان کرده ایشان بر اوست تاوان

آسود سوی هر که دِلْش یازید
هان ای دل دستور سوی‌من هان

جاوید زیاد این بزرگ دستور
خرَّم دل ازو شهریار ایران

زین‌سانْ که بَرد رنج و کوشَد از دل
تا اهل‌هنر دلْ کنند شادان

گویم که نبردند رنج ازین پیش
تاریخ یکی برگشای و برخوان

آن بیهُده کُتبْ از میانه برداشت
چون جز که زیان کس ندید از آن

فرمود که تا نامه‌ها نوشتند
با لفظِ کم و معنیِ فراوان

زیراست که از جان دعاش گویند
طفلان نوآموز در دبستان
گردونْ هنرا، آفتابْ رایا
آنی که هَمال[۱] تو یافت نتوان
دریافت روانِ تو فرّایزد
از وادی ایمن چو پورِ عمران
از چیست چو تو دست برکشیدی
بس‌دست که برشد سوی گریبان
نه عشوه نه رشوت همی پذیری
خائن شد ازیرا قرین حرمان
اندر خور بَد نیز جز که بَد نیست
شاید که به خر بر نهند پالان
وان سحر که فرعونیان بکردند
کِلک‌تو بیوباشتْ[۲] همچو ثُعبان[۳]
وان مردهنر کز درش براندند
بنشستی و بنشاستیش بر خوان
بنشست و بیاسود از حوادث
هم نام به کف کرده از تو هم نان
از فرّتو شد نام بنده مشهور
چون رودکی از مدح آلِ‌سامان
بگرفت شرف ناطقه ز مدحت
گرچه شرف از نُطق یافت انسان

۱. هَمال: نظیر، قرین.
۲. بیوباشت: باطل کردن سحر.
۳. ثُعبان: مار بزرگ، اژدها.

ای اخـــــتر تـــــابندۀ مـــعارف
پـــیوسته بـــزی دلْ فـــروز و تـــابان
جـــان از دَمِ عـیسی‌وشِ تـو بگـرفت
ایـن کـهنه مـدارس کـه گشت نـوجان
ایـــن‌کار بـــه سـعی‌تو هـم بـر آیـد
مـــی‌باش قـــوی‌دل بـــه لطـف‌یزدان
دُشـــوار نـــمود اَرچـــه ایـن ز آغـاز
آخـر نـه بـه سـعی تـو گشت آسـان؟
نـاپُخته ثـمرها بـپخت و خـوش گشت
خـورشید چـو آمـد بـه برج سَرْطان
تـــو بـــحرْ شکـــافنده نـــاخدائـی
از مـــوج مـــیندیش و فُـلک[۱] مـیران
کـــاهد ز بـها ورج[۲] مـاه و خـورشید
آن لعـــل کـه آری بـرون ازیـن کـان
بـــافرّ تـــو و هـــمت شـهیدی[۳]
ارجـو کـه رسـد عـاقبت بـه پـایان
تـــو بـــرتر از آنـــی کـه مَـنتْ گـویم
بـــادات فـــزایـــنده رفـعت و شـان

(۱۳۱۲ ش)

۱. فُلک: کشتی.
۲. وَرْج: قدر و مرتبه.
۳. شهیدی: معاون وزیر معارف، یعنی اعتمادالدّوله.

باطل‌السّحر

چند گویی سخن از چرخ وز دستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن از وی چه کنی بیهده چون دانی
که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهان نتوانی برد
هر چه پیداش دگر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزون است چه می‌جوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که به کین خیزد این گنبد گردانش
به هنر کوش از یراست هنر دانم
باطل‌السحر فریب وی و دستانش

مـــرد را عـــمر ســـرمایهٔ بـــهروزی است
دادن از دست بـــه آســـانی نـــتوانش
عـــمر کـوتاه و هـنر انـدک و عـنیب افـزون
یـــاوه بـــاشد ســـخن از ایـــنش وز آنش
نـیستی بـیدل و زود از چـه هـمی خسبی
بـه‌جهان مـرکب و در تـاز بـه مـیدانش
خـــندق آتش اگـــر چـند فـرا پـیش است
بـهل انـدیشه وزیـن خـندق بـه‌جهانش
بـینی آن بـط کـه چـو آیـین شـنا دانـد
لاجـــرم پـــای نـبندد غـم طـوفانش
نـــیک هشـــدار کـــه تـــا دلت نـــپیچاند
یـــاوهٔ حـــاسد بـــی‌مایه و هـــذیانش
دشمنی را چـو هـمی بـی‌خردی مـایه است
زان طـــلبکار بـــود مـــردم نـــادانش
بـه دل انـدیشه ز دشـمن چـه هـمی داری
کـه بس آن بـی‌خردی مـایهٔ حـرمانش
پـــی خـــذلانش از بـــهر چـــرا کـوشی
کـه بسنده است خـوی بـد پـی خـذلانش
دل ز گســـتاخیش امـــروز چـــه رنـجانی
کـه بـه آخـر کـنی از خـویش هـراسـانش
خویشتن‌دار بـه نـیرو چـو هـمی خـواهـی
گـوی‌سان داشـتن انـدر خـم چـوگانش
خصم گرد است چو برخاست به کـین‌توزی
تـو چـو ابـری بـفشان آبـی و بـنشانش

مـرد دانـا چـو قـوی‌دل بـود از دانش
گـرچـه بشکست هـماغوش ظـفر دانش
دل پـژمردهٔ نـادان نشـود خـرّم
گـرچـه پـیروزی ریـزند بـه دامـانش
بـه مـثل کـوهش اگـر بـاشد پشتیبان
پـای‌برجـا نشـود خـاطر لرزانش
هـرگز از بـند غـمش دل نـرهد زیـراک
دارد انـدیشهٔ بـد سـخت بـه زنـدانش
کار خود چون که به سامان نه همی خواهـد
خـویشتن رنجه چـه داری پـی سـامانش
چـهر خـندانش روپـوش دل زشت است
تـات نـفریبد آن چـهرهٔ خـندانش
هـر کـه بشکسـتن پـیمانش نـه عـار آیـد
غـره مـی‌چند تـوان بـود بـه پـیمانش
خصم بـی‌مایه گـرفتم کـه چـو کـیوان است
گشـته جـای از بـر ایـن گـنبد گـردانش
هـر کـه هـوش و خـردش دارد فـرخ پـی
چـه زیـان آیـد از نـحسی کـیوانش
تـاش خـصمی گسـلد از تـن بـی‌دانش
رهـنمون بـاش یکـی سـوی دبسـتانش
ز اندکی مـایه حسـد خـیزد و زان خـصمی
مـایه بسـیار کـن از خـصمی بـرهانش
جـانش از کـینه‌وری پـاک بـرآسـاید
مـایه گـیرد چـو ز دانش تـنش و جـانش

طــرب انگـیزد و رامش کـه بـه مـغز انـدر
بشکـــفد نــغز یکــی تــازه گــلستانش
بـــوستانی کـــه ز آســیب خـــزان هـــرگز
نشـــود زشت و تـــبه لاله و ریــحانش
ســخن آن بـــه کـه بـه آیـین خـرد گـویی
تـــا نـــوآیین شـــمرد مـــرد ســخندانش
شاعری کـو نـه بـه حکـمت سـخن آمـیزد
بـه کـــه ســوزیده بــود دفـتر و دیـوانش

(آذر ۱۳۱۴)

هوا

هوا گرچه بی‌مایه و کم‌بهاست — چه مایه هنرها که در این هواست

هوا را تو با چشم خواری مبین — که این نز خرد بل ز روی هواست

بشر را هوا مایهٔ زندگی است — جهان را هم او اصل نشأو نماست

اگر ناید از سینه یک دم برون — شما را همه زندگانی هباست

تن و جان مردم به نیرو کند — از آنش دل‌انگیز و خاطرگشاست

به‌ویژه سپیده‌دمان وقت آنک — ازاین تیره دم‌های ناخوش جداست

تن نازک گل به رقص آورد — ببین رقص گل‌را که چون دلرباست

همان جنبش نغز موزون ازوست — که در برگ و در ساقه‌های گیاست

هم از اوست کاین آسمان کبود — سرمایهٔ لطف و کان صفاست

رساند سوی دوست آواز دوست — که‌پیوند صوت‌است‌و جان صداست

نجنبد هوا ناید آوا به گوش — هوا چون که زد موج آواز خاست

بود نیز گنجور باران و ابر — که مر خاک را زندگانی فزاست

یکی ژرف بنگر ز روی خرد — بدین سحرکاری که اندر صباست

خجسته دم است او و شیرین نفس — از آنش اثرهای بی‌منتهاست

گر اعجاز عیسی ندیدی ببین — نسیم صبا را که عیسی نماست

دم جبرئیلیش بنگر که شاخ / از او حامل روح شیرین لقاست
خزد نرمک اندر تجاویف گل / که با وی هوا را بسی ماجراست
برافروزد از شرم رخسار گل / رخش سرخ مانا ز شرم و حیاست
دم بامدادی غنیمت شمر / که زا لودگی دورتر این فضاست
پگه خاستن سوی صحرا شدن / نکو رسم و راه نیاکان ماست
به کشّی بپیمای ره نرم‌نرم / که رامش‌فزای است و انده زداست
به تنها رو و یار بد کم گزین / کت از بدکرانه گرفتن سزاست
به تنها در و دشت پیماید آنک / به تنها روی همچو من آشناست
هوای خوش آرد مرا سرخوشی / کسی کز هوا خوش نگردد کجاست
کجا حسن باشد گراید دلم / که کاه‌است دل‌حسن‌چون کهرباست
گل و سبزه را دلربایی بسی است / همه دلربایی نه زان شماست
تو را بادهٔ لعل مستی دهد / بدان مایه کز نیروی تن بکاست
ولیکن هوای خوش دلپذیر / فزایندهٔ عمر و مایهٔ بقاست
که را روی زرداست و خمیده پشت / دهد گونهٔ سرخ و بالای راست
یک آواز از دل برآور به سوز / که دل پرده‌ساز در کبریاست
بلی هیچ‌آواز جاوید نیست / جز آواز دل‌ها که جاوید پاست

(اردیبهشت ۱۳۲۱)

یار آمد

یـــار آمـــد هـله یـاران را آگـاه کـنید
بشـتابید و ز جـان خـدمت آن مـاه کـنید
گونه ز آسیب فراق ار که به رنگ است چو کـاه
لعـل‌وار از مـی آن گـونهٔ چـون کـاه کـنید
قـصهٔ هـجر مگـویید در ایّـام وصـال
دلبـر اینک سخن بیهده کـوتاه کـنید
هـای‌های ار بگـرستید بـه شب‌هـای فـراق
روز وصـل است کـنون خـنده بـه قـه‌قاه کـنید
بـا رخ روشـن او چـون کـه بـرابـر سـازید
دل که چون یک‌شبه ماه است چو پـر مـاه کـنید
درگـه شـاه گشـادست و بـرافـتاده حـجاب
هـنر آن است کـه خـود لایـق درگـاه کـنید
عرصهٔ جـان کـه فـراخ است بـه‌کـاوش گـیرید
مگـر از جـان سـوی آن یـار نـهان راه کـنید

شاهد غیب نجویند به هنگامهٔ روز
طلب شاهد غیبی به سحرگاه کنید

برشکافید ز هم قبهٔ نُه توی سپهر
از سر سوز دل از نیم‌شبان آه کنید

راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال
هین علی‌وار سر خویش فرو چاه کنید

عقل را بندگی عشق هنر بخشد و فر
گر نخواهد که شود بنده به ناخواه کنید

تا که آن یار گرانمایه نکوخواه شماست
خاک در چشم فرومایهٔ بدخواه کنید

کوری چشم حسودان چو مرا یار نواخت
ترک آن قصهٔ جان‌سوز روانکاه کنید

دل آگاه من از دود حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

(فروردین ۱۳۲۲)

کُرّهٔ نوزین

مـــاهِ مـــن از خُـــمّ بـــاده جـــام بـــرآورد
یـــا کـــه ز گـــردونْ مَـــهِ‌تمام بـــرآورد
از دل‌خـــم بـــرکشید بـــادهٔ روشـــن
صـــبحِ فـــروزان ز تـــیره شـــام بـــرآورد
باده چـو از سیمگون قـرابـه فـرو ریـخت
لعـــل‌گدازان ز ســـیم‌خام[1] بـــرآورد
پـیشْ کـه گـردون نـیلی از افـق شـرق
زردهٔ روز آتشـــین ســـتام[2] بـــرآورد
رائـض[3] گـیتی ز سـبزْ مـرتعِ گـردون
کُـــرّه نـــوزین کِش خَـــرام بـــرآورد

---

۱. سیم‌خام: نُقرهٔ ناب.
۲. سِتام: ساخت و یراق زین اسب، لگام مخملی مزّین به زر و سیم.
۳. رائض: رام کننده.

مست بُدم بی‌خبر فتاده به یک سوی
کز بَرم آواز السّلام برآورد
بربم و زیر سِتای[1] زَخمه بَرافکند
ناله از آن پیرِ خوش‌کلام برآورد
دانم کِمْ[2] دین و دل نمودزِبَرزیر
نغمه ندانم که از کدام برآورد
عشوه به کار اندرون فزود و دلم برد
وز سَرَم آشوب ننگ و نام برآورد
عرصهٔ مستی نمود و پهنهٔ شادی
وز سرخِنگ طَرَب لگام برآورد
شاهدمن‌جلوه کرد و جان طرب کام
عقل به کابین بداد و کام برآورد
بی خَدم و حاشیت قبادِ فلک را
از پس این سُندُسین[3] خیام برآورد
مرغ پَیِ دورباش[4] موکب‌خورشید
بانگ و خروش از فراز بام برآورد
کَرد گَلو پر ز باد و بال بیفشانْد
زَخمه‌صفت پس زبان به کام برآورد
بانگ فراداد و بندغم همه بگسیخت
شادی پَربسته را ز دام برآورد

---

۱. سِتا: لحنی از موسیقی.
۲. کِمْ: کدام، که مرا، که به من.
۳. سُندُسین: سُندُس، پارچهٔ ابریشمی زربَفت، حریر لطیف و قیمتی.
۴. دورباش: نیزهٔ دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به‌کنار بکشند.

خسته بدم تن ز رنج نُه مَهه تعلیم
خستگیم دردم از مَسام[1] برآورد
خاصیّت دستِ موسی و دمِ عیسی
ای عجب از گَبرکی مُدام[2] برآورد

(۱۳۲۳ ش = ۱۳۶۳ ق)

۱. مَسام: سوراخ‌های باریک و ریزکه در سراسر پوست‌بدن و زیر هر بُن موی باشد و عرق از آن بیرون می‌آید.
۲. مُدام: شراب انگوری.

بر مرگ برادر[1]

یک ره از خاک ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنگ و برآرای سفر
پیِ دلداری من ساز سفرکن که تویی
رازدار من و غمخوار من ای باد سحر
هنر این بس که تویی پیک پیام‌آور دل
اینت بگزیده پیام‌آور بسیار هنر
گرنه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ و بشکستی پر
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکوداری پیمان و بری عهد به سر
نفس مشک برافشانی هرجا که وزی
که دم عاشق دل‌سوخته داری در بر

---

۱. این مرثیه را استاد بر مرگ برادرش حجت‌الاسلام حسن ناصر قدسی سروده است.

سـیرت نـیک تـو تـیمار جگـرسوختگان
داد با یـاد تـو احسـنت و زه‌ای نـیک سـیر
بـر تـو کـوته بـود و سـهل بـدان گـرم روی
گــرچـه دشـوار بـود راه و دراز است مـمر
به شتاب آیی چون نور که آید سوی خـاک
همچواو عبره کنی بحر و دوی زان سوی بـر
بگذری بـر هـمه گـیتی چـو بـرآرایـی کـار
خاک در هم سپری رنـجه نـباشی ز گـذر
ز سـر خـاور خـیزی و دمـی نـاشده طـی
در دم بـــاختر آویــزی نــاکــرده مــقر
باری امروز از آن پیش کـه خـور تـیغ زنـد
چشم دارم که سوی طـوس شـوی راه سـپر
چون‌کنی عزم بدان‌حضرت و از فرط شتاب
در چنی دامـن و چـالاک بـبندی تـو کـمر
زی گلستان شو و یک دسته گـل تـازه بـبند
انــــدر آمـــیخته از یــاسمن و نــیلوفر
بــه هـمه حـال دل‌انگـیزتر از مـوی نگـار
بــه هــمه روی ز رخســار بـتان نـیکوتر
برگزین خاصه از این نـوگل بشکـفتهٔ صبح
هرچه زان نـادره‌تر نـیست بـه بستان انـدر
شــاخکی چــند بــنفشه بـفزا بـر سـر آن
بــنشانی کــه کـبود است مـرا سـینه و بـر
دســته‌ای لاله کـه داغ است مـرا بـر دل زار
نــرگسی چــند ز بــیداری مــن یــادآور
وز پــی تـازگی‌اش سـبز غـلافی بـه‌هم آر
گــرد بــر گــرد ز بـرگ سـمن و سـیسنبر

پس یکی قطرهٔ اشک از من غمدیده بگیر
در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر
قطرهٔ اشکی تابنده چو استارهٔ صبح
قطرهٔ اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
قطرهٔ اشکی غلتان شده بر گونهٔ خشک
قطرهٔ اشکی رنگین‌شده از خون‌جگر
به هدیّت بر آن‌جا که نشانیت دهم
گرچه این هدیهٔ کم‌مایه نباشد درخور
هدیهٔ سوخته‌دل مردم جان‌باخته چیست
جز یکی قطرهٔ اشک آمده از دیدهٔ تر
هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشک
زینهار از بر آن خاک به‌تندی مگذر
که در آن جای به خاک است مرا پارهٔ دل
که در آن خاک نهان است مرا نور بصر
عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
در دو گز خاک نهفته رخ و بربسته نظر
یک جهان دانش و فرهنگ کز آسیب اجل
خفته در دامن سنگی چو به‌کان گوهر و زر
بند از آن دستهٔ گل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتاسر
برفشان همچو گلابی تو بر آن مرقد پاک
قطره‌ای اشک من غمزدهٔ سوخته‌پر
از من ای باد سلامش کن و احوال‌بپرس
که چه‌بوده است تورا حال و چه افتاده مگر
به عدم رفتی وز احوال تو ما بی‌خبریم
که فرو بست عدم از همه سو راه خبر

هـرچت آواز کـنم پـاسخ مـن مـی‌ندهی
گرچه از نـالهٔ مـن گـوش فـلک گـردد کـر
روز تـا شب بـه خـیالی کـه مگـر بـازآیـی
چشم دارم به سـوی روزنـه و گـوش بـه در
با مـن ایـن‌گونه دل پـاک تـو بـی‌مهر نـبود
کـه رود مـاهی و نـامه نـفرستی ایـدر
طـفلکان بـا رخ پـژمرده فـراز آمـده‌انـد
خـیز و پـژمرده‌رخ طـفلان بـاری بـنگر
هـرگز آیـا بـود آن روز کـه تـو یـار عـزیز
بگشـایی لب و آیـی بـه سـخن بـار دگـر
آه از آن مـنطق شـیوا کـه فـرو بست قـضا
وای از آن دیدهٔ بـینا کـه فـرو دوخت قـدر
چـون بـدت رای کـه آرایـی دیـباچهٔ شعر
سـخنت بـود بـه انـدام‌تـر از نـظم درر
ور بـه مـنبر ز پـی مـوعظه بـنهادی پـای
درّ بـرافشـاندی از نـطق و شکسـتی شکـر
در عـزای تـو سـزد گـر کـه بـنالد مـحراب
وز فـراق تـو سـزد گـر کـه بگـرید مـنبر
رونـق مـذهب جـعفر هـمه از فـرّ تـو بـود
تـو بـرفتی و بـرفت از وی آن رونـق و فـرّ
تا تو بودی بـه هـمه عـمر بـر آیـین رسـول
سـود بـود از تـو خـلایق را بـی‌هیچ ضـرر
ز آتش تب چو برافـروخت رخ روشـن تـو
گـفتی افـتاد مـرا در دل سـوزنده شـرر
روی تو زرد شد از رنج و سـرانگشت سـیاه
زار خـفتی چـو یکـی هـفته بـه روی بسـتر

تـــو ز تـن لرزه هـمی زیـر و زبـر غـلتیدی
منتْ می‌دیدم و می‌شد دل و جان زیر و زبـر
چـاره جسـتیم ولی بـی‌ثمر آمـد پـی آنکْ
قَـدَر از شـاخهٔ تـدبیر فـرو هشت ثـمر
عمر تو رفت به پـایان کـه قـضا آمـده بـود
وه قـضایی کـه بـلاهاش درآمـد بـه اثـر
کردی آهنگ سـفر نـاگـه زان بـاز نـداشت
نـالهٔ زار پـدر نـیز نـه فـریاد پسـر
خـردسالان هـمه بـر گـرد تـو در نـاله و آه
چشم بربستی کز خـواب‌گـران بـودت سـر
عجب آن خواب که امید به بـیداری نـیست
خـفته را جـز کـه بـه هـنگامهٔ روز مـحشر
ای بـرادر غـم تـو نـوع دگـر سـوخت مـرا
گرچه از تاب غمت سوخت‌دل و جان پـدر
منم آن شاخه کـه از ریشـه مـرا دور فکـند
بـاغبان از سـر بـی‌مهری بـا نـیش تـبر
بَـرِ شـیرین مـعانی مکـن امـید کـه مـن
شاخ خشکم که نه برگ است مرا تازه نه بـر

(۲۸ شهریور ۱۳۲۳)

آرایش جنگ

جهان را جـز آرایش‌جـنگ نـیست
به مهر و وفا هیچش آهنگ نـیست

جـهانی بـدین مـایه پَـهناوری
بِشد تنگ و جز پهنهٔ جـنگ نـیست

اگر بدخوئی سخت تـنگست و تـار
و اگر نیک‌خوئی جهان تنگ نیست

بـرون رفت چـنگِ زمـانه زِ سـاز
از آنش دلاویـزآهـنگ نـیست

دگـرگونه گشـتند مـردم بـه خـوی
کِشان کار جز حیله و رنگ نـیست

گـذشتن ز پـیمانْ گسستنْ ز مِـهر
بُوَد مـایهٔ فـخر وزآن نـنگ نـیست

بـه دیـوی گـرایـند و اهـریمنی
کِشان ایزدی فـرّو فـرهنگ نـیست

کسـی نـیست زیـنْ آدمـی پـیکران
که دیوانه ساز و دِژ آهـنگ نـیست

بیفروخت بیداد و کـین آن چـنانک
کَس‌آسوده‌بر چرخ جزجنگ نیست

بَـدَستی[1] زمـین نـیست در بـاختر
که از خون مردم بر او رنگ نـیست

بسی شهرآباد از آن سان شـده است
که سنگی‌دگر بـر سرِسنگ نـیست

کَس از بِـخردان نـی و نـابِخردان
که آلوده با خون ورا چـنگ نـیست

---

۱. بَدَست: وَجَب.

برآر، ای تَهَمْتَن[۱] پَرند[۲] از نیام[۳] / که کاووس بر تخت و اَوْرَنگ نیست
سوی هفتخوان‌رانْ که اینک جهان / به‌جز ویژهٔ تخم ارژنگ[۴] نیست

(۱۳۲۳ ش)

۱. تَهَمْتَن: قوی، دلیر.
۲. پَرَنْد: تیغ، شمشیر.
۳. نیام: غلاف شمشیر و خنجر.
۴. اَرژنگ: دیوی از دیوانِ مازندران که رستم با او جنگ کرد، ارژنگْ دیو.

در سوگ برادر[1]

در مرثیهٔ برادر خود ناصر قدسی متوفی لیلهٔ ۱۶ شعبان ۱۳۶۳ هجری قمری مطابق ۱۴ مرداد ۱۳۲۳ شمسی که با یکدیگر از بُشرویه به مشهد رفته بودیم گفته‌ام ۲۳/۶/۱۴ فروزانفر.

ناصرقُدسی ز خاکدان جهان رفت
زار بنالم براو که زار و نَوان رفت
خُفت یکی هفته زارْزارْ به بستر
خسته روان بود از این جهان و روان رفت
نَبض و دل پاک او زتابِ تَبْ آوخ
از ضربان ایستاد و در خَفَقان رفت

---

۱. استاد فروزانفر را در سوگ برادر، مرثیهٔ دیگری است که در همین دیوان در صفحات ۱۴۲ـ۱۴۶ آمده است.

خشک شدش لبْ که آهِ خُشکْ بسیْ داشت
ز آتش بـــیماریی کــه تــا سُتُخوان رفت
چـــارهٔ بـــیماریشْ طــبیب خِـردمند
هــیچ نــتانست و او زتــاب و تـوان رفت
دیــدْ کــه بـیداری آفت است بـه گـیتی
دیده بِبَست و سبُک بـه خـواب گـران رفت
طـــائرِ روحش رهــا شــد از قــفس‌تن
بـــالْ‌زنان تــا بــه مـرغزار جــنان رفت
بـــود یکـی گـوهر از جـواهـرعُلوی
هم بـه گـهر بـازگشت و بـاسوی کـان رفت
مـحض خِـرد بـود سـویِ کـانِ خِـرد شـد
نوبر جـان بـود و سـوی گُـلْشن جـان رفت
کـالبد او گُـمان و جـانشْ یـقین بـود
آن‌چه یقین بود مـاندْ و آن‌چـه گـمان رفت
آن‌کـــه روان داشت گــنجِ‌خانه حکـمت
در شکــمِ خـاک هـمچو گـنج روان[1] رفت
بـاد خـزانـی بـه غـارتِ چـمن آمـد
و آن‌چـه گُـزین‌تر بـه دَسـتبُرد خـزان رفت
طـلعت زیـباشْ بـود و مـنطق شـیوا
وای و دریغا کـه ایـن نـماند و هـم آن رفت

۱. گنج روان: اشاره به اسطورهٔ گنج روان ـ گنج قارون ـ که گفته می‌شود در زیر زمین گاه آن را از این سو به آن سو می‌کشد، و نزد عوام مشهور که بعضی کسان آواز جا به جا شدن این گنج را به گوش خود می‌شوند؛ و به روایت تاریخی دیگر: گنج قارون به نفرین موسی (ع) درزمین فرو رفت و چون در نفرین مشخص نشده بود که چقدر باید زیر زمین فرو رود، پیوسته در حال رفتن است.

آه از آن دمْ کــــه خُــفت نـــاطقهٔ او
مــرگْ دهـــان بــاز کـرد و او ز زبـان رفت
گُــلشنِ شـرع نَـبی تـهی زنـوا شـد
تــا کــه از او عــندلیب قــافیه‌خوان رفت
مــنبرِ وَعْــظش بـه روز واقـعه بگـریست
از غـم و دردی کـه آن فـصیحْ بـیان رفت
هــمچو مَـهِ نـو بـتافت از اُفــق شـرع
نــاشده روشـن جـهان از او بـه کـران رفت
هــیچ مسـلمان بــه پـیش حُـجّت کـافر
پـــای نـدارد چـوپای او زمـیان رفت
تیره شب انـدر رسـید و گـرگ فـرو تـاخت
گَــلّه بـیاشُفت و کــاژْ دیـده شـبان رفت
مـعدنِ شـرم و حـیا و کـانِ وفـا بـود
و این دو گُهر چـون بـرفت او ز جـهان رفت
آرزویِ مشــــهد رضـــاش بــر آن داشت
کـز وطـن خـود بـدان شـریفْ مکـان رفت
خـــاص‌رضا بـود و پـاک جـان وی از تـن
در قـــدمِ آن امـــام اِنســی و جـــان رفت
خاست قیامت[۱] به شهر مشـهد از ایـن غـم
بسکـه بـرآمـد غـریو و بسکـه فـغان رفت
بـــر پـــدرپیر او چـــه رفت نـدانـم
چون خـبر آمـد بـدو کـه پـور جـوان رفت

۱. خاست قیامت: قیامت برپا شُد.

بـــال و پـــر مـــنْ بســـوخت واقـــعه او
چنِد توان گفت کـاین چُـنین و چُـنان رفت
هـــر کـــه بـــدیده است داغِ مـرگ عـزیزان
نیک شناسَد که چون گذشت و چِسان رفت
او ز جـــــهان‌رفت و رفـــته بـــاز نگـــردد
تـــیرِ پـــران دیـده‌ای کـه بـاز کَـمان رفت؟
هـــیچکسْ ایـــن‌جا بـــه اخـــتیار نـــیایَد
تـــا کـــه از ایـن‌جا بـه اخـتیار تـوان رفت

فتنهٔ آخر زمان

سلسله انگیز جان طُرّهٔ پیچان اوست
دل شده دریایِ خون ز لعل خندان اوست
لعلْ طراز سپهر با همه سنگین دلی
خونْ جگر از رشک آن حُقهٔ مرجان اوست
باد صبا مُشکبیز گشت و مبارک نَفَس
زان که صبا راگذر سویِ گلستان اوست
چشمِ کمانگیر او سخت شکارافکن است
لاجرمم مرغ دلِ خستهٔ پیکان اوست
کی به نهایت رسد فتنهٔ آخِر زمان
مایه ده فتنه تا نرگسِ فتّان اوست
جان مُزّور بباز زندهٔ جاوید شو
که چشمهٔ زندگی لعل دُرافشان اوست
خاک دَرش چون بدید دلْ وطن آن‌جا گُزید
خود به کجا می‌رود بستهٔ پیمان اوست

اوست خداوند و منْ بندهٔ فرمان پذیر
هرچه کند گو بُکن بنده به فرمان اوست

من که چو خاک‌رَهم خود نه سزای شهم
گر بنوازَد مرا غایت احسان اوست

هیچ گمانی نداشت دل که فراقشْ بدید
کاین‌همه صبروشکیب درخورامکان اوست

گیسویِ او مو به مو گفت پریشانِیَم
وه که چه افسانه‌ساز زُلف‌پریشان اوست

جایِ سَمن[۱] خار کِشت گرچمن آرایِ دهر
طُرفه که بی هیچ خار نوگل‌بستان اوست

زُلفش‌اگرچون‌شب است‌تیره مشو تیره‌دل
که مَطلعِ آفتاب چاک‌گریبان اوست

از پیِ حیرانِیَم گرچه خداش آفرید
لیک علیٰ‌رَغْم خویش واله وحیران اوست

وقت سحر عندلیب نالهٔ زارم شنید
گفت عجب سوزناک نالهٔ سوزان اوست

گرچه نه از جنس‌ماست با غم ما آشناست
کَه‌همچو ما جانگداز سوزش افغان اوست

گفتهٔ آشفته‌ایست دلْ زطرب رفته‌ایست
آیت سوزِ درون آهِ فراوان اوست

او شده بیمارعشق غم‌شده بیمار پُرس
کهِ را به دردی چُنین امیدِدرمان اوست

---

۱. سَمن: درختچه و گل یاسمن؛ که انواع مختلف دارد و از گل‌هایِ معطّر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند.

نـالهٔ زارش گـواست کـه عـاشقی صـادق است
وز سَـرِ صـدق و نـیاز دست بـه دامـان اوست
گـــفت‌بنالم کـــه‌او بـیدل سـودازَدَه است
عشق‌گُلَش در سر است چوما غزل‌خوان اوست
بـا هـمه گـر زِ اشـتیاق جـان دهـد انـدر فـراق
باک نه کان جان پاک جان چو دَهَـد زان اوست

(۱۳۲۴ ش)

در رثای علامهٔ قزوینی[1]

نوبهار امسال بس نغز و لطیف است و فری
لیک از او بهر من آمد گرم وانده پروری
هر کسی خوش در سماعی بر هوای گلرخی
من چو بلبل در فغان چون گل به پیراهن دری
هر طرف گل‌های رنگین جلوه گر، وز غم مرا
رخ زریری، اشک خونین دست و بر نیلوفری
هرکسی را دامن امیدی افتاده به دست
مر مرا از بی‌نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینهٔ من آذرافشان کوه را ماند ز غم
ز آن دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون‌راندم ز چشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری

۱. این قصیده روز دوازدهم تیرماه۱۳۲۸ دررثای استاد علّامه مرحوم محمد قزوینی گفته آمد، رحمت[الله] علیه (فروزانفر).

من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کان را نیارم گفت و نبود باوری
زار می‌نالم من و لاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغ است در خنیاگری
چون نگریم چون گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تندباد آذری
سرکشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت
در جهان فضل و بر مُلک معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی‌شناسان قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمودالسیَر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عزّ و رتبت همچنانک
زآن محمد خاک یثرب عزّ و جاه و برتری
خواند قزوین را خراسانی دگر خاورشناس
زان کز آن‌جا شد پدید این آفتاب خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال
گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آن که بر دفتر ز کلکش هر زمان پیدا شدی
نقش‌های مانوی یا لعبتان آزری
گرچه عقلش پایه از گردون بسی برتر شناخت
قدر او نشناخت این گردون و ما هم برسری[۱]

۱. برسری: به‌علاوه، نیز.

ورچــه جــان پــاک او را کـبریای عـلم بـود
دور بــود او از چـه از خـودبینی و مسـتکبری
صــاحب مــغنی غـنای او بـه نـحو ار دیـدیی
بـر درش بـنشستیی از بـهر دریـوزه‌گـری
نزد او آسان نمودی گرچه دشوار است و صـعب
مشکــلات نـظم بـوتمّام و شـعر بـحتری
بـود چـون سـمعانی انـدر ضـبط انساب رواة
وز درایت چــون ابـوجعفر بــه فـقه جـعفری
در ادب و انـــدر نـوادر پـایه بـالاتر نـهاد
از خـلیل و اصـمعی وزبـن درید و ازهـری
شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد بـه فـضل
بس خط ترقین[۱] کشید او بر صـحاح جـوهری
هــم بـه نـقد فـنّ تـاریخ و سـیَر بُـد بـی‌همال
گر به تاریخ و سـیر بـا چشـم حـق‌بین بـنگری
عــقل را ســرمایه‌ها بــخشید و از تــحقیق او
مـعرفت را بست زیـور چـون عـروس زیـوری
از فــزونی مــعنی انــدر لفـظ جـان‌افـزای او
لفظ خواهد تـا شکـافد بـرخـود از فـرط پـری
از خط او جلوه‌گـر بـینی بـه صـد کشـی و نـاز
حــوریان خــوب‌صورت در لبــاس عــنبری
در جـهان آخشــیجان هـرگزی[۲] آثـار اوست
آســمانی آیــتی دور از فسـاد عـنصری

---

۱. خط ترقین: سیاه کردن با خط، در این‌جا مقصود خط بطلان کشیدن است.
۲. هرگزی: یعنی ابدی و لایزال؛ زیرا هرگز به معنی هیچ‌وقت و همیشه هر دو آمده است.

گـو بـبین اعـجاز آثـارش در احـیای عـلوم
هـر کـه او بـاور نـدارد مـعجز پـیغمبری
خـامهٔ او کـرد بـا اعـمی و شـان یـافه‌گـوی
آن‌چه کـردی بـا دو گـویان ذوالفـقار حـیدری
ای بسـا کـاموخت راه نـو بـه سحّاران نـثر
نـفثه[۱] هـاروت کـلکش در طـریق سـاحری
دانشی مـردی کـه افـزون‌تر ز پـنجه سـال بـود
کـار او دانش‌پـژوهی یـا کـه دانش‌گستری
تشنه کـام فـیض مـعنی بُـد ز استسقای زَفت[۲]
طـبع آن دریـای دانش بـا هـمه پـهناوری
گوهر دین عـرضه بـر بـدگوهران هـرگز نکـرد
اینتْ جانی پـاک‌گـوهر ایـنتْ مـردی گـوهری
عـالمی بُـد مـندرج در پـیکری بس مـختصر
چون هلال اندر ضعیفی هـمچو نـال از لاغـری
هم به بستر یک زمان ناسود از تـحقیق و بـحث
گـرچـه بـود از نـاتوانـی قـرب‌سالی بستری
مـانده از رفـتار پـای و دست‌هـا لرزان ولیک
فکـرتش ثـاقب زبـانش نـیز در مـنطق جـری
در زمین پنهان شد او چـون زر ز جـور آسـمان
ای زمین بر خود ببال ای آسمان بـرخـود گـری

---

۱. نفث: دمیدن (سحر و افسون) و نفثه یک دمیدن.
۲. زفت: به‌ضم اول بخیل و به‌فتح اول، هنگفت و در این‌جا به فتح اول و به معنی شدید و زیاد است.

او بـه قـدسی آشیان پرواز کـرد و وارهـاند
جـان عـلوی زاد را از نـنگ بـی‌بال و پـری
عقل کل زیبد که در جـمع سرانـدازان[۱] عـرش
خاک غم بپراکند بـرسر بـه مـرگ ایـن سـری[۲]
خودکه یارد کرد ایضاحی چنان‌کاندرخور است
شـعر امـری القـیس کِـندی یـا لبُـید عـامری
یـا کـه روشـن مـی‌توانـد کـرد از روی کـمال
راز شـعر حـافظ و مسـعود سـعد و انـوری
ای دریـغ آن خـاطر وقـاد و فکـر ژرف‌بـین
و آن سخن‌های نوآیین هم بـه تـازی هـم دری
ای دریغ آن خُلق دریا فیض و ذهـن نکـته‌یاب
وآن همه‌شیرین‌زبانی و آن همه‌خوش محضری
ای دریـغ آن روی پـرآزرم و آن مـوی سـپید
چون شکـفته یـاسمین بـر روی گـلبرگ طـری
آن که از وصفش بـیان عـقل کـلّی قـاصر است
چـون رثـای او تـوانـم بـا زبـان شـاعری

❊

ای جهان بر مـرگ ایـن فـرزند مـی‌شاید تـو را
خاک اگر بـر سـر فشـانی ور گـریبان بـر دری
شـاد بـاش ای جـان جـاویدان پـاک اوسـتاد
کاین‌زمان در باغ‌خلد از آن‌چه کِشتی برخوری

---

۱. سراندازان: یعنی فداکاران و کسانی که سر به پای کسی می‌اندازند.
۲. سری: در فارسی بزرگی است و سرداری و در عربی به معنی بزرگ و در این‌جا معنی دوم اراده شده و کلمه عربی است.

زین سری گر رنج بردی بیش غـم نـبود از آنکْ
حق تـو را از گـنج مـعنیٰ دولتـی داد آن سـری
پـاک زادی پـاک رفـتی هـیچت آلایش نـبود
زیــن جــهان کـالوده بـینمشْ از ثـریا تـاثری
زین جهان رستی و پیوستی بـه عـیش جـاودان
ز آن‌که هم زانوی فردوسی به فـردوس انـدری

(۱۵ تیر ۱۳۲۸)

در قیام عبدالکریم ریفی[1]

شـــیدفِشان[2] اخـــترعبدالکـــریم — گشت چـــنان کـافسر عـبدالکـریم
فَـرّ الهــیست کـه خــورشید وار — تــافته در گـوهر عــبدالکــریم
حُــرّی و مَـردی نگـری بـر کـمال — گــر نگــری پــیکر عــبدالکریم
ای نـــظرت خـیره در امـواجِ بـحر — دیــده بســی مَــنظر عـبدالکـریم
پشــه چــه سَــنجد بـه بَـرِ پیلِ‌نر — خصم چـه سَنجد بـر عـبدالکـریم
پــیکر دشــمن بِـدَرَدْ چـون پَـرند — تــیغ پــرندْ آور عــبدالکـریم
از هـمگان دست بَـرد تـا کـه هست — دست خـــدا بَــر سر عـبدالکـریم
بحر به جـوش آیـد چـون روز رَزم — خون چِکـد از خـنجر عـبدالکـریم

---

۱. عبدالکریم ریفی: رئیس ریف و از امرای‌مسلمانان شمال افریقا (تولد ۱۳۰۰ ق) وی سکنهٔ ریف و مراکشیان را ضد اسپانیا و فرانسه برانگیخت و مدت ۱۸ سال با سربازان مجهز آن دو دولت جنگید. در سال ۱۹۲۶م شکست خورد و وی را در «رئونیون» بازداشت کردند و تا سال ۱۹۴۷ م در توقیف بود. در سال ۱۹۴۷ اورا به فرانسه بردند. سپس از زندان گریخت و به مصر رفت. از مصر جنبش استقلال‌طلبی شمال افریقا را رهبری می‌کرد و زنده ماند تا پیروزی آن را در تونس، الجزایر و مراکش ببیند. وی در سال ۱۹۶۳ فوت کرد.

۲. شیدفشان: نورافشان.

در فکَنَد ولولهٔ رستخیز — کرّ و فر لشکر عبدالکریم
آخته یالَست یکی شیرنر — ریف بود مَخدَرَ[1] عبدالکریم
روبَه ماده است نیارد نَشست — دشمن در مَعبر عبدالکریم
دولت اسپانْی اگر تافت سر — زود شود چاکر عبدالکریم
دیرنپاید که سراپا فرانس — بنده شود بردر عبدالکریم
نیست مرا پایِ سپارنده راه — تا ندمد اختر عبدالکریم
ورنه پَیِ نصرت دین خدایْ — تاخْتَمی تا برِ عبدالکریم
طالع ایشان فکند در نحوُس — دولتِ بختْ آور عبدالکریم
رایتِ اسلام برآرد به اوْج — همّت دینْ پرور عبدالکریم
پست کند قامت زفتی و بُخل — کفِّ کَرَم گستر عبدالکریم

(۱۹۵۱ م = ۱۳۳۰ ش = ۱۳۷۰ ق)

۱. مَخدَر: کُنام، یعنی آشیانه و جایگاه شیر.

یار سفرکرده[1]

آن یـــارِسفر کـــرده مـــراگـــر بـــه بَـــر آیـــد
کـــارم هـــمه بِـه گـردد و مـحنت بـه سـر آیـد
یک تـــن بـــنماند کـــه بـــدو دل نســـپارد
از خـــانه بـــدان کَشّـــی اگـــر او بـــه درآیـــد
دلکش بـــود آن‌گـــونه کـــه جـــان بـــا قـــدمِ شـــوق
خـــواهـــد کـــه پَـــیِ دیـــدن او در بـــصر آیـد

۱. در سال ۱۳۳۲ استاد فروزانفر بیتی چند در ستایش دکتر محمد مصدّق سرود، از این رو شاه کین او را به دل گرفت. وی برای بیرون ساختن آن کین از دل شاه، ظاهراً به توصیهٔ کسانی از یارانش، قصیدهٔ «یار سفر کرده» را در مدح شاه ساخت. اما این کار ثمری نبخشید و تاسال ۱۳۴۶ که‌فروزانفر به اصرار دکتر جهانشاه صالح، رئیس دانشگاه بازنشسته شد، شاه با او بر سر مهر نیامد؛ پا در میانی کسانی از نزدیکان دربار نیز حاصلی نداشت؛ به روایت دکتر شرف‌الدین خراسانی، سید جلال‌الدین طهرانی یک بار از شاه خواسته بود که به فروزانفر به دیده عنایت بیش‌تری بِنگرد. شاه در پاسخ گفته بود: «او برود شعرش را بگوید». پس از آن، عوامل دیگری در کار آمد و موجب شد که او را به کتابخانهٔ سلطنتی فراخواندند.

زلفش چو زبَرزیر شود از وزشِ باد
بس جان گرانمایه که زیر وزبر آید
گردون به طرب خیزد و ناهید زَنَد چنگ
یارانه چو گیرد می و در رقص درآید
زان گونه بِه اندام بود تَنْش که گویی
از طبع مَنَش مایهٔ جسمی گهر آید
اندامشْ بِه نیرو بود آن‌سان که گمانی
کِش سینه ز پولاد و زآهنشْ برآید
با این همه از نرمی و نغزیشْ توان گفت
همتای پَرندیست که از شوشتر آید
کَس این‌دل دانا را بفریفتْ نیارد
جز آنکه پسندیده به خوی و گهر آید
شایای پرستاری صاحب‌نظران نیست
هرشوخ که او خوب رُخ و سیم بَرآید
باید که بدین‌گونه بود نغز و نوآیین
تا درنظر مردم صاحب‌نظر آید
بیم من از این است که با دَعوی پرهیز
افسانهٔ من در همه گیتی سَمر آید
گویند سرآید غم و کارت سَره گردد
آن دَم که نگار آید آری اگر آید
آن شاهدِ شیرین که جگر گوشهٔ دلهاست
آید بَرِ ما لیک به خونِ جگر آید

کَردَمش بسی لابه که این مرغ شکرخوار
زآن تُنگ شکر چون شود اَر بهره‌ور آید
شیرین کنمت کام ازین تنگ شکر گفت
روزی که شهنشاه جوان از سفر آید
سلطان جهان .... کز بخت
هر روز به شادیش نهالی به بر آید
فرّ فلکی تابد و انوار خدایی
زآن روی دلفروز که رشک قمر آید
بندد به میان چون کمر زرین گویی
جوزای سپهریست که بسته کمر آید
از کتف همایون چو در آویزد شمشیر
دل خواهد و جان کز پی تیغش سپر آید
بالای شهنشاه درختیست که او را
از دانش و فرهنگ نوین برگ و بر آید
دست کرم شاه سحابیست همه فیض
کش سیم و زر ناب به جای مطر آید
طبعش چو یکی بحر بود ژرف که دریا
باابَسطت او خرد به‌سان شَمر[۱] آید
وان گه که سخن گوید بگزیده سخنهاش
چون عقدگهر یا که چو دُرج دُرر آید
بر شیر زند پنجه و زهره‌ش بشکافد
گر خود به مصاف اندر با شیرنر آید

۱. شمر: حوض خُرد و کوچک.

از تیغ شرربار همی صاعقه بارَد
بر خصم که سرمایهٔ هرگونه شرآید
ور زانکه شرانگیز بود خائن بدکار
بر جانش ز قهر شه سوزان شرر آید
هر چند که زین حضرتش امید حیاتست
ارجو که ز هول و ز فزع محتضر آید
کوشد چو پدر از پیِ آبادی کشور
شاید که پسر پیرو رسم پدر آید
دارای جهان ماند جاوید اگر شاه
پاکیزه نهاد آید و فرخ سیر آید
زی دادگر آید شه و بیداد نجوید
پاینده بود ملک چو شه دادگر آید
و این مردم بیدادگر از معدلت شاه
بس دیر نپاید که به غم پی سپر آید
الاکه ره امن و سلامت نسپارد
آن قوم که شاهیش چنین راهبر آید
زین شاه هنرور نه شگفت ارکه به فرّش
آسوده ز محنت دل مرد هنر آید
ای کرده هوارا چو زمین سُخرهٔ قدرت
خود پایه ازین مایه تورا پیش تر آید
پرواز تو آنجاست اگر وَهْم بِپَرّد
بگسیخته بال آید و بشکسته پَر آید

پـــروازبـــلند تـــو بـــدان ســـویِ فـــضا بـــر
مـــاناپیِ تســـخیر قـــضا و قـــدر آیـد

آن روز کـــه زی کشـــور خـــود بـــاز رسیدی
چون شیر ژیـان کـو بـه سـوی آب‌خـور آیـد

مـــردم بـــه وله گـــوش فـــراداده کـــه تـا کـی
از آمـــدن مـــوکب خســـرو خـــبر آیـد

رخســـار هـــمایونت ز طـــیّاره چـــو درتـافت
ز البـــرز بـــدان‌گـــونه کـــه خـــورشید بـرآیـد

بـــرخـاست غـریو از هـمه کـاینک شـه ایـران
زی تـــخت کـــیان بـا دو صـد اقـبال و فـرآیـد

نـــظّارکیان خـــیره کـــه ایـــن فـــرّ کـــیانیست
کـــز طـــلعت فـــرخـــندهٔ شـه جـلوه‌گـر آیـد

مـــلت ز لقـــای تـــو نـــظر بـــازنگیرند
کـــی ســـیر ز دیـــدار تـــو ای شـــه نـظر آیـد

آن کـــیست کـــه او شـــیفته شـــاه نـــباشد
جـز آن‌کـه ز مـادر بـه جـهان کـور و کـر آیـد

از رجعت شـه مـملکت آن لطـف و نـظر یـافت
کـــان ســـرو و ســـمن راز نـــیسم ســـحر آیـد

نشگـــفت سـفر از مَـلِک شـرق کـه خـورشید
تـــازد ز ســـوی خـــاور و زی بـــاختر آیـد

بـــر مـــنفعت مـــلت و مـــلک از ســـفر شـــاه
بـــینی کـــه پـــدیدار هـــزاران اثـــر آیـد

هر جـا کـه رود شـاه عـزیز است و گـرامیست
ویــژه کـه بــه انــواع هــنر مشــتهر آیـد
بــر بــند مـیان از پـی اصـلاح و خـطر کـن
زیـــرا ز خـــطر پـادشهان را خــطر آیـد
زور و زر بســـیار هـــمی بـاید کـامروز
خـواری کشـد آن قـوم کـه بـی زور و زر آیـد
بــیخ شــجرظلم بـرافکـن کـه تـباهی
بــر مُلک ازیــن دیـو نشـانده شـجر آیـد
شـاخیست عـدالت ز بـهشت آمـده کـورا
از دولت جــاوید بــهشتی ثــمر آیـد
مَــپسند ضــعیفان را در چــنگ‌ستمکار
دانــم کـه تـو را ز آه ضـعیفان حـذر آیـد
حــصن مـلکان سیرت نـیکوست کـه در وی
هــمواره تــرا ایـمنی از هــر خـطر آیـد
حــصنی کـــه درو حــادثه را راه نـباشد
نــه رخـنه پـذیرنده ز مکـر بشـر آیـد
و ایـن آلت و عـدت چـو نگـیرد مـدد از عـدل
هــرگز نـدهد سـود و سـراسـر ضـرر آیذ
لشکــر چــو رعـیت را یـارست و نگـهبان
هــرجــا کـه نـهد روی قــرین ظـفر آیـد
از خــصم بــه اقـبال تــو هـرگز نـهراسیم
کـاقبال تـو خـصم‌افکـن و دشـمن‌شکر آیـد

بـــیند فـــزع مـــحشر و از بـــیم دهـــد جـــان
زی کشـــور مـــا دشـــمن اگـــر بـــا حشـــر آیـــد
ایـــن رهگـــذر آکـــنده بـــه شـــیران ژیـــانست
بـــدخواه نـــیارد کـــه بـــدین رهگـــذر آیـــد
از غَـــرّه اقـــبال تـــو ایـــنم شـــده روشـــن
کـــایّام مـــعالیت[1] ســـراپـــا غُـــرر آیـــد
بـــا مـــرتبت شـــه کـــه بـــود زان ســـوی اوهـــام
هـــر چـــند درازست ســـخن مـــختصر آیـــد

(۱۳۳۲ ش)

۱. معالیت: معالی، یعنی مقامات بلند، خصلت‌های برجسته و ممتاز.

باغ رضوان[1]

باغ رضوان است این‌جا یا خراسان است این‌جا
هیچ مشکل نیست در ره کار آسان است این‌جا
کعبه است این یا خراسان یا بهشت عدن و رضوان
هست نعمت نیست نقمت روح و ریحان است این‌جا
بحر بی‌پایان رحمت موج در موج است اینک
ذات حق اندر تجلی عرش رحمان است این‌جا
آمده فوج ملائک از برای خاشه‌روبی
کز ملک والاتر آمد آنک دربان است این‌جا
مشهد فرزند موسی آن خداوند دل و دین
واله از انوار ذاتش پور عمران است این‌جا

---

۱. سال دوازدهم مجله را تیمناً و تبرکاً به نام امام علی بن‌موسی‌الرضا (ع)، آغاز می‌کنیم و از آن آستان مقدس فیض و برکت می‌جوییم. این اشعار از آثار برگزیدهٔ علامهٔ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر دامت‌برکاته است و چنان‌که بزرگان ادب توجه دارند، نغزترین و لطیف‌ترین منظومهٔ ادبی و مذهبی این عصر شناخته می‌شود. [مجلهٔ یغما]

فرّ باطن ظاهر این‌جا ظاهری بس قاهر این‌جا
اول این‌جا آخر این‌جا نور یزدان است این‌جا
من ندانم چیست این‌جا خفته‌گویی کیست این‌جا
در خرد هرگز نگنجید آن‌چه پنهان است این‌جا
نیست ریبت نیست شبهت چشم دل بگشا و بنگر
کایتی محکم ز آیت‌های قرآن است این‌جا
معنی فرقان صورت قرآن معنی
شرح قرآن است این‌جا جمع فرقان است این‌جا
مبدأ تکوین عالم غایت ایجاد اعیان
مظهر اجلای ذات حیّ سبحان است این‌جا
پای در راه طلب نه وز خود اندر خود سفر کن
گرت درگاهی است مرکب[1] وقت جولان است این‌جا
ما و من بگذار و خاک راه شو کز فرط عزّت
خواجه ابلیس از انا گفتن پشیمان است این‌جا
شو مجرّد خرقه درکش بت پرستیدن رها کن
سالکانه پای درنه قطب ایمان است این‌جا
مرد شو ثابت‌قدم شو در وفا صاحب علم شو
شیر یزدان است این‌جا شاه مردان است این‌جا
گر تن بیمار داری ور دل رنجور پیش آ
درد دنیا را و دین را جمله درمان است این‌جا

---

۱. مرکب درگاهی: اسبی رهوار و ریاضت دیده که بر درگاه سلاطین و امرا می‌بسته‌اند: مولانا گوید:

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی

بـهر مـهمانان امـام ذوالکـرم گسـترده خـوانـی
سـبع الوان بـهشتی چـیده بـر خـوان است ایـن‌جا
رزق مـعلومت چـه بـاید رزق نـامعلوم مـیخور
مـی‌خورد قـوت سماوی آن کـه مـهمان است ایـن‌جا
در بـهای عشـق سـلطان مـی‌دهد سَـغراق[1] وحـدت
و آن‌که اصل از عشـق دارد مست سـلطان است ایـن‌جا
روی در وجه‌الله آور و آن‌چـه مـی‌خواهـی طـلب کـن
کـز پـی دریـوزه آیـد گـر سـلیمان است ایـن‌جا
هوش دار ای دل که ایـن شـه هـول مـی‌راند سیاست
آن‌چنان کـان روح قـدسی هـم هـراسـان است ایـن‌جا
ایـنتْ مـی‌دانـی کـه در وی بس تـنا کـافتاده بـی‌سر
تـا درانـدازد سـر آن کـو مـرد مـیدان است ایـن‌جا



نـیستم درخـور نـثاری تـا بـرافشـانم بـه راهش
زانکـه بس قـیمت نـیارد گـر دل و جـان است ایـن‌جا
ایـن قَـدَر دانـم کـه در دل آتشـی دارم ز عشـقش
و انـدر آتش بـلبل طـبعم غـزل‌خوان است ایـن‌جا

(فروردین ماه ۱۳۳۸)

۱. سغراق: به فتح اول پیالهٔ می.

حریری[1]

حریری تو دارای طبع روانی
سخنگوی دانا و شیرین‌زبانی
ز یاران دیرینت دوری گزیدی
بر ایشان ببستی در شادمانی
همه از فراق تو گشتند غمگین
چرا خواستی‌شان به غم برنشانی
من ارچند از هجرت اندوهناکم
خوشم ز آن‌که عمرت نگردیده فانی
نیاسودی از کسب دانش دمی نون
به علم و به حکمت شهیر جهانی
ابقراط ثانی شدی در پزشکی
همان در مقامه حریری ثانی

---

۱. پاسخ بدیع‌الزّمان فروزانفر به دکتر علی اصغر حریری.

بسی دانش آموختی از فرنگان
هم از لفظ تازی و از پهلوانی
به سنگینی و نرمی از گفته‌هایت
پدید است پولادی و پرنیانی
بیان معانی بدین‌سان عجب نی
که استادی اندر بیان و معانی
جوان بودی آنگه که دیدم تو را من
وگر پیر گردی به چشمم جوانی
چهل سال یاد از وطن ناوریدی
حریری بیا و بیار آن‌چه دانی
اگر از تو اقبال شد رویگردان
به «اقبال» روی آور ار می‌توانی
ستودی مرا با صفاتی و دانم
که آن از کرم باشد و خوش گمانی
اگر راست گویم تو چندان فضایل
که بستی مرا خود سزاوار آنی
که من گر به شهرت بدیع‌الزّمانم
تو در شعر و حکمت بدیع‌الزّمانی

(۲۵ شهریور ۱۳۴۶)

غزل‌ها



مَیِ باستانی

به فصل بهاری و گاهِ جوانی
همی خُورْدْ باید مَیِ باستانی

خورَد اندُه و حسرت آن کو ننوشد
می باستانی به گاه جوانی

نمانده دگر چند ماهی که گردد
همی باغ ویران ز بادِ خزانی

همی مجلس آراسته کردْ باید
از آن پیش کز گُل نماند نشانی

.... [1] بخرَد از آنْک
هَمِه گَه نماند گُلِ بوستانی

به طَرْف گلستان همی خورد باید
به یادِ جم و کَی، مَی ارغوانی

از آن باده کز او چو جامی بنوشی
شود ارغوانی رُخ زعفرانی

بخور بادهٔ روشن ای مرد بِخرد
مخور حسرتِ بادهٔ آن جهانی

که یزدان تو را نیز بخشاید از آنک
نیاید ز ایزد به جُز مهربانی

خوشا آن زمانی که آن ماه پیکر
به نزد من آید همه شب نهانی

(۱۲۹۵ ش = ۱۳۳۵ ق)

۱. چند کلمه خوانده نشد. [م]

ماهروی افغان

مـرا بـه خـانه یکـی مـاهرویِ افـغان بـود
کـــجا دو زلفشْ آزرم سُــنبلستان بــود
شکسته زُلفش تاریک و قیرگون چـون شب
ســپیده رویش چــونآفتابِ تــابان بـود
به روی نیکو تـاراج عـقل و غـارت هـوش
بـه غــمزه آفت دیـن و بـلایِ ایمان بـود
دو تُرک چشمشْ هم چون دو لشکـرجـادو
که کارشان همه تـزویر بـود و دسـتان بـود
چو قدّ او نـه یکـی سـرو بُـد بـه سَـروستان
گُلی شکفته چو رویش نه در گـلستان بـود
چــنو نــدیدم در طــوس سـادهٔ بُت روی
اگـــرچــه سـادهٔ بُت روی بس فـراوان بـود
به جـز رهـایی از مـهر او کـه نـتوان یـافت
بـه نـزد مـن هـمه دشـوارْدهـر آسـان بـود

همی نشستم با او به کاخ خُرّم و شاد
کجا مرا غمِ این بود و کی غم آن بود
نه من ز صحبت او بودمی پریش و نژند
نه او ز صحبت من رنجه و پریشان بود
مرا بدین‌سان بگذشت روزگار نشاط
که بهرهٔ من بیچاره هم بدین‌سان بود
کنون زمانه‌زمن آن همه خوشی بِربُود
چرا که بهرهٔ من از نخست زندان بود

(۱۳۰۲ ش = ۱۳۴۲ ق)

نوبهار

نـــوبهار است و هـــمی کـوبَد تُـندَر کـوسا
بـــاغ آراســـته چـــون بـــال و پـرِ طـاوسا
مـــیغ بـــامیغ در آویـــخته گـــویی‌که هـمی
پســـــرِ زال در آویـــــخته بـــا کـــاموسا
خاسته بینی زیـن‌سوی چکـاچاک تگـرگ
بـه غـریو انـدر ازآن سـوی نـوآئین کـوسا
بـرسرِ سـرو هـمی مـرغ زنـد بـاغ بـهشت
چون کشـیشی کـه بـه نـاوس زَنـد نـاقوسا
یـــانه چـونانکه ز تـرسایان دوشـیزه چـند
خـــوانـــد اِنگـــلیون [1] بـا کَشّـی در نـاوسا
بـــنگر آن خـط بـدان کشّـی از سـبزهٔ بـاغ
کـــه بـــه نـغزیش بـرستی ز خـط قـابوسا

---

۱. انگلیون: انجیل.

بـــوستانی شَـــودت مـــغز بـه انـدیشهٔ بـاغ
ویـــن بـــود روشـــن بـر گـفته فَـرفُریوسا[۱]

سربه‌سر بـاغ نگـاراست مـجسطی کـردار[۲]
مگـــــرایـــــن بـــادبهارستی بـــطلمیوسا

شـــاخِ‌نورسته شـــود از وَزِش بـاد بـه خـم
تـا بـدین‌حیله دَهـد بـر رُخِ نسـرین بـوسا

(۱۳۰۴ ش = ۱۳۴۴ق)

۱. فرفوریوس: فیلسوف معروف نوافلاطونی (۲۳۳ ـ ۳۰۴م) و شاگرد فلوطین.
۲. مجسطی کردار: مجسطی وار، به طریق مِجسطی‌دانان یعنی روش هیئت و نجوم.

حُسن بی‌زوال

چون شکّرین لبانت شیرین بود مقالت
خواهم که بُوسمت‌لب می‌ترسم از ملالت
هرچند دولت‌حسن آخر زوالْ گیرد
ایزد نگاهدارد این‌حُسنِ بی‌زوالت
آشوب و فتنه می‌خواست خود نیز فتنه گردید
چون آفریدایزد باایـن‌همه جمالت
روزی که بود رویت در حُسن چون هلالی
گیتی فروز گردد می‌گفتم این هلالت
آیم شبی به سویت جویم نشان کُویت
ناگه درافگنم دست در دامنِ وصالت
دل بُردی و شکستی جانا حلال کردم
خونم اگر بریزی آن نیز هم حلالت
آمد به نزد من دوش تا حالِ من بپرسد
دستم به‌ناز بگرفت چونست گفت حالت ؟

گفتم‌بتا وفا کن دل‌زین قفس رها کن
گفتا خموش ورنه سوزیم پروبالت
نالیدم از فراقش درهم کشید رُخ گفت
رو آه و ناله کم کن ورنه کنیم لالت

(۱۳۰۴ ش)

خراب اولیتر

اســــاسِ‌خانهٔ تــــقویٰ خــرابْ اولیــتر
کَس اَر خــراب شَــود از شــراب اولیــتر
بــیا و مــجلسِ‌ما گــرم کــن بــه بــادهٔ نــاب
کــه در هــوای چــنین بــاده نــاب اولیــتر
چو زندگانی‌ما خواب‌های نیک و بـد است
غــمین و شــاد نگــردی ز خــواب اولیــتر
کـباب کُـن دلم ازغـم کـه رهـروان گـویند
بــه ســوز غــم دلِ عــاشق کـباب اولیــتر
گِره گشائی وصـلم امـید نـیست کـه عشـق
بــه‌سانِ زلف تــو پــرپیچ و تــاب اولیــتر
نخواهـمت کـه حـجاب از جـمال بـرداری
کــه ســرنوشت‌دل انــدر حـجاب اولیـتر
نماز بَـر بـه رُخِ دوست کـز پـرستش‌خـاک
یـــقین پــرستش ایــن آفــتاب اولیــتر

تَـنَتْ کـه جـان گـرامـی درو بـه زنـدانست
خـرابْ سـاز کــه زنـدان خـراب اولیـتر
اگـر ز روی خـطا دلْ اسـیرعشق تـو گشت
چُــنین خــطا ز هــزاران صــواب اولیـتر

(۱۳۰۴ ش)

غزل

دلم زین آتش سودا بسوزد زغم بر من دل خارا بسوزد
مرا این آتش پنهان گر امروز نسوزد بی‌گمان فردا بسوزد
در این صحرا از آن گریم که ترسم ز سوز سینه‌ام صحرا بسوزد
من ار با این چنین عشق جهان‌سوز به دریا در شوم دریا بسوزد
سپندآسا همی سوزیم پیشت مگر روزی دلت بر ما بسوزد
نسوزد بر من بیچاره‌ات دل اگر آه دلم دنیا بسوزد
سراپای دلم گر از تو خالی است مرا هجرت ز سر تا پا بسوزد
دل غمدیده را ای دوست بگذار در این سوزنده آتش تا بسوزد
کسی کو دعوی عشق تو دارد به هجرانت بسازد یا بسوزد

(تیر ۱۳۱۰)

بادهٔ تلخ

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست
که در حدیث غم از درد و غم نشاید رست
چو دل به غصه نهادی طرب امید مدار
که باز می نرهد ماهی فتاده به شست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد
ز خار زار تعلق کسی که دل بگسست
ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق
غریق عیش بود چون به بوستان پیوست
ز باده مست شود مرد نی ز شیشه و جام
سلامتِ سرِ می‌باد اگر قرابه شکست
مدام بر درِ دل باش و زو مراد بجوی
که کس به روی تو این در نمی‌تواند بست
مرا که غصهٔ هر دو جهان ز دل برخاست
عجب مدار اگر خاطرم به غم ننشست

گل وجود مرا چون به می سرشت خدای
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نیی
مبین ز روی حقارت به رند باده‌پرست
مگوی تلخ و گر گفتی آن‌چنان باید
که همچو بادهٔ تلخش دهند دست به دست

(آبان ۱۳۱۴)

قمر

عشـــقت از دل نــمی‌رود بــیرون / عـــاقبت کــار دل کشـد بـه جـنون
لعل سیراب تو به خــون تشـنه است / وای‌از آن سیر شکل[1] تشنه به خون
یـــارب ایـــن دلنـــواز نـیک نـهاد / چــون مـرا رنـجه مـی‌پسندد چــون
انــدر آویـخت ز آن دو زلف سـیاه / دل دیـــوانـــه و الجــنون فــنون
فـرقتم سـوخت اسـتخوان و هـنوز / آتش عشـــق مـــی‌شود افـــزون
قـــمر آن روی آفـــتاب فـــروغ / گـــر ببیند چـو مـن شـود مـفتون
هـــیچم امـــید وصـــل یـــار نـماند / آه از ایـــن بـــخت و طـــالع وارون

(۱۳۱۵؟)

---

۱. از سیـر شـکل ظاهـراً مـراد قلب آدمـی است که شـکل صنوبری آن به سیر هـم شباهـت دارد. [م]

کوی عشق

مرا در کـوی عشـقت رهگـذر بـاد
تو را هم سوی این مسکین نظر بـاد

تو را با ما عنایت بـیش از ایـن بـود
دگـر گشـتی تـو احـوالت دگـر بـاد

نـــظر بـــرداشـــتی نـــالیدم از دل
که یارب این جوان صاحب‌نظر بـاد

چو شب در کویت آیـم بـی‌خردوار
رفـــیقم آه ســـرد و چشـــم‌تر بـــاد

تو خوانی خاک را هـم جـان نـنازُم
عجب سنگین‌دلم خاکم به سـر بـاد

مـــن از عـــالم غـمت را دوست دارم
از ایـــن سـودا غـمِ تـو بـاخبر بـاد

اگـــر جـــز عشـــق بـار دیگـر آرد
درخت عمر مـن بـی‌برگ و بـر بـاد

وگـر جـز در هـوای رؤیت ای گـل
زنـد پـر مـرغ دل بـی‌بال و پـر بـاد

چو با سوز جگر طبع تـو خـو کـرد
نـصیب مـن هـمه سـوز جگـر بـاد

تنم گر دست فـرسود غـمت نـیست
بـــه شـهراه حـوادث پـی سپر بـاد

اگـــر ســـوز درون مـــن بکـــاهد
مـــرا ایـــن آه ســـوزان بـی‌اثـر بـاد

نبارد خون اگر چشمم بـه هـجرت
مژه در دیـده هـمچون نـیشتر بـاد

چو خورشید رُخت گردد شرر‌پاش
تـــنم آمـــاج آن سـوزان شـرر بـاد

اگر گویی دعـای خـیرم ایـن گـوی
کـــه ایـن آشـفته دل آشـفته‌تر بـاد

(۱۳۱۹ ش)

دل به عشق سوخته

گــرهیچ نــاله‌ای بــه دلی کــارگر شـدی
دلدارمـــــن ز حـــالت‌من بـــاخبر شـــدی
زیـن بـه بُـدی کـه هست مـرا روز روزگـار
چرخْ ار بـه کـام مـردم صـاحب‌هنر شـدی
با خُرّمی بَـدل شـدی ایـن غـم کـه دارمـی
ویـن‌روزگار تـیره نـاخوش بـه سَـر شـدی
ویـن کُـندرَو سـتاره بـه ره داشـتی شـتاب
وین شـام جـانگَزای هـم‌آخر سـحر شـدی
گـر بـودمی زری کـه بـه راهش کـنم نـثار
زر کـردمی نـثارش و کـارم چـو زر شـدی
ای دلْ بـــه عشـق‌سوخته کـاندر بـهارعمر
چون لاله در هوای گُلی خونْ جگـر شـدی
پـــنداشـــتی زجـــایْ نـجُنبنی تـو کـوه‌وار
دیـــدی کـه هـمچو بـادصبا دَربِـدر شـدی

می‌خواستی که چاره کنی رنج عشق را
رنجورتر شدی تو و بیچاره‌تر شدی
هم‌نرم ساختی دل نامهربان چرخ
چون آهِ سوزناک من از سینه بر شدی
و امروز دردلش نکند ذره‌ای اثر
ای آهِ من چه شد که چنین بی اثر شدی
گفتم ثمر بسی دهی ای نونهال حُسن
چون در رسید گاه ثمر بی ثمر شدی
خوی‌تو بود نیکو و هَنجار دلپذیر
باما دگر بُدی تو و اکنون دگر شدی
امروز درجفاسمری وین زبخت ماست
ای کاشکی به مهر و وفائی سمر شدی
گویندمی‌گِرای چو داراشدی به داد
دارای دل‌شدی تو و بیدادگر شدی
تا آنکه هیچ‌کس نکند دعوی‌نظر
ایدون بلایِ مردمِ صاحب‌نظر شدی
نگذاردت‌پدر که برون آیی از حجاب
اِنگار کو به مُرد و تو هَم بی‌پدر شدی
ای‌مرغ دل نشاط و سُرورت ز یاد رفت
زان گَه که دُور از آن گلِ شاداب‌تر شدی
در تنگنایِ سینهٔ من برهوای دوست
آن قدر پَر زدی تو که بی بال و پَر شدی

(۱۳۲۰ ش)

نگار لهستانی

دلم را نـــاگــهان افکــند در غــرقابِ‌حیرانــی
نگــاری نــازک انــدامــی سَــمن‌ساقی‌لهستانی
هــمی‌گفتم کــه دشـوار است‌بُـردن از کـفِ‌من دل
بــبرد آن نــازنین‌دختر دلم از کـف بـه‌آسانی
چـــراغ لاله دیـدی از حُـباب‌سبزه در تـابش
چــنان تــابَد نگــارین‌گردنش زان جـعدِریحانی
اگـــر آتش‌نـــدیدستی بـــه زیـرپردهٔ زرّیـــن
نـــمایان‌بین بـــه زیـر زُلف او آن نـغزپیشانی
طــلائی‌زلف او بـرگرد سیمین عـارضش گـویی
کــه از دریـای زر بـرکرد سـر خـورشید نـورانـی
طـــواف‌آرد بـــه‌گـــرد او دلم مـــانند جَـوّاله
کــه آتش در وی افـروزی بـه گِـردسر بگـردانـی
گُذر کـرد از بَـرِمن او بـدان‌صـورت کـه مـن دانـم
فــتادم در پــیِ‌اومــن‌بدان حــالت کـه مـی‌دانـی

تنی‌ورزیده و موزون جمالی نغز و روزافزون
اگر جان‌برنیفشانم چه‌باشد جز گران‌جانی
سَبکُ روحانِ عشق‌از تو گران‌جانی‌شمارند این
که بینی روی‌جانان را سر و جان برنیفشانی
حجاب شُوروَجد آید گر استادی دل‌وجان را
گرانی و سبکساریست استادی چه می‌خوانی؟
نزیبَد عشق را جز رندی و تردامنی ای جان
گراستادی‌نشاید جز که با پاکیزه دامانی
غریب است او نوازش درخور آید مرغریبان را
نوازش مرغریبان را نکو راهیست‌یزدانی
نه من دانم زبان او نه او داند زبان من
بدین ایام عاشق را چه نیکوتر زبان دانی
چو رویاروی او گردم فروخوانم به سوز دل
بر او افسانهٔ عشق از اشارت‌هایِ پنهانی
چه غم گر کیش ترسا دارد او و من مسلمانم
که‌او درکیش خود سست‌است چون‌من‌در مسلمانی
اشارت را زبانی از عبارت هست گویاتر
که فهم آن نیاری جز به خاموشی و حیرانی

(۱۳۲۱ ش = ۱۳۶۱ ق)

نوبهار

نــوبهار امســال دیگــرگونه آمــد زی چــمن
یا کـه دیگـرگونه مـی‌بیند جـهان را چشـم مـن
بوالعجب‌طرحی‌درافکنده‌است‌ونقشی‌بس‌غریب
از بـرون سـو مـرغزار و از درون سـو مـرغزن[1]
نــی بــرآیـد ابـر و نـی تـندر خـروشد از هـوا
نی بخوشد خاک و نی در رقص خـیزد یـاسمن
جایِ آن کـاینک رُخ گـیتی فـرو شـوید زگَـرد
خاک می‌بیزد هوا هـر سـو بـه فـرق مرد و زن
از نــهیب غــصّه خـونِ دل بـرون افکـند بـاغ
آنک آنک لاله دارد بــر کَــتِف[2] جــای کـفن
گــــه ز تأثـــیر بـــهاران لعــبتان بــاغ را
از جوانی مایه خـیزد نَـو بـه نَـو در جـانِ و تـن

---

۱. مرغزن: گورستان.
۲. کتِف: شانه.

چون شکوفه پیرشکل آمد به طفلی ای شگفت
یـا بـه بُـرنایی[۱] چـرا خـمّید پُشتِ نسـترن
نـیک مـی‌بیند کـه نـامیمون بُـود پـایان کـار
زآن گل میمون فرو دارد به جَـیب[۲] انـدر ذَقَـن[۳]
تا نـه بس دیـر از لبـاس زُمـردین گـردند عـور
گر چه زُمُردگون لبـاسند ایـن عـروسان چـمن
ور نـه چـیراست آذر غـم بـر مـزاج او چـرا
آب نـوشد ای عـجب آتش بـرآرد از دهـن
بـا هـمه پـهناوری از چـیست دریـا تـنگدل
بـا هـمه نـیرو چـرا البـرز لرزانـد بـدن
لاله از مـهر بـهارستی اگـر دلشـاد و خـوش
چون[۴] به خـون دیـدگان آغشـته دارد پـیرهن؟

(۱۳۲۱ ش؟)

۱.بُرنا: جوان.
۲. جَیب: گریبان.
۳. ذقن: چانه.
۴. چون: چگونه.

وصل شمع

درآستینْ شمیم خوش مُشک‌تر نداشت
بادِ صبا اگر که به کُویت گُذر نداشت
شاخی بِرُستْ خوب‌وخوش از جویبار حُسن
پروَردَمش به خون دل امّا ثمر نداشت
پر می‌زند دلم به امیدِ هوای باغ
ای کاش این اسیرقفس بال و پر نداشت
آخر به حرف مُدّعِیم از نظر فکند
تحقیق شد که بر منِ مسکین نظر نداشت
پایان کار دید و ز آغاز جان سپرد
کاندر شبِ فراق امید سحر نداشت
باغِ امید اگر چه فرحْ‌بخش و با صفاست
لیکن یکی شجر که بود بارور نداشت
مُردم ز درد هجر و نپرسید حالِ من
معذور دارمش که ز حالم خبر نداشت

در گلستانِ کوی تو پایش برشته ماند
بیچاره مرغ دل که هوایِ دگر نداشت
دل‌های سخت اگر چه به آهی نمود نرم
آهی که در دلِ تو بُود کارگر نداشت
هرچاره‌ای که ساخت دلم عشوه‌ات بسوخت
جز ناله‌ای که در دلِ‌سختت اثر نداشت
فرزانه‌ای که از دو جهان چشم بسته بود
بگشادچشم و از رُخ تو دیده بَر نداشت
آن‌جان که بود برحذر از حادثات دهر
در قتلگاه عشق تو دیدم حذر نداشت
آواره شد به کوه و زِ غمْ کوفت سر به سنگ
خاکی که در فراقِ تو ریزد به‌سر نداشت
سودای خام پخت که می‌جُست وصل شمع
پروانهٔ ضعیف که تابِ شرر نداشت
چون جلوه کرد حُسن تو در کارگاه عشق
سرداد در رَهَت چکند بیش‌تر نداشت

(۱۳۲۲ ش = ۱۳۶۲ ق)

خوب رویان ری

خـوب‌رویان‌ری امسـال بـه شـوخی‌دگرند
یا کـه ایـن دل‌شـده عشّـاق دل‌آشـفته‌ترند
پَـــیِ آشـــفتن جـــانندو پَـــیِ غـــارت دل
نــه در انـدیشه سـیمند ونـه درفکـر زرنـد
هـــمه‌شیرین‌حرکاتند و بـــه بـــالایِ بـــلند
راست مـــاننده سَـــروند و چـــنو بـی‌ثمرند
جَـــوْر وَرْزنـــد و نـــترسند ز نـــفرین پـدر
مگر ایـن خـوش‌پسران دشـمن‌جان پـدرند
گرچه این‌حوروَشان شهرهٔ شهرند به حُســن
تو بـه خـوبی‌دگری ای مـه و ایـنان دگـرند
رازم از پرده برافتاد و شدم شُـهره بـه عشـق
چه توان کرد که این پـردگیان[1] پَـرده درنـد

---

۱. پَردگیان: محبوبانِ پَرده نشین.

مگر آن چهره دلارای تو دلْشان بفریفتْ
کاین بُتان گِرْد تو چون هاله به دَورِ قمرِند؟!

اهل معنی که چنین صورت زیبا بینند
چه کنند ار نپرستند، مگر بی‌بصرند؟!

گَرِشان[1] دیده بدوزند، ز رویِ تو نظر
برنگیرند یکی لحظه که صاحب‌نظرند

پایْ فرسوده و بنهاده سَر اندر کف دست
به‌ره عشق تو زانستْ که بی پا و سرند

به‌جفایِ تو که بی تو خبر از خویشم نیست
وین رفیقانْ که تو داری ز وفا بی‌خبرند

(۱۳۲۳ ش)

۱. گَرشان: اگر آنان را، معنی بیت چنین می‌شود: اگر چشم‌های ایشان را بدوزند، باز نظر از روی تو برنمی‌گیرند.

خوشم با سوختن

این غزل را در سال ۱۳۱۰ ساخته بودم، بعضی ابیات آن از خاطر رفته بود نسخه هم نداشتم دیشب آن را دوباره تکمیل کردم ۲۳/۱/۱۵ ـ فروزانفر.

دلم زین آتش سودا بسوزد ... زغم بر من دل خارا بسوزد
دراین صحرا از آن گریم که ترسم ... ز سوزِ سینه‌ام صحرا بسوزد
به سوز دل اگر آهی برآرم ... جهان ز آن آه آتش‌زا بسوزد
من‌ار با این چنین عشق جهان سوز ... به دریا درشوم دریا بسوزد
نباشد عشق را جز سوختن کار ... بِهِل تا عشق تو دنیا بسوزد
بجوشَد عشقت از خاکسترِ من ... وجودم گرچه سرتا پا بسوزد
بگیرم دامنت را زار گریم ... مگر روزی دلت بر ما بسوزد
نباشد عاشق از پروانه کم‌تر ... که پیش شمع بی پروا بسوزد

کســی کــو اَنــدُه[1] عشــق تــو دارد　　بــه هــجرانت بســازد یــا بســوزد
بســوزد یــا بســازد مــن چــه دانــم　　ولی آن بــه کــه او مــا را بســوزد
خوشم با سوختن ای دوست بگذار　　در ایــن آتش تــنم را تــا بســوزد

(۱۳۲۳ ش)

۱. در نسخه‌ای دیگر به جای اندُه، «دعوی» است.

ای دلبر من ای نگار من

ای دلبـــر مـــن ای نگـــارِ مـــن
ای بـــاغِ مـــن و نـــو بـــهار مـــن

ای بس کـــه فـــتادم بـــه دامِ چـــرخ
تـــا مـــاه شـــد امشب شکـــارِ مـــن

چـــون دست بـــه تـــار آشنا کـــنی
از هـــم گســـلی پـــود و تـــار مـــن

تـــو نـــغمه ســـرایـــی و آهِ زار
خـــیزد ز دلِ ســـوگوار مـــن

چـــون بـــوسه شـــمارم بـــران دو رویْ
انـــدر غـــلط افـــتد شـــمار مـــن

چون باده‌خوری گویَمت کـــه نـــوش
ای نـــوش لبِ مـــیگسار مـــن

تـــرسمتْ بســـوزد شـــرارِ دل
زنـــهار بـــترس از شـــرار مـــن

مســـتی زَنَـــدم بـــر زبـــانْ گـــره
وزدست رود اخـــتیار مـــن

پـــرواز دهـــی تـــار زلف را
چـــون روز کـــنی شـــامِ تـــار مـــن

گـــویمتْ کـــه دست از دلم بـــدار
کـــز چـــاره گـــذشته است کـــار مـــن

بـــاشد ورقـــی از کـــتابِ عشـــق
هـــر گل کـــه دَمَـــد از مـــزار مـــن

یک جام و دو جـــامَتْ فـــزونْ دهـــم
تـــا عشـــوه نـــیاری بـــه کـــار مـــن

گـــیریم ز بـــازوی یکـــدگر
مـــن یـــار تـــو بـــاشم تـــو یـــار مـــن

عشـــق تـــو شعار مـــنست و خـــلق
دانـــند مـــرا از شـــعار مـــن

آن‌شب کـــه مَـنت هـمنشین شــوم   خـــوشا کـــه بـــود روزگـــار مـــن
پیمان مـن ایـنست و خـوار نـیست   پـــــیمانِ دلِ اســـــتوارِ مـــــن

(۱۳۲۶ ش)

دیدهٔ اشک افشان

چشم من از اشک چون دریا بُود
ور بود زآن گوهر گویا بود

آفتاب است او که پیش پَرتُوَش
آسمان چون ذره‌ای دروا بود

جلوهٔ شمع جمالش بین کزان
جان این پروانه ناپروا بود

شعله‌ریز از آتش هجرانِ او
تن به‌سانِ کوه آتش‌زا بود

باچنان غیرت که شاه عشق راست
شرحِ او گفتن کِه‌را یارا بود؟!

تن ز جانْ جان‌هم ز تن اندر گداز
دیده اشک‌افشان و خون‌پالا بود

گر بخواند ور براند هم رواست
هرچه آن زیبا کند زیبا بود

عشق‌من پیداست براهل جهان
آن که معشوقست ناپیدا بود

(۱۳۳۰ ش)

قطعه‌ها، رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها

مرا بپرور

نیوش از من بیتی به اندکی تصحیف
ز اوستادظهیر آن خدایگان هنر
مرا بپرور و در کسب نامِ باقی کوش
که این ذخیره ز یحیی[1] بمانْد و از جعفر[2]
اگر نبودی شعر معزّی و وطواط
نبود نامی هرگز ز اَتسز[3] و سَنجر

(۱۲۹۹ ش)

۱. یحیی: یحیی بن خالد برمکی (فوت ۱۹۰ ق).
۲. جعفر: جعفر بن یحیی برمکی (مقتول ۱۸۷ ق).
۳. اتسز: علاءالدین، پادشاه غوری فیروزکوه (مقتول ۶۱۱ ق).

تیغِ سخن

از جمع و فَرْق پای بدان سو نهم
جان را ازین علائق عریان کنم
زی آشیان خویشتنش زین قفس
عنقای عقل را پَرّان کنم
گر کافری بتابد سر از قرآن
او را به تیغ بُرّان قربان کنم
روزش اگر چو بال حواصل[1] بود
از برق‌تیغ چون پر غربان کنم
بنیان کفر ویران سازم زین
از دین یکی مبارک بنیان کنم
ریزم به آبْ دَر[2] کتب شرک را
گیتی همه متابع قرآن کنم

---

۱. حواصل: مرغ غم خورک به مناسبت سپیدی پر و بال او.
۲. به آب در: در آب.

بس تـــیغ‌ها کـــه در ره دیـــن بـــرکشم
بس غـــزوه‌ها کـــه در رَه ایـمان کـــنم
ایـــن چـرخ را اســاس بـهم بشکـــنم
از نـــو یکـــی فـــراشـته ایـوان کـنم
بـــاید کـــه بـــرفراز شــوم از زمـــین
پس جـــایگاه از بـــرِ کـــیوان کـــنم
آرم بـــه زیـــر فـــرمان ارض و ســما
خـــود را بـــرایـــن و بـــر آن سـلطان کـنم
فـــرمان مـــن پـــذیرد ایـدون نکـو
او را بـــه هـــر چـــه خـواهـم فـرمان کـنم
از فکـــر خـــویش گـیتی تـــاریک را
تـــابش‌فزای چـــون مـــه تـــابان کـــنم
پـــژمُرده بـــوستان کـــمال و ادب
از نـــظم خـــود چـــو خـرم بســتان کـنم
ای دل مـــدار غـــم کـــه بـــه تـــیغ‌سخن
آخـــر بـــرین جـــهانت جـــهانبان کـــنم
پـــیمان درست دارم تـــا بـــاشمی
کـــی بـــا عُـــدوی خـــونی پـــیمان کـــنم
گـــر خـــصم زشت گـــوید اَنـــدر عـــوض
بـــرخـــوان خـــویش او را مـــهمان کـــنم
مـــن نـــابغه[1] نـــیم کـــه ز بـــهرِ طـــمع
هـــر روز قـــصد خـــدمت نُـــعمان[2] کـــنم

---

۱. نابغه: نابغهٔ ذبیانی، از فحول شعرای عرب در دورهٔ جاهلیت (ت ۵۳۵ـ ف ۶۰۴ م).
۲. نعمان: نعمان بن منذر، از مشهورترین پادشاهان حیره در عهد جاهلیت.

آراسته ز مِدحت آل نبی
گفتار خود چو گفته حسّان کنم
ورزان که تیره ساخت جهان‌بین من
هم در عوض بدو من احسان کنم
بر خصم مملکت گر یابم ظفر
از خونش سرخْ کوه و بیابان کنم
بهر رضای مردم گیتی چرا
دل را اسیر حیلت شیطان کنم
گر عاملی به مُلک خیانت کند
جایش ز تنگ گوشه زندان کنم
آرد چه سود طاعت سلطان مرا
پس من زجان اطاعت یزدان کنم
اندر زَمی[1] پدید چو ماه فلک
آئین پاک ایزد مَنّان کنم
رازی که در دلست پدید آرمش
و از گفت خویش او را برهان کنم
باید که کار خویش دگرسان کنم
تا کار روزگار به سامان کنم
گرگشت خود نساخت دگرسان فلک
از یُمن عشق منش دگرسان کنم
بپراکنم سماحت و داد و دهش
گیتی به سانِ روضهٔ رضوان کنم

---

۱. زَمی: زمین.

پـــا بـــر ســرِ ســتارهٔ کـیوان نـهم
جـــا بـــر فـراز گـنبد گِـردان کـنم
هـم نـیستم جـریر[۱] کـه هـر سـال و مـه
از جـــان مـــدیح زادهٔ مـــروان کـنم
مـــن مـــدح آل هـــاشم از جـــان و دل
از زمـــرهٔ قـــبایل عَـــدنان کـــنم
بـــاشد کـه مـن بـه نـیروی هـوش و خِـرد
دشـــوار چـــرخ را بس آســـان کـنم
اول کـــنم ز هـــر بَـــدْ پــاکـیزه دل
وآنگـــه مـدیح شـاه خـراسـان کـنم
فـــرزند مـوسی آن کــه مـن از مـدح او
بس فـــخرها بـــه مـوسیِ عِـمران کـنم
شـــاید ز بـــندگیش مـرا گـر هـمی
از بـــهر خـــود مَـلک را دربـان کـنم
مـدحش بـرم بـه دفـتر و دیـوان درون
شـــرمِ بـــهشت دفـتر و دیـوان کـنم
از یـــاد نـــامش ایـــن دل پِـژمرده را
خـــرم چـــو بـاغ در مـه نـیسان کـنم
بـاشد کـه مـن بـیاریّش انـدر جـهان
چـــون بـاغ خـلد کشـور ایـران کـنم
آتش زنـــم بـــه مـردم تـهران مگـر
ایـــران رهـــا ز مَـــردم تـهران کـنم

---

۱. جریر: شاعر معروف اموی (ت ۳۳ـ ف ۱۱۶ ق).

از ایــن گــروه تـیره دلِ بـد کُـنش
پـاکـیزه صـحن عـالمِ امکـان کـنم
ور خـصم هـمچو مـاری پـیچان شـود
چـون مـارْ چُـوبِه او را بـیجان کـنم
چـون بـوستان مـینو از زیب و فـرّ
ایـن پـی شکسـته کشـور ویـران کـنم
چـون شـیخِ شـهر بـندهٔ یـزدان نـیم
گـر من طـمع بـه حـور و بـه غِـلمان کـنم
بـر مـن خِـرد بـخندد گـر پَـیروی
مـن خـود ز کـودکان دبسـتان کـنم
یک چـند بـر زمـین بُـد جـولان مرا
چـندی فـرازِ گـردون جـولان کـنم
رانـم سـخن بـدین روشِ نـوکنون
تـا ایـن روان غـمگین شـادان کـنم
از مـعنی بـدیعِ نکـو گـفتِ خـویش
چـون گـفتِ احـمد بـن سـلیمان کنم
گـر خـواجـه‌ام پـرند بـه خـواری دهـد
مـن اکـتفا بـه جـامهٔ خَـلقان کـنم
زیـراک زن نِـیَم کـه تـنِ خـویشتن
آراسـته بـه تـوزی[۱] و کـتّان کـنم
در پـیش نـاکسـان چـو شکـم بـندگان
خـوار از چـه خـویش را ز پَـیِ نـان کـنم

---

۱. توزی: پارچه کتانی نازکی که نخست در شهر توز می‌بافته‌اند.

گـــــر راه کُــــفر گـــیرد نـــفسِ دَنـــی
او را بـــه دست خـــویش مســـلمان کـــنم
ور زانکـــه او بـــه مـــن بَـــر[1] خشـــم آورد
آهـــــنگ زی مَـــقاول[2] غَسّـــان[3] کـــنم

(۱۳۰۰ ش)

۱. به من بَر: بر من.
۲. مَقاول: جمع مقول به زبان عربی حمیری: پادشاه یا پادشاهک (و بیش‌تر عنوان پادشاهان یمن است).
۳. غَسّان: خاندانی معروف.

در رثای مرحوم
سیدمحمدباقر مدرس رضوی

قطبِ دانش محمدباقر بار برست از این جهان و بمرد
بی‌خطر ماند روزگار که مرگ خطر و قدر روزگار ببرد
چون گل زندگی بپژمردش بوستان ادب فرو پژمرد
چون شدم من از این خبر آگاه خون من در تنم چو یخ بفسرد
دیدهٔ من ز غصّه شد تاری رنج و انده گلوی من بفشرد
راست گفتی که مرگ آن استاد در دل من بساط غم گسترد
ای جهان پیرهن به هم بردر که چنو سیّدی بزرگ بمرد
نه نمرد او و هم نخواهد مرد مرگ آن خواجه نیست کاری خُرد
دیده کآزاده مرد انده و غم بهر این عمر چند روزه نخورد
پاک جانش به مینوان مینو رفت و قالب به تیره خاک سپرد
و اندر آن جای زنده و باقی است پس نشاید ز مردگانش شمرد
ورنه خورشید از چه تیره نگشت ماه گردون فروغ خود گسترد

(آذر ۱۳۰۲ ش = ذی‌حجهٔ ۱۳۴۲ ق)

پیرایهٔ شاه

سـوی‌ِداد یـازَد گـرانـمایه شـاه
که پـیرایـهٔشاه جُـز داد نـیست

فـرومایه شـاها کـه از دادِخـویش
بَدستی[1] زمـین کـرده آبـاد نـیست

مـماناد خـرّم دلْ آن شـهریار
که در روزگارشْ دلی شـاد نـیست

چو بـرجـایْ خـواهـند بـنیادمُلک
بـه‌ندْهند آن را کـه بـنیاد نـیست

فـرو کُشت بـایستْ آتش نـخست
نه آن دم که در دستِ‌جز باد نـیست

(۱۳۰۲ ش)

۱. بَدست: وجب.

خطاب به یک شاعر بزرگ

مَـلِکا[1] دشـمنان مـا خـواهـند
که بـرآرنـد از مـن و تـو دَمـار

لاجَــرم گــفته‌های سـرد آرنـد
تـا بـدین گـرم‌تـر شـود بـازار

لیک بـا آن خِـرد کـه هست تـو را
نـتوانـند بُـرد عشـوه بـه کـار

حـاسدِ کَـژْ خِـرد چـنان پـنداشت
کـه چـنوئی تـو نـیز کَـژ پـندار

سـائس و زیـرکَست گـفتِ مـلک
خـلق دارد بـدینْ سـخن اِقـرار

بـد گـمانست هـر سیاست‌ورز
زانکــه در کـارها نـدیده قـرار

کـار بَسـتن فـریب را یـارم
خـوابـناکـی[2] نـمود از آن بـیدار

سـخنی چـند یـاوه دَرهـم بَست
تـا خـزان آوَرَد بـه مِـهر بـهار

لیک بِفریفتْ خویش و نـیک نـدید
کـه اگـر راست سَـنجد ایـن مِـعیاْر

نـتوانَـد ز راه بُـرد و فـریفت
دِلتْ ای ژرف بـین زیـرکسار[3]

کاینْ سخن‌ها چوکارهاعَرَض است
نَگـرَوی نـیز پس بـدین گـفتار

---

۱. ملکا: مقصود، ملک الشعراء بهار، محمدتقی (فرزند ملک‌الشعراء محمد کاظم صبوری) شاعر بزرگ عصر ما است (ت ۱۲۶۶ـ ف ۱۳۳۰ ش)

۲. خوابناکی: حالت خوابناک، خواب آلودگی.

۳. زیرکسار: خداوند فهم و شعور.

هـرچـه گـویند بـر زبـان گـویند — مَشِنـو گـفتِ حـاسدانْ زنـهار
تـو مَـنی مَـنْ تـوأم چـنین دانـم — هـیچ‌کس خـویش را کُـند اِنکـار؟
تـو بـهاری خـزان نـئی چـه کـنی — بـرگ‌ریزی کـه نـیست کـار بـهار
مـن هـواخـواه و دوسـتار تـوأم — دوسـتارانِ خـویش را مـازار[1]
نـامَدم زی تـو چـندگاه و سِـزید[2] — زانکـه بَـربسته بُـدرَهِ دیـدار
نـیز دردسـر و ضـعیفیِ تـن — مَـرمَرا چـندگاه داشتْ نِـزار
خـواجـه از هـیچ‌کس نـپرسیدی — که بدین حالْ چـون بُـد ایـن بـیمار
از طـبیبان شـهر پُـرسان کـن — کـه مـرض سـهل بـود یـا دشـوار
خـواسـتم آیـمت چـو بِـه گشـتم — لیکـن از رفـته شـرم بُـد بسـیار
افسـر[3] آن رادمـردِ روشـندل — دانشـی زورمـندِ بـی‌آزار
آیـنه پـیش رویِ کـار بـداشت — تـا بـدیدی در آن حـقیقتِ کـار
بـرنهادْ او سـپاس و از پَـیِ ایـن — تـا بُـوم هَسـتَمش سـپاسگزار

(۱۳۰۳ ش)

---

۱. مازار: میازار.
۲. سِزید: سزاوار بود، شایسته بود.
۳. افسر: شاهزاده‌محمد هاشم میرزا ملقّب به شیخ‌الرئیس متخلص به افسر (ت ۱۲۵۸ ـ ف ۱۳۱۹ ش) در سال ۱۳۲۷ نمایندهٔ مجلس بود، در سال ۱۳۳۰ رئیس معارف و اوقاف خراسان گردید. از ۱۳۳۲ تا نه دورهٔ متوالی سمت وکالت داشت. وی شاعری خوش سخن و مدتی رئیس انجمن ادبی تهران بود.

یکی چامهٔ نغز

یکـــی چـــامهٔ نـــغز نـــزدیک مـن
بـــیامد ز گـــفت ســخن‌گستری

ســـراســر تـــراکـــیب او اسـتوار
بـــه کـــردار ســندان آهـــنگری

هـــمان بـــیکران ارش[1] او شگـرف
چـــنان ژرف دریـــای پـــهناوری

هـــمی تـافت مـعنی از آن گـفته‌ها
چو تـابان مـی از آبگـون سـاغری

ســخن‌ها گـــرفته مـــعانی بــه بـر
چـــو فـرزند گـیرد بـه بـر مـادری

فـــراز آمـــد آن آســمانی ســخن
چـــنو دلبـــر اورمـــزدی فـــری

بــه نـزدیک آن چـامه بـردم نـماز
چـــو آذرپـــرستی بـــر آذری

شگـــفتی گـــرفتم کــه آمــد فـراز
چـــنان لعـــبت پـــرنیانی بـــری

بــدو بــر فـــرو دوخـــتم دیـدگان
چـــو رزم‌آوری بـــر پـــرندآوری

بـه انـدیشه یک چـند کـردم نگـاه
در آن ایـــزدی چـــامه از هــر دری

بدان‌سان کـه آن مـرد گـوهرفروش
فـــرو افکـــند چشــم بـر گـوهری

در او آرش نـــغز دیـــدم ســـه‌چار
که نگذشته هـرگز سـوی خـاطری

تو گفتی بهشتی است خـورشید فـر
که دارد بـه هـر سـو روان کـوثری

---

۱. آرش: معنی، مقابل لفظ.

به شادی برآورد از دل صفیر　　همای طرب همچو رامشگری
همی از بر دوش من کرد جای　　فرو هشت از هر سوی من پری
ولیکن شگفتیدم از این سخن　　که شاعر هجا گوید از شاعری
به‌ویژه کش از گردش ماه و سال　　بود پشت‌خمیده چون چنبری
چه با خویش گویند نابخردان　　چو ناخوب گوید خردپروری

(مهرماه ۱۳۰۵)

زال مداین[1]

کجا رواست که فرخاردیس[2] خانه کنی
ز مایه‌ای که کند سُغده[3] رنج‌ور دهقان
ز گاه کاوش تا گاه کوفتن شب و روز
ز رنج بردن نگشاید ایچ‌گونه میان
دمی قرار نگیرد به خانه در بر جفت
ز بهر کشت نه اردیبهشت و نه آبان
زمین بکاود و ریزدش تخم و در غم وی
نه در بهار بیاساید او نه گاه خزان

۱. داستان انوشیروان و زال که از داستان‌های دیرین ایران است و سزاوار بالیدن و بدان نازیدن، همه‌جا زیب داستان‌نامه‌ها و زبانزد گویندگان و سخندان‌هاست و از گویندگان همزمان ما استاد دانشمند فروزانفر که خردوَری با فرهنگ و سخن‌سنجی فرزانه است این افسانه را چنین به سر دادْ آورده و ما سخن او را به یادگار در این‌جا می‌نگاریم (علی‌اصغر حکمت).

۲. فرخاردیس: فَرخاروش، یعنی آراسته و مجلل، فرّخی گوید:

یکی خانه کرد است فرخاروش   که بفروزد از دیدن او روان

۳. سُغده: آماده.

سرشک بارد آنگه که سال باشد خشک
نشاط دارد اگر سال را بود باران
دلش بسوزد اگر کشت را زند آسیب
چنان که گویی آتش فروزدش به میان
ولی چو کِشت ببالید و کرد خوشه پدید
شود ز شادی فرتوت گشته مرد جوان
بدان امید که چون کوبد و به خانه برد
روان جفت نرنجد مگرش از غم نان
و یا فروشد و گیرد بها و جامه خَرَد
که کودکان را زان شادمانه گردد جان
حدیث زال مداین ز کس شنیدستی
اگر ندانی تا آگهی دهمت ازان
شنیده‌ام که سوی تیسفون[1] ز حضرت روم
پیمبری را مردی برفت گشته جهان
چو یافت بار و به کاخ ملک درون آمد
بماند خیره از آن کاخ رفته بر کیوان
ولی، بدید یکی کژّی اندر آن و سبب
ز ترجمانْش بپرسید مرد چیره‌زبان
چه گفت خاست[2] که بنیاد این همایون کاخ
چنان‌که باید اندازه‌گر[3] نکرد چنان

۱. تیسفون: (مدائن) پایتخت ساسانیان در کنار دجله.
۲. چه گفت خاست: یعنی چه گفت‌وگویی پیش آمد.
۳. اندازه‌گر: مهندس.

جواب داد که این جای از آنِ پیرزنی است
سپیدموی و دو تا کرده پشت همچو کمان
که شهریار بها داد و زال نفروشید
به جَور از او نستُد نیز خسرو ایران
نه از جهالت اندازه‌گر بخاست کژی
که آیتی بود از عدل شاه نوشروان
چنین بُدند که آسوده بود ملّت و ملک
چنین بدند که نسترد نامشان کیهان

(فروردین ۱۳۰۶)

نیک و بد روزگار درگذر است

بـــدان جـــوان کـــه ورا در گـذشت عـمر عـزیز
نشـــد خـــطیر و هـنوزش ز کـار بـی‌خبر است
سـپرد روز جـوانـــی و خـــوارمـــایه بـبود
که نی امـید کسـان را بـدوی و نـی حـذر است
به شهر خویش و بـه مـرز دگـر چـو پـای نـهد
کسش عـــزیز نـــدارد کـــه مـرد بـی‌هنر است
هـــماره مـرده بـود کـین نـهفته نـامی و مـرگ
بـــرابـــرند و مـر ایـن گـفت نـغز در سمر است
چو گوییش که سری جـوی و سـروری گـوید
خـمش کـه نـیک و بـد روزگـار در گـذر است
هر آن حکیم که این گفت راست گـفت و درست
ولیک مـــعنی او را بـــه گـــونهٔ دگـــر است
اگـــر جـــهان گـــذران است پس بـه نـیکی بـه
کـــه نـــوشدارو بـــهتر ز زخـــم نـــیشتر است

زبـــدلیش چـــنین گـــویدت نـــه از ره عـقل
رضـــا بـــه ذلّت بـــر بـــددلی مـــهین اثـر است
بـــلی نـــه از در آزادگـــی است گـــفت حکـــیم
کسی که بهرخـورش چـون سـتور بـاربر است

(مرداد ۱۳۰۶)

ستم شاه

کراست بویهٔ شاهی بودش برهان تیغ
از آن‌که روشن و تابنده باشد این برهان
چو شاه را بود این رأی‌کش بماند ملک
دراز ماند بر دودمانش آن سلطان
به سوی داد گراید نیازدش به ستم
که ملک را ستم شاه برکند بنیان[1]

(۱۳۱۰ ش)

۱. به نقل از امثال و حکم، تألیف دهخدا، ج ۳، ص ۱۱۹۷.

مقام فردوسی

اگر که حشمت جویند شاعران ز ملوک
فزون ز جاه ملوک است جاه فردوسی
خرد که پایهٔ مردان درست سنجد و راست
فراز عرش نهد پایگاه فردوسی
نگشت دستخوش پایمال ترک و عرب
زبان پارسی اندر پناه فردوسی
بدی نجست و به بد نیز هیچ نگرایید
روان پاک و دل نیکخواه فردوسی
نیافت ره برِ محمود غزنوی پی آنکْ
نبُد ستایش بیگانه راه فردوسی
نبرد آب هنر در مدیح بی‌هنران
جز این نبود همانا گناه فردوسی

(۱۳۱۱ ش)

گوهر تابان

هـــانْ بــیا ای گـــوهر تــابانِ‌یزدانـی‌فروغ
تا کـه بـا هـم مـا و تـو بـندیم عـهدیاوری
من بگفتِ خویشتن گـیتی کـنم زیـر و زبـر
تو مرا یـاور شـوی زانـجا بـه آذر گستری
تو فروسوزی درخت‌تـیرگی از نـورِخویش
من بـه فکـرخـود کـنم ویـران بـنایِ‌کافری
پس جــهانی‌نو کـــنیم و مــردمی‌آریم نــو
تا بـیاساید جـهان زایـن‌قومِ از دانش بَـری

(۱۳۱۲ ش)

میوهٔ صلح و جنگ

برادرانه چرا صلح و آشتی نکنند
بشر که زاده ز یک مادرند و یک پدرند
نه آدمی است که درّندگیش عادت و خوست
به خون خویش چرا تشنه‌اند گر بشرند
حیات میوهٔ صلح است و مرگ میوهٔ جنگ
جز این نگویند آنان که هوشیارترند
کسان که باخبرند از حیات و لذّت آن
به پای خویش چرا راه مرگ می‌سپرند
چو دل کنند پی صورتی و معنی دور
جمال معنی نادیده بستهٔ صورند
به عشق زندگی آن‌سان روند جانب مرگ
که عاشقان سوی معشوق خویش ره سپرند
فتاده‌اند به غرقاب و خوش که زنده شدیم
عجب که هجر محقّق وصال می‌شمرند

به مرگ چارهٔ مردن کنند اینتْ شگفت
فریفته شده بر خویشتن که چاره‌گرند
نه زندگی بود آسودگی پس این عدم است
که بی‌خیال مشوّش دمی به سر نبرند
هزار نعمت در پیش و دیدگان بیناست
ولی به حسرت نعمت چو مرد محتضرند
کدام سود دهد جنگ کان نبخشد صلح
بلی از آن به زیانند و زین به نفع درند
به عزّ و جاه رسند ار روند در پیِ جاه
برند سیم و زر ار طالبانِ سیم و زرند
کسی که با بصر است از زیان بداند سود
چرا خصومت ورزند اگر نه بی‌بصرند
جهان به صلح و صفا قائم است و پابرجای
تبه‌کنان جهانند هرچه کینه‌ورند
بدین خیال تبه باز پس روند بلی
چو بال مرغان بندند بر هوا نپرند
جهانیان رخ آسایش آن زمان بینند
که صلح‌جویند از خشم و کینه درگذرند
فزون کنند مودّت ز بهر راحت خلق
بزرگ‌مردان کز سرّ کار باخبرند
سزد که شاهان رسم مودّت آموزند
اگر که با خطر و جاه یا که بی‌خطرند
ز شهریار جهاندار ....
که شرق را ز عدم زی حیات راهبرند

کـــند رعـــیّت هـــرچ آن بـــود ارادهٔ...
رعـــیتند چـــو اعـــضا... چـــو مـــغز سـرند
بـــه فـــرّ... ایـــرانـــیان و مـــلت تـــرک
بـــرادرنـــد و هـــواخـــواه و یـــار یکـــدیگرند
اگـــرچـــه مـــلّت ایـــران نـــهفته داشت هـــنر
ز عـــزمش ایـــنک پـــیداکـــنندهٔ هـــنرند
بُـــدند کـــهنه و فـرسوده ویـن عـجب کـامروز
جـــوان و تـــازه از ایـــن... نـــامورند
شـــدند زنـــده بـــه تأیـــید... از آن شب و روز
پـــی دعـــا بـــه درِ کـــردگار دادگـــرند

(تیرماه ۱۳۱۳)

ای دوست

ای دوست ز راز دل مـــردم نــیی آگـــاه
هــــرچـــند کـــه بـــیننده و دانـــندهٔ رازی
ایـــنان بـــه حـــیل دیـــو سـرشتند ولی تـــو
نـــه چـاره‌گـری دانـی و نـه حـیلت‌سازی
از حـرص پـی لقـمه دوانـند بـه هـر کـوی
چـــونان کـه پـی صید دود گـرسنه تـازی
آلوده بـــود دامـــنش از خـــون یـــتیمان
شـــیخی کـه کـند جـامه و سجاده نـمازی
کـــوته خـــرد و ابـــله خـــوانـــند کسـی را
کش ســوی ضــعیفان نـبود دست‌درازی
با ایـن گـره آمـیزش مـا و تـو چـنان است
کـــامیزش آن مـــروزی و مـــردم رازی
طـــبع تـــو بـــیازارد از ایشـان کـه ز آغـاز
خو کرده به لطـفی تـو و پـرورده بـه نـازی

امروز وفاداری ناخوش بود و زشت
زی مهر و وفاداری زنهار نیازی
جایی که خردمندان خوارند و حقیرند
به تا به خرد هیچ نبالی و ننازی
و آن‌جا که هنرمندان سر برده به جیبند
دست از چه بیازی به هنر سر چه فرازی
چه نادره آموزی و فرهنگ کت اکنون
ای نادره گو مرد نگیرند به بازی
نادر فتد امروز که آوازه برآید
از نادره‌پردازی و فرهنگ طرازی
از بهر کسی کاخرت از غم بگدازد
جان از چه همی کاهی و تن از چه گدازی
با هرکه بسازی چو بسوزد دلت آخر
نزدیک من آن به که بسوزی و نسازی
امید نوازش مبر از کس که برافتاد
آیین کریمی و ره دوست‌نوازی
ای مطرب عشاق رهی برکش و بنواز
این بیت عراقی تو بر آهنگ حجازی
دورند چو یاران ز حقیقت به همه حال
زنهار ز آمیزش یاران مجازی

(بهمن ۱۳۲۱)

آواز و آوازه‌ها

چه مایه برافراشته کاخِ نغز / که با اختران داشتی رازها
دریغا ز پیرار[1] کآماده بود / بدین بوم و بر گونه‌گون سازها[2]
به هر گوشه‌ای بزمی آراسته / حریفان همی جسته انبازها
نگارین شکّر لبْ از هر دری / به جام اندرون تلخ بگمازها[3]
نوازنده رامشگرِ چربْ‌دست / به رَسم مُغانی زدی سازها[4]
بسی سازمان‌های جنگی که بود / در آکنده از برگ و از سازها[5]
ز هرگونه آواز و آوازه بود / شگِفت آن پراکنده آوازها
چو آواز بیگانگان شد بلند / به خُفت آن برآورده آوازها
همان چرخْ‌یازانِ[6] پروازگر / بماندند یکسر به پروازها

---

۱. پیرار: سال پیش از پارسال.
۲. سازها: سامان.
۳. بگمازها: شراب، باده.
۴. سازها: آلت موسیقی.
۵. سازها: ابزار هر کار به‌ویژه جنگ.
۶. چرخ‌یازان: قصدکنان به سوی چرخ.

بر آن سرد گشته بر ایران به مِهر | بر آتش درون‌ها هم آوازها
از آغازِ بَد زاید انجام بَد | که پیداست فرجام از آغازها
دگر گشت ایران و دیگر شدند | بزرگان به آئین و هم سازها[1]
به درّنده‌خویی گرایَنده خلق | فرو بُرده در حلق‌ها گازها[2]
نه کشور به سامان نه کشور خدای[3] | ز هم پاک بُگسیخت شیرازه‌ها

(۱۳۲۱ ش؟)

۱. سازها: رسم و راه.
۲. گازها: دندان.
۳. کشور خدای: پادشاه، رهبر.

مرغ گُلشنی

چو خون دل ز فراغت به خاک خواهد ریخت
چه‌حاجت است که هردم ورا بیازاری [1]
تو رازدار منی ای نسیمِ صبح بگوی
ز حالِ آن گُل سیراب اگر خبرداری
اگر به‌جای‌من احسان کنی و از سرلطف
هرآن‌چه با تو بگویم به یاد برداری
تورا دهم اثر مشکناب تا همه‌عمر
همی روی و ز دامنتْ مُشک مَی‌باری
درآستین‌تو بندم ز زلف او دو سه‌تار
به‌شرط آنکه چو بُردی به مَنشْ باز آری
توانم آنکه دلِ خویشتن نگهدارم
تو ای کرشمه دلدار اگر که بُگذاری
من از قفس بگزندم که مرغ گلشنیم
تو مرغ خانگیی با گزند خُوداری
(۱۳۲۳ ش = ۱۳۶۳ ق)

---

۱. به نظر می‌رسد که چند بیت از آغاز این غزل افتاده است.

در رثای نیکلسن[1]

راد نیکلسن ای که بر فضلا / خویشتن را تو پیشوا کردی
ای هنرگستری که ایران را / خدمت اندر خور و سزا کردی
ای فدایی و شی که در رهِ علم / زندگانی خود فدا کردی
روشنایی دیدهٔ تو بکاست / تا سخن روشنی فزا کردی
قرب پنجاه سال بردی رنج / وین همه از برای ما کردی
بس که گفتی ثنای ما بر ما / خویش را درخور ثنا کردی
زهره‌وار از صریر خامهٔ خویش / گوش گیتی پر از نوا کردی
نورپاش آمدت روان چو لمع / صبح‌وار آفتاب زا کردی
زان سنا برق کت سنایی داد / عالم تیره پر سنا کردی
شیخ عطارت آفرین‌ها راند / تازه چون ذکر اولیا کردی
راز صوفی به دفتر آوردی / ورق از خامه مشک‌سا کردی

---

۱. خوشوقتم که به راهنمایی استاد اوانس اوانسیان به ترجمهٔ انگلیسی این قصیده دست یافتم. این ترجمه توسط پروفسور آربری ایران‌شناس بزرگ انگلیسی صورت پذیرفته است. عین متن انگلیسی را بعد از متن فارسی می‌آورم. [م]

رمـــز احـــوال رهـــروان طـــریق / بـــه عـــبارات خـــوش ادا کـــردی
وصــــف رنـــدان پـــارسی گـــفتی / مـــــدح مـــردان پـــارسا کـــردی
ســرّ عــرفان کــه راز بـود ز خـلق / فـــاش گـــفتی و بـــرملا کـــردی
جـــان غـــربی بُـــدِ از تـصوّف دور / تـــو بـــدین رازش آشـــنا کـــردی
ســره کــردی کــه انـدر آن بـازار / سکـــــۀ مـــــعرفت روا کـــــردی
پـرتو از شـمس دیـن گـرفتی و زان / غـــرب را مشـــرق ضـــیا کـــردی
و از فـــــروغ کـــلام مـــولانا / روشـن ایـن قـیرگون فـضا کـردی
روی بــرتافتی ز صــحبت خـلق / خـــدمت عـلم بـی‌ریا کـــردی
بـــه‌جد اســتادی و روان شــریف / از هـــــر آلایشـــی جـداکـــردی
جـــام صـــافیّ عشـــق نـــوشیدی / دل و جـــان مـعدن صــفا کـردی
در کشـــیدی شـــراب شـــورانگیز / لاجـــــرم شـــورها بـــه‌پا کـــردی
پیش خورشید شرق یـعنی عشـق / نیست‌وش رقص چون هـبا کـردی
بـــر ســـماع شکـــر تـــرانـۀ غـیب / هـــمچو گـــل پـیرهن قـبا کـردی
زآن کشش کـــانسری است مـایۀ او / گـــرم گشـــتی و ذوق‌هـــا کـــردی
از هـــوی رســتی و ســلیمان‌وار / بـــــند در گـــردن هـــوا کـــردی[1]
زنگ وهـم از درون بشسـتی پـاک / تـــاش مـــرآت حـــق‌نما کـــردی
آتش افـــروختی ز غـــیرت عشـق / هـر چـه غـیر است آن فـنا کـردی
غـیر حـق هـر چـه رو نـمود جـدا / ســرش از تــن بـه تـیغ لا کـردی
مـــــثنوی را بـــدان بـــیان لطـــیف / نـــغز شـــرحـــی گـــره‌گشـا کـردی
هر گـره‌کش بـه لفـظ و مـعنی بـود / بـــه ســـر انگشت فکـــر واکـردی
طـــبع و تـصحیح و شـرح آن نـامه / هـرچـه کـردی هـمه بـه‌جا کـردی
هـمه کـار تـو راست بـود و درست / نـــتوان گـــفت کـــاین چـرا کـردی
شـــــــرقیان وام‌دار او بــــودند / تـــــو مـــــر آن وام را ادا کـــردی

۱. این بیت و بیت بعدی در ترجمۀ انگلیسی آربری از قصیدۀ مذکور دیده نمی‌شود. [م]

چون جهان فنات داشت به رنج　　جای در مأمن بقا کردی
زین فرودین سرای رنگ‌آمیز　　رای آن بی‌نشان سرا کردی
مرغ عرشی نهاد را ز قفس　　بال بگشادی و رها کردی
دوستداران و مهربانان را　　دور از آن طلعت و لقا کردی
جمع فرهنگیان دانا را　　قامت از بار غم دو تا کردی
ای بسا جان که بعد مردن خویش　　رنجه از محنت و عنا کردی
ای بسا دل که سوختی به فراق　　غرقه در قُلزم بلا کردی
من به ظاهر ندیده روی تو را　　روی در پردهٔ خفا کردی
دل من پویهٔ وصال تو داشت　　چون به هجرانش مبتلا کردی
جان منت آشنای دیرین بود　　از چه بر آشنا جفا کردی
هیچ بیگانه این جفا نکند　　که تو با یار آشنا کردی
هم خدایت جزای خیر دهاد　　کاین زمان روی در خدا کردی

(۱۶ آبان ۱۳۲۴)

در رثای نیکلسن[1] (ترجمهٔ ج. آ. آربری)

O noble Nicholson! who wast the prime
And leader among scholars of this time,
Of goodly knowledge widely thou didst strew,
Rendering unto Persia service true.

To Learning's altar thou didst gladly bring
Thy very life, to be an offering,
And, that the speech of men might be more bright,

---

۱. هنگامی که خبر درگذشت نیکلسن به ایران رسید، فرهنگستان ایران که او را در سال ۱۹۴۴ به عضویت افتخاری خود پذیرفته بود، جلسهٔ بزرگداشت مشترکی را به همراهی دانشگاه‌تهران برای‌او برپاداشت. شماری‌از نخبگان‌ایرانی ازخدماتی که وی به تحقیقات ایرانی و اسلامی کرده بود ستایش بلیغ کردند. استاد بدیع‌الزمان فروزانفر که رومی ـ شناسی‌بزرگ و از نظر شخصیت‌مردی همچون نیکلسن‌است،مرثیه‌ای‌مؤثّر برخواند که آن‌چه در زیر [= مقصود متن بالا است] می‌آید ترجمه‌ای نارسا از آن است. آربری. [ترجمهٔ این پاورقی به‌خواهش این بنده وسیلهٔ آقای دکتر احمد تفضلی صورت پذیرفته است. م]

Didst suffer darkness to o'ercome thy sight.

Full fifty years of labour and of pain
Thou didst endure, that ours might be the gain;
And, as thou didst applaud us all they days,
How richly thou hast merited our praise!

Like heavenly Venus, thy melodious pen
Made music to delight the hearts of men,
And, as the dawn gives birth unto the day,
So flashed thy spirit with effulgent ray.

The lightning that Sanai gave to thee
Flooded the darkened world with radiancy;
Shaikh Attar cried thee blessings, and approved
That thou didst recollect the saints he loved.

Thy pen adorned with musk-like tracery
The volume of the Sufi mystery,
Wherein thou didst with eloquence display
The rapture of those wanderers on the Way.

Of Persia's wild ecstatics thou didst tell,
And of her pious saints thou spakest well;
The secret gnosis, that was hid from men,

Thou didst declare, and madest known again.

To western souls, from mystic truths remote,
Its sacred mysteries thou didst denote;
Thy coin, with its stamp of knowledge true,
Men for good tender in that market knew.

A radiance from the Sun of Faith was drawn
By thee, and o'er the West behold! the dawn;
And soon the lustre of the Master's speech
Through all the darknesses of space did reach.

Turning thy face from social life away,
Service sincere to Science thou didst pay,
With earnest perseverance labouring
Thy heart unsullied from the world to bring.

Love's holy goblet made thy spirit whole,
And purity was dwelling in thy soul;
But passion's potion, that was in the cup,
Was potent wine, and stirred much tumult up.

Before the radiance of the sun of Love
Thy soul, like dust, in humble dance did move;
When thou hadst heard Love's sweet and mystic air,
Like to the rose thy garment thou didst tear;

The force attractive of the World-to-be
Kindled and stirred thy heart to ecstasy,
So that it lighted jealous Passion's flame
And wholly naughted Other in the same.

Whatever else appeared, the Truth beside,
Thy righteous sword assailed it, and it died:
The subtle doctrine of the Masnavi
Thy notes from all perplexities set free;

Such knots of speech or notion there involved
All by thy meditation were resolved;
To print, to edit, to comment that song,
Whate'er thou didst, was nothing false or wrong.

Since all thy work was right, and all was true,
Who can declare, what moved thee so to do?
It was the East the Master held in thrall;
'T was thou didst pay the debt, and free us all.

Now, since this World of Ruin brought thee pain,
It was thy will, the Deathless world to gain,
Above Earth's low and many-coloured dome
To take thy refuge in the Viewless Home.

The Bird Celestial from its cage was freed,
And spread its wings o'er Heaven's immortal mead:
Thy loving friends, in desolation left,
Of thy dear face and presence are bereft.

And we, thy colleagues, overwhelmed by woe,
Can only mourn, and bend lamenting low:
Unto how many a heart thy death doth bring
A heavy load of grief and suffering!

How many a soul consumes in sorrow's fire,
Or, drowned in mourning's ocean, doth expire!
I never viewed thy face in outward sight,
That now is veiled forever from the light.

My heart had yearned some day to dwell with thee,
But now is doomed in banishment to be;
Why didst thou thus requite with anguish sore
My soul, thy comrade and thy friend of yore?

Stranger would never such injustice do
As thou has rendered to a comrade true!
Now God reward thee in His boundless grace
Who at this time to Him has turned thy face.

نرگس خمّار

نخورده مَی ز سرتاپایْ مستم
چنان کان نرگسِ خمّار مست است
سراز بالینِ مستی بر نیارَد
که از آن لعل شکّربار مست است
به گوشم گفت دلبر دارمت دوست
هنوزم گوش از آن گفتار مست است
دلم را تازه روئیهاست در غم
مبین زارش که در آزار مست است
بودسرمست‌وازْ اُفتان و خیزان
عجب کان طرهٔ طرّار مست است
بدان رُخسار میگون عشق ورزد
عجب نبود کز آن رُخسار مست است

(۱۳۲۵ ش)

در جواب مسعودی خراسانی[1]

ای سُخن گُستر که گفتارِ تو را / مایه‌بخشِ جانِ گویا دیده‌ام
ای هُمام[2] ذوالهِمم کز نُه فلک / هِمتت را پایه بالا دیده‌ام
ای که خَاک آستانت در نیاز / بوسه جایِ مرد دانا دیده‌ام
ای تو مسعودی که از اقبال تو / بخت را سعدِمُوَفّا[3] دیده‌ام
در بیانت ای بیانْ از تو بدیع / نکته‌هایِ نغزِ غرّا دیده‌ام
هم به کشف سِرّ سَیرِ اختران / بس‌غرائب کز تو پیدا دیده‌ام
از دل‌پاک و ضمیرِ روشنت / جامِ جمشید آشکارا دیده‌ام
مُبدِعی استادی اندر نظم و نثر / کِت درین دو شیوه یکتا دیده‌ام

۱. این قصیده، در جواب قصیدهٔ آقای محمدحسن مسعودی خراسانی سروده شده است، ابیاتی چند از قصیدهٔ ۳۶ بیتی مسعودی خراسانی نقل می‌شود:

ای فروزان‌فر که فَر فضل تو / همسر خورشید رخشا دیده‌ام
ای فروزان‌فر که اندر نظم و نثر / طبع پاکت را چو دریا دیده‌ام
ای فروزان‌فر که در انشاء نظم / ذوق سرشارت گهرزا دیده‌ام

۲. هُمام: پادشاه بزرگ همّت، سرور بزرگوار.

۳. سعدمُوفّا: از اصطلاحات احکام نجوم است.

نثرتو بر فرق نَثره[۱] نورپاش | نظم تو عِقدِثریا دیده‌ام
باغِ معنی را ز طبع نازُکت | هم دلا را هم مُطرّا[۲] دیده‌ام
خامه‌ات را بهراحیایِ ضمیر | همدم جان مسیحا دیده‌ام
هر کجا کردی تو آغاز سخن | تیر گردون را نیوشا دیده‌ام
هر نُکَت‌کز لفظ‌تو دریافت‌سمع | زیب‌گوش و فرق‌حو را دیده‌ام
کوکب دُرّیست یا دُرّ دَری | نظم و نثر تو که شیوا دیده‌ام
طبع را در بزم خُلدْ آیین تو | بُوالعجب عَیشی مُهنّا[۳] دیده‌ام
جَنّت عَدنْ است مانا کاندران | هرچه‌می‌باید مُهیا دیده‌ام
بس گُل و ریحانِ معنی کاندروست | عقل‌را نُزهت‌گه آن‌جا دیده‌ام
آن خِردمندان که مولای مَنند | برتو ایشان را تولاّ دیده‌ام
هر زمان از سورهٔ[۴] سیمای تو | آیتِ مردی هویدا دیده‌ام
هرچه از سیمای مردان گفته‌اند | من در آن پاکیزه سیما دیده‌ام
باتُهیدستانتْ هنگام نیاز | در مُساوات و مُواسا دیده‌ام
کعبهٔ جودی که اهل فاقه را | در حریمت جا و ملجا دیده‌ام
قبلهٔ اهل‌دلی از قبله من | رویِ تابیدن چه یارا دیده‌ام
یا کجا سویِ بَدی روی آورم | چون که بَدرا بدمُکافا دیده‌ام
یا کجا پیچم سر از رسم ادب | کز ادب من عِّزوالا دیده‌ام
خاصه‌با آزاده‌ای کِش از نخست | سَروَر و سالارو مولا دیده‌ام
کَی کنم بَد باکسی کز لطفِ او | بِرّو احسان دیده‌ام تا دیده‌ام
بنده فرمانستْ جان من تو را | ز آن براو داغ اَطَعْنا دیده‌ام

---

۱. نَثره: نام‌دوستاره نزدیک به یکدیگر و منزل هشتم از منازل قمر و از صورت خرچنگ است.

۲. مُطرا: تازه کرده شده، مُصفّی.

۳. مُهنّا: گوارا شده، دور از رنج و زحمت.

۴. سوره: سطوت، هیبت.

پاسخ فرمانتْ را از جان و دل / جمله لبّیکِ مثنا[1] دیده‌ام
خوانِدیَم مهمان و این نادر نبود / کز تو من انواع نَعما دیده‌ام
بهر دید آمد کسی کز دیر باز / روی او دیدن تَمنّا دیده‌ام
خُلف کردم وَعْدو زآن دَم تاکنون / خاطر از این غُصّه دروا دیده‌ام
راندنِ مهمان زخوان خویشتن / برخلاف رسم آبا دیده‌ام
ایمنم گرچه خطایی بود و رفت / بس ز تو حِلم و مُدارا دیده‌ام
عُذر من بپذیر و جُرم مَن ببخش / کِت زپیشین جُرم بخشا دیده‌ام
عفو کن زآن رو که بخشیدن گناه / عادت‌طبع توانا دیده‌ام

(۱۳۲۵ ش)

۱. لبیک مُثنّا: ظاهراً اشاره به «لبّیک اللّهم لبّیک» که کلمهٔ لبیک دوبار تکرار شده.

پند پدر

پورِ منا پند پدر کار بند — پاک کُند تا دلت از ریمنی
راست نکو باز شناسد زکژ — پیر به قَد گرچه بوَد مُنحنی
عِلم بیاموز و بپالای[1] نیک — جانتْ ز آلایش اَهریمنی
کوشْ درین‌عمرِ نه جاویدْ پایْ — تا به جهان دانش بپراکنی
علم پراکندنْ یاراتْ هست — هین مَپراکن دُویی و ریمنی
عمر تو سرمایهٔ بهبود توست — بِه که هزینه‌ی دگران کم کنی
گِرْد خود ای پور همی تن[2] به جَهد — چند فرا گرد کسان می‌تنی
نیک به کار است در این کارگاه — ساعد روئین و دل آهنی
باهمه کس گرچه نهانَتْ بَد است — زود پدیدار مکن دشمنی
کوش که تاخصم بد اندیش را — پُشت به نیروی هنر بشکنی
دشمن اگرچند بَدی‌خواه توست — زِشت نگویش ز رَه دشمنی
دشمنی ار چند طباعی[3] ز توست! — ریشهٔ آن بِه که زدل برکنی

---

۱. بپالای: امر از پالاییدن به معنی صافی کن.
۲. تَن: تَنیدن.
۳. طِباعی: منسوب به طباع، سرشت‌ها، نهادها.

گر نشوی نرم و گدازانْ چو شمع / وارهی از آفت گردن زنی
دهر به رنج و مِحن آبستن است / تا چه زهد از پَیِ آبستنی
وین بِه زِه آوَرده کَمان چرخ را / دستْ دراز است به تیر افکنی
پیش چُنان ناوک جوشن گذار / جوشنِ آهن نکند جَوشنی
دل نَنهی بروی شاید،[1] چو هست / گیتی پاینده و ما رفتنی
هرچه نشایست مَیاور بِگفت / هیچ مپرداز به ناکردنی[2]
نیز مَیامیز که دارد زیان / صُحبت نادانِ به گوهر دَنی
زی تو اگر دیو نماید چو دوست / ناید اِلاّ که پیِ رَهزنی
عُمر بدان داد تو را کردگار / تا تو بدان گَنج هنر آکنی
هرگزیَت[3] بخت به پیرامون است / کوششْ را تا تو به پیرامونی
بِه که از این گُلشن بسیارْ گل / خارِ گزاینده همی برچنی
ورزش‌تَن دِه که درین روزگار / سنگ‌دلی باید و روئین تنی
مِهر همی وَرزْ به دلْ کینْ نهال / شادی دل بَردَهد و ایمنی
مردم ایران همه شیر اَو ژنند[4] / هان مهِل[5] این عادت شیر او ژنی
خاوری و باختری، مَردُمند / چون‌شده این‌گُلخَنی،[6] آن گُلشنی؟!
از هنر و بی هنری بود و گشت / این همه تاریکی و، آن روشنی
روشنی اوت[7] نبایست و نیز / تیرگی توست نه بایستنی
او به هنر جانِ دگر یافته است / بی‌هنری راست که جان می‌کَنی
زنده شدن نام نیاکانتْ را / دامن همّت سزدْ ازْ بَرزَنی

(۱۳۲۵ ش)

---

۱. شاید: شایسته است.
۲. ناکردنی: آن‌چه که نباید کرد.
۳. هرگزی: همواره، تاابد.
۴. اوژن: در ترکیب به معنی اوژننده، یعنی افکننده و اندازنده آید.
۵. مَهِل: مگذار.
۶. گُلخنی: ساکن مزبلهٔ تون حمام، مقیمِ جایی که خس وخاشاک در آن ریزند.
۷. روشنی اوت: تو دارای روشنی او نیستی.

یادگار غم[1]

ای نهال جوان که سوخت فلک / ز آتش مرگ برگ و بار تو را
ای درخت امید من که شکست / بخت بد شاخ میوه‌دار تو را
ای فروزنده اختری که قضا / کرد از آن سوی حس مدار تو را
خرد بودی و عقل داشت پسند / خوی و طبع بزرگوار تو را
نغزگوی آفرید و خوب و لطیف / آفرین آفریدگار تو را
کرد نابردبار و برد شکیب / رنج تب طبع بردبار تو را
صعب کاری فتاد و هیچ پزشک / بندانست چاره کار تو را
رنجه کردند از علاج خطا / دل رنجور بی‌قرار تو را

1. آقای استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر را دخترکی پنج‌ساله «شیرین» نام بود که در ۱۵ اسفند ماه ۱۳۲۶ پس از بیماری ممتد و معالجات خسته‌کنندهٔ ناسودمند درگذشت.

طبع لطیف و حساس را هرگاه اندوه و یا شادی تحریک کند تراوش‌هایی است مؤثر و دیرپای، که از مجموع آن‌ها تاریخ درخشان ادب تشکیل می‌شود. استاد بزرگوار را هم در این مصیبت مرثیتی است که اگرچه بازخواندن آن موجب اندوه است، اما از آن روی که حفظ و ثبت آثار استادان بزرگ معاصر و بازسپردن آن به ادبای قرون بعد، از وظایف حتمی ماست از درج آن نمی‌توانیم چشم پوشید. [مجلهٔ یغما]

وز دوای مـــزوّر افـــزودند سـوزش سـینهٔ فگـارتو را
مـادر تـو ز لعـبتان ظـریف کـرد پـر دامـن و کـنار تـو را
که بـه بـازی مگـر تـواند کـاست سـورت[1] درد بـی‌شمار تـو را
خـواستی زیـنهار و گـوش فـلک نشـنید ایـچ زیـنهار تـو را
مـی‌فزود اضـطراب مـن هـمه دم چـون کـه مـی‌دیدم اضطرار تو را
کی گـمان بـردمی کـه سـورت تب پـژمرد نـوگل بـهار تـو را
خـفته بـینم بـه روی بستر مـرگ نـازنین جسـم شـادخوار تو را
رفـته در خـواب سـهمگین ابـد نـرگس مست پـرخـمار تـو را
یـا کـه آشـفته از نـهیب اجـل سـنبل زلف تـابدار تـو را
آوخ آن گـیسوان چـون زر نـاب کـرده آذیـن دو لاله‌زار تـو را
ای دریغ آن زبان خـوش کـه بـدی تـرجـمان جـان هـوشیار تو را
نـبرم مـن ز یـاد و نـتوان بـرد وای وای شـبان تـار تـو را
نـرمک آیـم سـوی وثـاق تـو شب کـه بـبینم تـن نـزار تـو را
گـوش دارم فـرا کـه بـار دگـر شـنوم نـاله‌های زار تـو را[2]
بـه کـدامـین دیـار رفـتی بـاز کـه نـدانـیم ره دیـار تـو را
جـان مسکـین چگـونه بـرتابد[3] فـرقت تـلخ نـاگـوار تـو را
مـن بـیدل چسـان دهـم تسکـین مـام غـمگین داغـدار تـو را
خیز و بازآ که بـیش طـاقت نـیست خـواهـر زار اشکـبار تـو را
چند خسبی که چشـم مـانده بـه در جـمع یـاران غـمگسار تـو را
تو ز ما دور و ما بـه مـحنت صـعب دل و جـان داده انـتظار تـو را
کـرده‌ای از عـدم حـصار و کسـی نگشـاید بـه فـن حـصار تو را

---

۱. سورت: شدّت.
۲. این بیت فقط در چاپ اول این مرثیه آمده است.
۳. برتابد: تحمل کند.

اگر آیی به خانه روبم پاک — به مژه خاک رهگذار تو را
گرچه نادر خورند و مختصرند — جان فشانیم و دل نثار تو را
اشک خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کند مزار تو را
غم ز تو یادگار ماند و رواست — دارم ار نیک یادگار تو را

(۱۵ اسفند ۱۳۲۶)

پیغام چرخ

دوشْ بفرستاد پیغامی به من ... این سخن پردازْ چرخِ بی‌دهن
چون مرا نگریست سر بُرده فرو ... از فزونی فکرت اندر خویشتن
برنهاده اُستُنِ[1] زانو به دل ... خوابَنیده از بَرِ زانو ذَقَن[2]
پیش چشمم بوستانی نغز و کَش ... یافته زیب از شکفته یاسمن
ایستاده عاشق‌آسا پیشِ یار ... سَروْ بالا زار پیشِ نَستَرن
نور مَه گُسترده بر آفاق ذیل[3] ... کوه را و دشت را پیرایه زن
آن چنان دریای ناپیدا کران ... که نمی‌لرزد ز طوفانش بَدن
وان درختانِ بهم پیوسته باز ... مَر فروغِ ماه را سایه فِکن
بر هوای عشق جان بخشِ نسیم ... مَستْ آسا پایْ کوبان دستْ زن
چون یکی جُنبان جزیرهٔ دلفریب ... از بَرِ دریای بی‌موج و شکن[4]

(۱۳۲۷ ش)

---

۱. اُستُن: ستون، رکن.
۲. ذَقَن: چانه.
۳. ذیل: دامن.
۴. این قصیده ناتمام به نظر می‌آید.(م)

آن که دل آرد به‌دست پادشه آنست

مُلک توان داشتن به حزم و شجاعت
خسروی آخر نه کار مرد جبانست
شاه نباشد که بِشکند دلِ مردم
آن که دل آرد به دست پادشه آنست
بسته میان آیدش زمانه به خدمت
خدمت دین را چو شاه بسته میانست
عدل همی ورز و علم جویْ کز این دو
پادشهان را هماره عزّت و شانست
نیست شگفت اَر ز گَلِّه هیچ نماند
گرگ چو بیدار و باز خُفته شبانست [1]
دیر نپاید که این سرایِ پُرآشوب
باز ببینی که مَهد اَمن و اَمانست [2]

---

۱. بعد از این بیت، ابیاتی از قصیده افتاده است.
۲. ابیاتی از قصیده افتاده است.

خسروِ غزنی ببین چگونه نگهداشت
حُرمت آن پیر را که در خرقانست[۱]

بخت چه باشد که عقل رهبر بخت است
چیست قرآن عزم رهنمای قرآنست

گشت پدید آنکه تیغ بی‌هنر کلک
مایه چندین هزار گونه زیانست

کار به حق کن که ارجمندی از این است
هم زهوی درگذر که اصل هوانست[۲]

گونهٔ خلق از سموم حادثه اینک
همچو خزان دیده برگ‌های رزانست

نیست غمم را کران پدید که ایران
غرقه به دریای ناپدید کرانست

وین شده برباد تختگاه کیانی
تا نه بسی دیر شرمِ باغِ جنانست

نیک بود روشن از عطیت خسرو
کونه بر این سیم و زر فریفته سانست

پیش سبک مایه مردم آسان باشد
گرچه بسی کار ملک صعب و گرانست

راهبر ملت است و حافظ قانون
و از همه بَد حافظش خدای جهانست

زآتش ظلمی که از اثیر گذر کرد
بس هنری مردکَش نه خان و نه مانست

---

۱. ابیاتی از قصیده افتاده است.
۲. هَوان: خواری، ذلّت.

قـــصّه شـاهانِ در گـذشته فــروخوان
تــاچه از ایشـان بـه‌جای مـانده نشـانست
جــمله بِــرفتند ونــام نــیک بـه‌جا مـاند
آن کـــه نکـــوتر ز روی سیرت و سـانست
روشـنی از رای پـیر جُـوی کـه پـیداست
بـــردل پـیر از جـوان هـر آن‌چـه نـهانست
تـــیغ و سنان وصـف تـو [صـدا!] مـی‌گوید
ســخت زبـان آورا کـــه تـیغ و سـنانست
زی سـتم ای شَــه مــیاز و داد هـمی کُـن
کـــز سـتم شـاه عــالمی بــه زیــانست
دادِ شَــه از ســنگِ خـــاره چشـم زهـاند
نـــیز کُـند گـلشن آن‌چـه شـورِه سـتانست
زین همه حِشمت کـه هست و مـایهٔ شـاهی
نــام نکـو جُـوی کـاین جـهان گـذرانست
لشکـــــر بـــــی عُـدّه رَزمْ کـــرد نـیارَد
گرچه به قـوّت چـو شَـرزه شـیر ژیـانست
چـون کـند آهـنگ خـفتن آن کـه مـر او را
خـفته ز دو ســو دو اژدهــای دمــانست
هرکه ظفر یافت او به کـوشش خـود یـافت
هــرچـه جُز ایـن گـفته‌انـد آن هَـذیانست
نـــیز مـــیاسا ز بسـط مـعرفت و دیـن
کـــایندو تـــو را بـردوام مُـلک ضَـمانست

(۱۳۲۸ ش)

سمع الکیان[1]

«سمیعی»[2] خداوند بینش که باشد
به نظم و به نثر اوستاد یگانه
یکی گنج معنی ز سمع‌الکیان به
فرو ریخت بر سمع ما را یگانه
سخا و سخن شد مر او را مسلّم
سخن بی‌تکلّف سخابی‌بهانه
به طبع «عطا»بخش و جان سخندان
چو دریاست کورا نبینی کرانه
یکی نغز چامه فرستاد زی ما
که نارد چنو گفت کس در زمانه

---

۱. باب سماع طبیعی است از فلسفهٔ ارسطو که به اتقان و پرمغزی میان ادبا مثل است.
۲. این‌قصیده، درجواب قصیدهٔوطن من‌از ادیب‌السلطنه سمیعی متخلص به «عطا» سروده شده است؛ مطلع قصیدهٔ سمیعی چنین است:

ایران من، ای خطهٔ پاک وطن من   ای از تو همه پرورش جان و تن من

[م]

نو آیین‌تر از نغمهٔ خسروانی
روان‌بخش‌تر از میِ خسروانه
ننوشیدن آن همان مستی آرد
کجا نوش کردن شراب مغانه
به لفظ اندرون معنی تازه و تر
بدان‌سان که دیرینه می در چمانه
به یک جرعه کز این چمانه بنوشی
توانی شکستن خمار شبانه
عجب نیست کز خوشی و تازگی او
به پیرانه‌سر مرد گردد جوانه
زهی طبع او کز سخن‌های شیوا
کند جان غمدیده را شادمانه
خوشا خلق او کاندرین قحط معنی
فرستد به مرغان دل آب و دانه
فری راست‌رو فکرت صائب او
که راند همه تیرها بر نشانه
که را جاودانی اثرهاست چونین
بود بی‌گمان شادیی جاودانه
بدو شعر بردن چنان است آری
که زی عنصری باز بردن ترانه
چو ز ایران به سوی اروپا روان شد
روان عزیزان شد از پی روانه
به زودی امید است کاین بازِ عرشی
کند باز آهنگ زی آشیانه

که هر دم زند از درون حریفان
همی آتش فرقت او زبانه
چو از یاد او نیستیم ایچ فارغ
چه گویی ز ما می‌کند یاد یا نه

(آذر ۱۳۲۸)

ای سمیعی[1]

ای سمیعی ای خداوندی که در اقلیمِ فضل
اوستاد استادان جهان بینم تو را
فارِس میدان نظمی سابقِ مضمار نثر
زانکه در این هردو میدان پهلوان بینم تو را
بیگمانم کَزدَمِ هاروت بابِل کس ندید
این فُسون سازی که در سِحر بیان بینم تو را
وز پَیِ اِحیای آثار اساتید کُهن
ای بسا مُعجِز که در کلک و بَنان بینم تو را
زندهٔ جاوید می‌مانَد سخن از تو که من
چشمهٔ حیوان[2] همی زیرِ زبان بینم تو را
پیکرت ماناکه حق از جوهر مِهر آفرید
بسکه بر اصناف مَردم مهربانْ بینم تو را

---

۱. سمیعی: حسین سمیعی ملقب به ادیب‌السّلطنه متخلص به عطا، از اُدبا و رجال دورهٔ معاصر که علاوه بر مشاغل مختلف، مدتی رئیس انجمن ادبی ایران بود (۱۲۹۳ـ۱۳۳۲ ش).
۲. چشمهٔ حیوان: چشمهٔ حیات، مبدأ حیات.

مُصحف آزادگی سیمای لطف‌آمیز تست
وآیت مهر و وفا عنوان جان بینم تو را
بی‌قرینی گرچه در خیرالقرون ز اخلاق نیک
زین قبَل در مُلکِ دل صاحبقران بینم تو را
زان نهانی‌حکمت و ایمان که داری در نهاد
خاطری روشن‌تر از برق جهان بینم تو را
هست با یارانتْ از فَرط تواضع خویْ خاک
گرچه من برتر به قدر از آسمان بینم تو را
چون سخن آغاز کردی در مُهمّات امور
رادمردان سنا همداستان بینم تو را
برسپهر فضل بدری یابَمت گیتی فروز
در سیاست نیز صدری کاردان بینم تو را
درفضای طبع پاکت هیچ خارکین نَرُست
زان شکفته خاطری چون گلستان بینم تو را
شادمانی خیزدم از دل به هر وقتی که من
بالب خندان و چهرشادمان بینم تو را
نام مردانْ جاودان خواهی و از یزدان‌پاک
من همی‌خواهم که عُمری جاودان بینم تو را

(۱۳۳۰ ش)

سلامی

چند بیت این قطعه را در تابستان ۱۳۲۹ ساخته بودم. دیشب فراغتی یافتم تمامش کردم، ۱۳۳۷/۱۱/۲۰

ز من ای نسیم صبا بامدادی — بدان آفرینش یکی آفرین بر
سلامی چو انفاس پاک ملایک — بدان پاکدامن ازین پاک‌بین بر
سلامی ز صدق محبت نشانه — ازین بی‌نشان سوی آن خوش‌نشین بر
سلامی ازین کیش عزلت گرفته — بدان غارت فکر و تاراج دین بر
سلامی ازین پا فرورفته در گل — بدان برتر از خلقت ماء و طین بر
سلامی ازین کرده اسب غمان زین — بدان بسته دل‌ها به فتراک زین بر
سلامی ازین سر فرو در گریبان — بدان دست کین آخته ز آستین بر
سلامی ازین خستهٔ خار هجران — بدان گلشن سوسن و یاسمین بر
سلامی ازین تشنهٔ وصل جانان — بدان چشمهٔ نوش و ماء معین بر
سلامی ازین عاشق کوژ بالا — بدان سرو قد شاهد راستین بر
سلامی ازین جان بی‌کبر و بی‌کین — بدان چابک‌اسوار میدان کین‌بر

سلامی ازین چشم بنشسته در خون بدان چشم خونریز سحرآفرین بر
سلامی ازین دو لب رنگ رفته بدان درج یاقوت و درّ ثمین بر
سلامی ازین چهرهٔ زعفران وش بدان روی چون لالهٔ آتشین بر
سلامی ازین خشک بازوی لاغر بدان سیمگون بازوان سمین بر
سلام مرا آن‌چنان بر که دانی نگویم تو را کان چنان یا چنین بر
سلام مرا باری ای باد مشکین بدان نازپروردهٔ نازنین بر

چشمه‌های آب حیوان

پور موسی آن که فرّ بندگیش
بر رخ موسی عمران یافتم
آن خداوند دل و سلطان جان
کش به هر اقلیم سلطان یافتم
کان توحید است و بحر معرفت
ای بسا گوهر که زآن کان یافتم
پیش ادراک کمال ذات او
عقل کل را سست جولان یافتم
و اندران میدان‌که برج وصف اوست
وهم را بس تنگْ‌میدان یافتم
بر درش روح‌الامین را بنده‌وار
خاکروب فرش ایوان یافتم
تاره تسلیم ازو آموختم
نفس کافر را مسلمان یافتم
هر نسیمی کان ز روضهٔ او وزید
مشکبو چون جعد رضوان یافتم
یا بهشت ناز را ماند که من
هر دمی زو روح و ریحان یافتم
من زخاک طوس کاصل زندگیست
چشمه‌های آب حیوان یافتم
آن‌چه اسکندر همی جُست و نیافت
منت ایزد راکه من آن یافتم

(۱۳۳۰؟)

در جواب محمود فرّخ[1]

که از من برد سوی فرخ پیام
که ای اوستاد سخن گسترا

تویی آن سخندان معنی طراز
که نادر مثالی درین کشورا

به دفتر طرازی به نیروی وهم
بتان پریچهره چون آزرا

سرانگشت خاید بت‌آرای چین
چو بیند در آن آزری پیکرا

بسا نغز صورت که کرد و کند
فری آن قوی کلک صورتگرا

تو را طبع ماند به دریای ژرف
در آگنده از گونه‌گون گوهرا

بپیوندی آن گوهران را چنان
که پیوست نتوان از آن خوشترا

درآویزی از گردن روزگار
یکی پربها عقد نیلوفرا

زمانه ز تو نام و آوازه یافت
نه تو از وی ای مرد ناماورا

از آن‌جا که افراط احسان توست
سوی خانهٔ خویش خواندی مرا

---

۱. در اوایل تابستان ۱۳۴۲ یکی دو سفر به تهران برای کارهایی که داشتم رفتم دانشمند بزرگوار جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر وعده فرمودند سفری به مشهد آیند و مهمان بنده باشند چون این وعده تأخیر شد در اوایل آذر ۴۲ قصیده‌ای را با نامه‌ای خدمتشان فرستادم. استاد فروزانفر پس از چند روز (۷ آذر ۴۲) این چکامه را در جواب فرستادند. (فرّخ)

مرا زی خراسان شدن آرزوست — که آن‌جا مرا رست بال و پرا
به‌ویژه که بنهفته در خاک اوست — یکی پاره از پاک پیغمبرا
علی‌بن موسی خداوند دل — که جبریل شاید ورا چاکرا
ولیکن ز هر در مرا شغل‌هاست — که بگذشت نارم همی زید را
و دیگر کم از گردش ماه و سال — بیفسرد طبع نشاط‌آورا
همان آتش زندگی کرد سرد — برافشاند بر فرق خاکسترا
بناورد من لشکر بی‌شمار — برانگیخت این دهر جان اشکرا
اگر باورت ناید اینک ببین — به روی و سرم گرد آن لشکرا
به شستی درافتادم از سال شست — گره بر گره گرد یال و برا
بپیچم به خود سخت سازم گره — چو ماهی پیچان به شست اندرا
غریب اوفتادم درین روزگار — غریبی که کس نیستش یاورا
ز فقدان یاران بگذشته روز — همی اشک بارم به دامن برا
خوش‌آن روزگاری که‌دلشاد داشت — مرا لطف آن مهربان مادرا
به پیش اندرم هست کوهی ز غم — ز هجران استاد پیشاورا
خزانی درختم نه برگ و نه بار — به مرگ بهار سخن‌پرورا
نهم دست بر سر چو زنهاریان — که بر بوده‌اند از سرم افسرا
پس از مرگ قزوینی نامدار — ادب روی بنهفت در چادرا
فروشد چو آن آفتاب هنر — به چشمم جهان تیره شد یکسرا
فروغی کش اندیشهٔ تابناک — همی تافت چون زهرهٔ ازهرا
سمیعی که گوش مرا داشت خوش — به شیرین سخن‌های چون شکّرا
بخفتند در خاک و افروختند — به جان اندرم شعلهٔ آذرا



بکوشم که آیم سوی تو ولیک — ز کوشش چه خیزد به پیران‌سرا
بر امید دیدار مردی چنین — چرا خویش را رنجه داری چرا

چوفکرت زسرچشمه‌خشکی‌گرفت چگـونه تـوان گـفت شـعر تـرا
نـیارم بـرآوردن آوا کـه چـرخ فـرو بـرده در حـنجرم خـنجرا
فرو داشت کردم که برداشت نـیست سـزاوار ایـن زخـمگین حـنجرا

(۶ آذرماه ۱۳۴۲)

هواپیما

تو ای بوالعجب مرکب پرگشای
کجا آهنین دم و رویین‌سری

به دو پا روی بر زمین با شتاب
به تن درکشی پای چون بر پری

چو سوی زمین برگرایی ز اَوج
دو پای نهفته فروگستری

هوا بر چو ماهی زمین در چو مرغ
از اینان کدامی که بس منکری

پریدن ز سر خوردن از سوی بال
درآکنده بالی تهی ژاغری

به تن اوج‌پیما و ارمنده[1] پر
به پیکر درازی و پهناوری

به پا و به پر راست همچون عقاب
به یال و به دُم راست چون اژدری

اگر پَر کنند[2] این عقابان ز روی
تو میر عقابان رویین‌پری

وگر اژدری هست آتش گهر
تو آن اژدر آتشین گوهری

از آن کاتش اوباری و شعله‌خوار
گمانمْ کان مرغ آتش‌خوری

یکی آتش آهنج مرغی به دم
به خوی و روش همچو سامندری

گرت مایهٔ زندگی ز آذر است
چرا بفسری چون به آذر دری

---

۱. ارمنده: آرمنده، آرام‌گیرنده.
۲. نسخهٔ دیگر: پرکنند.

چو اختر به تاریک شب نور پاش / چـو خـورشید زایـندهٔ اخـتری
نـه ابـری ولی بـرق‌زایـی چـو ابـر / نه تـندر خـروشنده چـون تـندری
غـریو تـو نـهمار مـی‌نگسلد / ز پـرواز گـویی به رنج اندری
زحـل‌وار داری کـمر وز درون / بـه دو مـغز مـانند دو پـیکری
چـلیپا مـثالی و زنّار بـند / مسـیحاوشی زنـدگی پـروری
چو عیسی برآیی به کـوهان چـرخ / شگـفتا مگـر عـیسی دیگـری
بسـتبی دل ابـر و مـغز هـوا / کـزین هـر دو گـوهر به‌نیروتری
بهشتی درون سوی از آرام و نـوش / اگـرچـه پـر از دوزخـین آذری
پرستنده بت‌روی و مـی گـونه‌گـون / نشـاط‌آفرینی طـرب‌گستری
فـری آن پـرستندهٔ کش خـرام / چو گوییش مـی ده کـه دل مـی‌بری
چـرایـی سـبک‌خیزتر از اثـیر / اگـر تـو چـو آهـن گـران‌پـیکری
سبک‌خیزی و این عجب‌تر کـه تـو / گـران کـرده زهـدان یکـی مـادری
ز زهـدان تـو کـودک بـی‌شمار / بـرون روژد[1] آن دم کـه ره بسپری
به کم‌تر از آن کـاندر آیـد بـه وهـم / ز خـاور سـوی بـاختر بگـذری
چـو پروازگـیری تـو انـدیشه‌وار / هـمه پـردهٔ وهـم‌ها بـردری
بـه‌سان بـلند آفـتابی کـه تـو / ره انجام و پـویان بـه هـر کشوری
جـهان از تـو پـیوست بـا یکـدیگر / کـه پـیوندسازی عـجب مـاهری
به هنگام صلحی تـو نـیروی صلح / به جـنگ انـدرون پشـتی لشکـری
زمین خود نـظرگاهی آراسـته است / خوشا تو چـو بـالای ایـن مـنظری
پـرنده[2] یکـی شهر کـی بـر هـوا / همان جای آرام و خواب و خـوری
ولی سیرت و سـان تـو دیگـر است / کـه مـینونهادی و نـیکوفری
بـهین شـهر افـلاطنی از قـیاس / بـدور از تـباهی جـدا از شـری

۱. روژد: ظاهراً ریزد.
۲. نسخهٔ دیگر: برنده.

سـپید و سـیه‌رازی و مـرغزی — پذیرای هـر جـنس و هـر گـوهری
به هـم خـوش بـرآیـند دمسـازوار — که مر صـلح را درخـوری و از دری
اگرچه جـهان عـرصهٔ داوری است — ز تـو بگسـلد رشـتهٔ داوری

(بهمن‌ماه ۱۳۴۴)

تسخیر ماه

حـــدیثِ‌ماه بگـــویمتْ اگـــر زمـــن شَـــنویِ
کـــه فـلسفی کُـند از رویِ وهـم و ظـن تـقریر
قـــــمر بـــه گـــفتهٔ او جـــایِ‌عقلِ فـــعّال است
کـــــه واهبُ الصّـــور است او و مـــبدأ تأثـــیر
هـــرآن روان کـــه بـــدین عـــقل متّصل گـردد
رَهَـد ز نـقص و مـحیط است بـر قـلیل و کـثیر
ازوست هرچه که حادث شود بـه عـرصهٔ‌خاک
اثـــــرپذیر بـــود خـــاک و ز او بـــود تأثـــیر
کسی بـه مَـه‌نرسد زان کـه جـرم ابـداعـی است
گـــذشت نـــارَند اجـــرام‌عُـــنصری ز اثـــیر
بـــه رغـــمِ‌فلسفیان عـــاقبت «لُـــونایِ»[1] نُـهم
نشست روی مَـــــه و کَـــرد مـــاه را تســـخیر
تـــبارک‌الله از آن فکـــرتِ صـــواب و درست
کـــه راه‌یـــافت بـــه دانشْ ســوی‌جهان کـــبیر

(۲۰ بهمن ۱۳۴۴)

---

۱. لونا: نام نوعی‌موشک فضاپیما که برای نخستین بار انسان را به ماه بُرد و روی آن فرود آورد.

در پاسخ خلیلی[1]

رونق نادری به مُلک سخن — بی شک از نادرات ایّامست

بَلخ بامی و کابُل نامی — ز او به رونق چو باغ پدرامست[2]

از بَدخشان فکر نادر او — گوهرْ آموده طرهٔ شامست

هر سو از قندهار خاطر وی — جلوه‌گر لُعبتی دلارامست

باغ استالُف[3] است دیوانش — که بهار شهور و اعوامست

یا نه، پغمان[4] جنّت آیین است — که نکوتر ز غوطهٔ شامست

---

۱. خلیلی: منظور استاد خلیل‌الله خلیلی دانشمند و شاعر معروف افغانستان است.

۲. پدرام: خرّم‌و آراسته ونیکو باشد مثل باغ و مجلس و خانه، ممکن است دراین‌جا نام باغی در افغانستان باشد.

۳. باغ استالُف: دایرة المعارف آریانا (۱۳۳۵، ج ۳، ص ۱۸) دربارهٔ استالف چنین آورده است: «علاقه‌داری درجهٔ دوم و مربوط حکومت درجهٔ اول کوهدامن متعلق ولایت کابل است. مرکز آن استالف.... در دامنهٔ شرقی یک رشته کوهی که از انشعابات جنوبی هندوکش و در ۳۷ کیلومتری شهر کابل و ۲۵ میلی چهاریکار و در ۱۲ کیلومتری سرایخواجه کائن است... قسمت اعظم استالف مزروع و دارای باغ‌ها و تاکستان‌های زیاد است...».

۴. پغمان: سلسلهٔ کوهی‌نزدیک‌کابل‌به‌هندوکش و کوه‌بابا پیوسته است. سرچشمهٔ رود هلمند (هیرمند ـ هندمند) از سلسلهٔ غربی آن کوه است. احتمال دارد که کوه اوشیدرن یا اوشیدم که

←

در سواد خَطش معانی بِکر — در دل شب سپیدهٔ بامست
زُهره آهنگ و مُشتری اتراست — نوکِ کِلکش اگر زُحل فامست
فضل‌عامش که قوت‌خاص‌دل است — زندگی بخش خاصه و عامست
دل یکتاش را ز وحیِ ضمیر — هردمی صد هزار پیغامست
جانِ گویاشْ را، ز گنج حضور — هرزمان تحفه‌ای ز اِلهامست
قالبِ لفظش از جِزالت و لطف — سختْ پیوند و نازک اندامست
پیشِ طبعش که رائض هنر است — با همه تَوسَنی سخن رامست
از رهِ مَکرُمت[1] مرا بستود — وینْ زِ وَی منتهای اکرامست
گفتهٔ من بَرش چه ارج آرد؟ — کانِ‌وی پخته و آنِ من خامست
گرچه خودکامگی نه خویِ منست — دیدنِ روی او مرا کامست
مستی و شور می‌دَهد سخنش — معنیش بادهْ، لفظْ چون جامست
سخنی راکه پاک تر ز گُلست — ای عجب خون دل چرا نامست
دلِ زارم ز شوق رؤیت او — همچو مُرغی فتاده در دامست
اَرِنیِ گویِ[2] طور رامانم — کِم[3] به دیدار دوست ابرامست

(۱۳۴۵ ش)

→

هر دو یکی است و مکرراً در اوستا یاده شده همان سلسلهٔ کوهی باشد که رود هلمند از آن می‌خیزد. (از تفسیرِ یشتها، تألیف پورداود، ج ۲، ص ۲۹۷).

۱. مَکرُمت: جوانمردی، بزرگی.

۲. اَرِنی‌گوی.....: ارنی گوینده؛ آن‌که جملهٔ «رب ارنی أنظر الیک» ـ قول موسی خطاب به باری تعالی در کوه سینا ـ را چون موسی بر زبان می‌راند، یعنی «آفریدگارا! خود را به من بنمای تا بر تو بنگرم». (اعراف / ۱۴۳).

۳. کِم: کدام، که مرا.

اوستادا
(=استاد خلیل‌الله خلیلی)

اوستادا ز بعد عهد دراز — نامه‌ای سوی ما فرستادی
آشنایان عهد دیرین را — پیک نوآشنا فرستادی
هدهد مژده‌ور سلیمان‌وار — تا به شهر سبا فرستادی
دیدیم از در وفا که مرا — کارنامهٔ وفا فرستادی
عجز من دیدی از ثنا که به من — رهنمون ثنا فرستادی
پیش تا من کنم مدیح تو ساز — صلتم از سخا فرستادی
نعمت بی‌کرانه بخشیدی — گنج بی‌منتها فرستادی
ریختی خون من به دشنهٔ هجر — هم مرا خون‌بها فرستادی
سوختی جانم از فراق و مرا — کوثر[1] جانفزا فرستادی
خاطری راکه تاب غم بگداخت — نکتهٔ غم‌زدا فرستادی
چامه‌ای دلنواز و روح‌انگیز — چون نسیم صبا فرستادی
سخن پاک چون دعای رسول — بهر دفع بلا فرستادی
زخمه راندی تو بر سنای ضمیر — گوش دل را نوا فرستادی

---

۱. نسخهٔ دیگر: کوثری.

باربد وَش نوای جان‌آهنگ — به نوآیین ادا فرستادی
پرده برساختی به راه عراق — در صماخ هوا فرستادی
برکشیدی ز چنگ دل‌آواز — نغمهٔ دلربا فرستادی
نسخهٔ سحر بابلی ز حجاز — به ری ای اوستا فرستادی
سحر مطلق به شیوهٔ هاروت — نه کنون بارها فرستادی
بل‌نه‌سحراست‌معجزی است‌شگرف — کز پی اهتدا فرستادی
ای خلیل‌الله از مقام خلیل — بینوا را نوا فرستادی
بر سر خوان حق چو بنشستی — زلهٔ[1] ناشتا فرستادی
کعبه آرایش است و مروه مثال — این سخن کز صفا فرستادی
ای سلیمان همم به مور ضعیف — پیل بالا عطا فرستادی
ای سرافیل دم نسیم حیات — سوی اجزای لا فرستادی
ای حیات امم رسول بقا — به حصار فنا فرستادی
بوستان را به برگ‌ریز خزان — مرغ دستانسرا فرستادی
به غزالان خشک‌سال نیاز — طعمه مشکین گیا فرستادی
به عقابان دورمانده ز صید — مُسته[2] شیرین ابا فرستادی
تیره‌روزان کوی آفت را — سایه‌گستر هما فرستادی
گردن شاهدان فکرت را — زیور پربها فرستادی
گیسوی دلبران معنی را — هدیه مشک ختا[3] فرستادی
خضروار از برای خشک‌لبان — تحفه آب بقا فرستادی
پی بهبود جان بیماران — ای فلاطون دوا فرستادی
زان شفابخش گوهران ضمیر — خسته‌دل را شفا فرستادی
چشم رنجور سست بینش را — مدد توتیا فرستادی

۱. زله: ولیمه.
۲. مُسته: چاشنی‌ای که به مرغان شکاری دهند.
۳. نسخهٔ دیگر: خطا.

به سوی جرم ماه دیده محاق / نورها نی ضیا فرستادی
مس زنگار خورده را ز کرم[۱] / از کرم کیمیا فرستادی
خیبر دژ نهاد حادثه را / حیدر و[۲] درگشا فرستادی
وز پی قهر دیو وسوسه را / عمّری در غزا فرستادی
تاج زرّین آفتاب بلند / سوی جرم سها فرستادی
مرغ عرشی به خاکدان راندی / نور خور زی هبا فرستادی
بهر سرکوب مار دوش عناد / کاویانی لوا فرستادی
من نه کیخسروم ولی تو مرا / جام گیتی‌نما فرستادی
ذره‌ای را به فرّهٔ خورشید / از زمین بر سما فرستادی
به بر سالکان صدق و صفا / خلعت اصطفا فرستادی
رِدی[۳] عزّت است و حلهٔ ناز / که تو غمرالردا[۴] فرستادی
از ثنای درون سنایی‌وار / تیره‌شب را سنا فرستادی
جبرئیل آیتی که دوران را / معجز دیرپا فرستادی
آسمان دولتی که بر تر و خشک / فیض و لطف خدا فرستادی
یا شبان شعیب را به نوال / اژدها فش عصا فرستادی
عجبم کافتاب پرده‌شکاف / از چه ره در خفا فرستادی
یا به پور زهیر مدح‌سرای / بُردهٔ مصطفی فرستادی
ارمغانی چنین بدیع و لطیف / بازگو کز کجا فرستادی
از بر من خیال غم بگریخت / این طرب‌نامه تا فرستادی
لیک طبع مرا به پاسخ شعر / در دم اژدها فرستادی

(۱۳۴۵ ش)

---

۱. نسخهٔ دیگر: به کمال.
۲. نسخهٔ دیگر: حیدری.
۳. ردی = رداء، روپوش.
۴. غمرالردا: بسیار احسان، سخی.

آشکار پنهان

گرچه در تصویرجمله کاینات		آشکاری لیک پنهانی هنوز
جلوهٔ رویت جهان را خیره کرد		تو چوگوهر در دلِ کانی هنوز
عهد بشکستی و پندارم تو را		بر سر آن عهد و پیمانی هنوز
چون به منزل ره بری ای دل که تو؟		خار در پا در بیابانی هنوز
پارسایی می‌کنی وز رنگِ مَی		همچنان آلوده دامانی‌هنوز
سال‌ها شد تا نظر افکنده‌ای		بر جمالِ یار و حیرانی هنوز

(۱۳۴۵ ش)

ابراهیم صهبا[1]

براهیم صهبا فرستاد زی من / نشیدی سروشی سرودی اغانی
یکی رامش‌انگیزتر شعر زرّین / ز «صهبای» مردافکن خسروانی
ز فکرت بر آراسته پیکری نو / به شیرین عبارت به نیکو معانی
نوآیین یکی گنج آکنده از زر / فرو ریخت در گوش من رایگانی
سپاس است ای نیکمرد سخنور / بدین دلنوازی و این مهربانی

(۱۳۴۷ ش)

---

۱. به‌مناسبت بازنشسته‌شدن استادفروزانفر از دانشگاه‌تهران، آقای ابراهیم‌صهبا ابیاتی در وصف ایشان منظوم داشتند، ابیات بالا جواب استاد فروزانفر است به جناب صهبا. [م]

رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها

در شـــعر بـــهتر از پســـر تـــملک　　　در فـــضل بـــرتر از پســـر ســـینا[1]

(۱۳۰۰ ش)



کـــارزی کـــاردان رود بـــه شـــتاب　　　همچو گوکش گذر به چـوگان است

(۱۳۱۰ ش)



کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نـخست
آسایش خـویش جست و ایـن بـود درست

۱. این بیت مطلع قصیده‌ای است در رثای ادیب نیشابوری که متأسفانه صورت کامل آن به دست نیامد.

عاقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می‌باید جست[۱]
(۱۳۱۹ ش)

❊

آن‌جا که تویّی توست دوزخ آن‌جاست
و آن‌جا که تو نیستی بهشت است همه[۲]
(۱۳۳۲ ش)

❊

دمی با خیام

ای آن‌که سخن ز کلک تو یافت نظام
آزاده به گوهری و مردی به‌تمام
با لطف تو ای جهان ز آثار تو مست
خواهم که به سر برم دمی با خیام[۳]

(۱۳۴۵/۲/۲۹ ش)

---

۱. چهار بیتی راکه خواندید از کتاب امثال و حکم دهخدا، ج ۳، صص ۱۱۷۸، ۱۱۹۷؛ ج ۴، ص ۱۷۳۴، گرد آورده‌ایم که به نام استاد فروزانفر ضبط کرده است. این‌که ابیات همین مقدار است یا آن‌که ابیاتی است از یک قصیده بر بنده معلوم نشد. [م]

۲. این بیت ـ به خط استاد فروزانفر ـ در حاشیهٔ کتاب اسرارالتوحید (تصحیح ذبیح‌الله صفا، صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۵ که در کتابخانه‌مرکزی دانشگاه‌نگاهداری می‌شود)و در برابر عبارت زیر که گویا از بوسعید است، دیده می‌شود: آن‌جا که تویی همه دوزخست و آن‌جا که تو نیستی همه بهشت است. [م]

۳. به مناسبت انتشار کتاب دمی با خیام سروده شده است. [م]

ترجمه‌های منظوم



ترجمه‌های منظوم

وجــوّلت فکــری فــی‌الرجــال فـلم یـقع
عـــلی رجــل فــی فــنه غــیر راجــل
الی ان جـــری الطـــیر الســنیح فــدلنی
عـــلی فــخر خـــوارزم بــین‌الافــاضل
گشـتم بـه جـهان از هـمه سـو لیک نـدیدم
مردی که بـود در فـن خـود مـاهر و کـامل
تـــا راهـــنمون گشت مـــرا بـخت هـمایون
زی مــفخر خـــوارزم و خـداونـد افـاضل

*

هـــذا ادیب مــــاهر مـــثل الدراری در ره
ز مـــخشری فـــاضل انـــجبه ز مـــخشره
البـــــحر ان لم اره فـــقد اتـــانی خـبره
صدری که از سـتاره سـخنهاش بـرتر است
شمسی که مشـرق او خــاک زمـخشر است

بحری‌است ژرف گرچه ندیدمش من ولیک
دانم که جانش معدن انواع گوهر است



و رواقم رقش کمثل اراقم قطف الخطی نیالة اقصی المدی
سود القوائم ما یجد مسیرها الا اذا لعبت بها بیض المدی
ای عجب آن مار فش نرم‌رو زود رس
کو نبرد ره به سر تا که نبری سرش



اری الفضل و الآداب و المجد اجمعا
لذی سودد من اهل خوارزم اروعا
علا درجات من ذوی الفضل غادرت
خطی الوهم حسری دونهن و ظلعا
اقروا له بالفضل شرقاً و مغربا
و اصفوه محص الود مرأی و مسمعا
از جان یکی مرد خردمند ز خوارزم
فضل و ادب و مجد شد امروز پدیدار
در معرفت و فضل بدان‌جای رسیده است
کز یافتنش وهم فرو ماند و پندار
خواهند ورا از دل و جان مردم و دارند
در باختر و خاور بر فضل وی اقرار



یقولون ما اوفاک بالعهد لاتنی تنوّح علی‌الضبی نوح‌الحمائم
فقلت لهم ان الوفاء اقل ما تعلمت منه من خصال الاکارم
مرمرا گویند کاندر ماتم استاد خویش
هردمت چون‌عندلیبان ناله‌وزاری چراست؟

گفتم آخر بی‌وفایی چون کنم با آن که من
کم‌ترین معنی کزو آموختم مهر و وفاست

❊

فلو وازن الدنیا تراب ز مخشر
لانک منها زاده الله رجحانا
هر زمین کانجا نشان پای خلدآرای توست
گر بسنجی با جهان افزون‌تر آید از جهان

ایضاً

یک کف از خاکی که مولدگاه توست
با جهان و هر چه بینی در جهان
گر به معیار خرد سنجد کسی
این کم آید و آن فزاید بی‌گمان[1]

❊

فکان ما کان ممالست اذکره
فظّن خیراً و لاتسأل عن الخبر
بود آنچه بود زانچه نیارم بگفت من
بگذر از این حدیث و به ما ظنّ بد مبر

❊

بَرَّحَ بی أنَّ علومِ الوَرَی — إثنانِ ما إن فیهما من مَزیدْ
حقیقةٌ یُعْجِزُ تحَصیلُها — و باطلٌ تَحصیلُهُ ما یُفیدْ
دانش به جهان ز دو برون نیست — ز آن روی دلم همی بلرزد
حقّی که کسی نیاردش جست — باطل که بجستنی نیرزد

❊

۱. این ده بیت فارسی را ـ که ترجمهٔ منظوم ابیات عربی است ـ از مقالهٔ قدیم‌ترین اطلاع از زندگانی خیّام، که استاد فروزانفر در سال ۱۳۲۷ ایراد کرده است نقل کردیم.

خُذْ ماتَراهُ وَدَعْ شَیئاً سَمِعْتَ بِهِ
فِی طَلعةِ الشّمسِ مَایُغنِیکَ عَنْ زُحَلِ

پیِ دیده گیر و شنیده بهل
که رسواست کیوان بر آفتاب [1]

(۱۳۳۴ ش)

*

اَنا وَ اَنْتَ رَضیعا قَهْوَةٍ لَطُفَت
عن الْعِیانِ وَ رَقَّتْ عَنْ مَدیَ الْقِدَم
ما بَینَنا رَحِمٌ اِلّا اَدارَتُها
وَ الکاسُ حُرْمَتُها اَوْلیٰ مِنَ الرَّحِمِ

من و تو بسته‌ایم عهد مُدام
باده نوشیده‌ایم از یک جام
باده‌ای سالخورده‌تر ز فلک
و از لطافت بسان جان ملک
نزد آن کش نصیبی از ادب است
حرمت می قوی‌تر از نسب است

*

بَینی وَ بَینَکَ اِنّیٌ یُنازِ عُنی
فَارْفَعْ بِلُطْفِكَ اِنّیِی مِنَ الْبَیْنِ

---

۱. چهار بیت فارسی را، که ترجمهٔ منظوم ابیات عربی است، از کتاب زندهٔ بیدار، ترجمهٔ فروزانفر (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۴، صص ۲۱، ۲۹، ۳۵) نقل کردیم. همان‌طور که خوانندهٔ گرامی عنایت دارد، مرحوم فروزانفر در ترجمهٔ کتاب حی‌بن یقظان، اثر ابن طفیل، ابیات عربی متن کتاب را عیناً نقل می‌کند و ترجمهٔ منظومی هم از آن به دست می‌دهد؛ گویی این کار او نه یک تفنن بلکه یک تعهّد است. [م]

جدا من از تـو بـدانـم کـه مـن هـمی گـویم
بیا و گفتِ من از مـن بـه‌لطف خـود بـرگیر [۱]

(۱۳۲۷ ش)

۱. این چهاربیت فارسی راکه ترجمهٔ منظوم ابیات عربی است ازکتاب شرح مثنوی شریف (تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، صص ۶۱۷، ۸۹۴) نقل کردیم. [م]

مثنوّیات




رامش و فرّهی[1]

پَری‌دوش کز گشت گردان زمین / بر آمد سِیَه رویِ شب از کمین
رُخ آلوده باقیر کَردش سپهر / به مغرب فروشد فروزنده مِهر
سر از شادمانی بر افراختم / سویِ خانه خویشتن تاختم
بدان برشُده کاخِ برکرده سَر / که از کهکشان بسته دارد کمر
ز کَشّی به کردار باغِ ارم / قدش چَنبری چرخْ ناکرده خم
سِزَد گر بدو نازِش آرد زَمی[2] / که گویی سپهریست از خرّمی
فرازیده بالا دلاویز کاج / به تارُک نهاده یکی سبزْ تاج
شگفت از چنان کاج والای او / همان بیدخمّیده بالای او
فراوان بدین‌گونه دارد درخت / برافرازشان مرغکان هِشته[3] رخت
هوایش تو را رامشْ افزون کند / زجانِ تو اندوه بیرون کند
سحرگَه چو آن بادآسیمه سَر / به برگ درختانْش آرد گذر

---

۱. این مثنوی را شادروان فروزانفر در وصف منزل طلبگی خویش، در نخستین سال‌های ورود به تهران سروده است.
۲. زمی: زمین.
۳. هِشته: گذاشته.

یکی نرم آوا برآرد ز دل / دل‌افریب و عاشق‌کُش و جان گُسل
که ای مایهٔ رامش و فرّهی / فزون بادتْ از پاک یزدان بِهی
مگر از بهشتِ‌برین خاستی / که گیتی بدین‌گونه آراستی
به ویژه که شاداب شد روی‌من / به تن در فزون گشت نیروی من
به پایین و بالا بود خانه‌ها / ز هرسو برآورده کاشانه‌ها
مرا خانه در صفِ بالاستی / از آن ایزدی فرّه پیداستی
ز دَه رَش[1] فزونست بالای او / کم از نه درازا و پهنایِ او
به باغ‌اندرون چون فرو ریخت برگ / ز ریزنده باران و برف و تگرگ
زافراز او خاک ریزَد همی / به تارک مرا گرد بیزد همی
به جز بوریایی[2] کهن تار و پود / ز آغاز هستیش چیزی نبود
کهن بوریایی گسسته ز هم / نشسته به بالای او گردِ غم
کلان و قوی‌پایه چون بیستون / به زیر اندرش مزگت[3] چل‌ستون
خُنُک[4] آن که همسایهٔ ایزد است / چنین‌است و این‌رایِ هربِخرد است
چو بامُردمان اندر آمیختم / ستوهیدم و سخت بگریختم
بدین بارگه در پناه آمدم / نکرده زیان بی‌گناه آمدم
نیالوده دامان به اهریمنی / ز تهران! نیاموخته ریمنی
چو پاسی دو بگذشت از تیره شب / همی پای فرسوده و خشک لب
رسیدم بدان کاخِ مینوسرشت / کجا به بود ز آسمانی بهشت
درِ خانهٔ بسته کردم فراز / که آرم سوی پاک یزدان نماز
برافروختم آن فروزانْ چراغ / شدم خانه روشن به کردار باغ

---

۱. رش: واحد طول، و آن برابر است با: الف ـ فاصله هر دو دست چون از هم باز کنند (گز)، ب: فاصلهٔ سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج.
۲. بوریا: حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند.
۳. مزگت: مسجد.
۴. خُنُک: خوشا.

سـویِ‌نامهٔ باستانی شدم — زمینی بُدم آسمانی شدم
به تارک هِلیدم یکی شب کلاه — به ژرفی در آن نامه کردم نگاه
که آمیغ[1] هر چیز پیدا کنم — ز آب‌خِرد دل چو دریا کنم
به دریای اندیشه رفتم فرو — شکافیدم آن گفته‌ها مو به مو
چو آمیغ آن گفته شد روشنم — برافروخت هوشی‌جهانی تنم
به پیوست با آن جهانی‌سروش — به تابیدم آن شیدکردار هوش

*

ز کرباس داننده را ننگ نیست — به گیتی دل‌مرد ازین تنگ نیست
بُـوَد ننگ مرد آنکه بهر دِرَم — بَرِ ناکسان پشت سازد به خَم
همی خواهم از دادگر داورا — که از دانش آکنده کردم سرا
که گر جز بدو نیز باید نیاز — نخواهد که زی مردم آرم نماز
گرامی روانِ من آید به لب — گَرَم روز باشد نمانم به شب
هنوزم نه پیوسته بُد جان بهوش — که آوای پایی رسیدم به گوش
به‌خودگفتم این زشت آواز کیست — به ما نیم‌شب تاختن بهر چیست
مرا نیم‌شب گاهِ دیدار نیست — مگر میهمان تو هُشیار نیست
همیدون مرا گاهِ راز آمده است — به درگاه ایزد نیاز آمده است
فروزان فرانم پذیرفته بس — نشاید که گردم پذیرایِ کَس

(۱۳۰۲ ش)

---

۱. آمیغ: حقیقت.

در سایهٔ تیغ

غریوان و رخشان یکی میغ باش
چو مردان تو در سایهٔ تیغ باش

اگر مرد گیرد به‌جز تیغ یار
به گیتی کسی نیستش غمگسار

چو باشد ز شادی وراکام نیست
سوی خاک شد هم نکونام نیست

به‌جز تیغ کس نیست فریادرس
جهانجوی را یار تیغ است و بس

از آن عرصهٔ چرخ بگرفت مهر
کجا تیغ یازیده بنمود چهر

(۱۳۰۳ ش)

سرو کاشمر[۱]

یک امــروز ای پُـرهنر هـوش دار — سخن‌هایِ من سر به سر گـوش دار
سخن چون شنیدی هُشیوار[۲] بـاش — چو گفتی سخنْ راست گـفتار بـاش
تــو را دیــن پـذیرُفت بـاید هـمی — که بـی دیـنتْ بـودن نشـاید هـمی
توراکـیش زردشت بـایسته نـیست — همان دین عیسیتْ شـایسته نـیست
ز دیــن یــهودان نــرانـم سَــخُن — کـه او را نـه پـیدا بـود سَـر نَـه بُـن
بــــرو دیــن اســلام را بــرگزین — که گر دِین پـذیری هـمینست دِیـن
بــه احـمد گِـرای و ازو سـر مـپیچ — که پیغمبری آن چُـنو نـیست هـیچ
اگــر چــه مــرا مـغز آشـفته است — دل مــن ز انـدوه و غـم تـفته است
چو تنْ خسته مرغی که از فـرط آز — بــه چــنگال گـیردشْ پَـرّنده بـاز
مرا غم گـرفته بـه چـنگال خـویش — نــهفته بـه زیـر پـر و بـالِ خـویش

---

۱. در باب داستانِ کهن و مشهور «سروِ کاشمر» که زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان آن سرو را کاشته و مدت عمر آن تا هنگام قطع و بُردنش به بغداد ـ به حکم متوکل عباسی ـ ۱۴۵۰ سال بوده، رجوع شود به: لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل کاشمر؛ مزدیسنا و تأثیر آن بر ادبیات فارسی، صص ۳۳۹ـ۳۴۲.
۲. هشیوار: هُشیار.

ولی گـفتِ مـن نـغز و والا بـود — خـردمند را رامش افـزا بـود
امـیدم کـه ایـن پـهلوانـی سخَن — پسـندیده آیـد بـه هـر انجمن
یکی داستان گـویمت خـوب و نـغز — که بفزایدتْ هوش و دانش بـه مـغز
شنیدم که زردُشت پـاکـیزه هـوش — که پیوسته بُد با سروشان سُروش
یکـی سـرو پـیش دزِ گـنبدان — کـجا بُـد نشسـتنگه مُـوبِدان
دز گـنبدان بـود در کـاشمر — پـرستشگه ایـزد دادگـر
بکِشت و ز مـینوش آورده بـود — خرد رنـج و تـیمار او خـورده بـود
کـه دانـد یکـی رهـبر از کـردگار — بـدین آخشـیجی[۱] سـرا یـادگار
بهشتی بُد آن سرو، و خـاکـی نـبود — چنو سـرو هـرگز بـه پـاکـی نـبود
بهشتی بـه خـاک انـدرون جـایگاه — نکرده‌است وآن‌کرده خودنیست راه
بـه بـالید آن رهـبر زردُهِشت — که تا بـاز گـردد بـه سـوی بـهشت
به هوشی جـهان از تـنانی جـهان[۲] — شـد آن ایـزدی سـرو خُـرّم روان
بزد ریشه در خـاک و نـیرو گـرفت — شُد آن سرو شاخه درختی شِگفت
گُشن‌کرد[۳] بیخ و قوی ساخت شاخ — بـر او تـنگ شـد ایـن جـهان فـراخ
بـرافـراشت سر از سهیل و پَرن — بـه کـیوان بـرآورد شـاخ گُشـن
گـرفتش فـرازیـده شـاخِ گـران — فـراخـای گـیتی کـرانـا کـران
تو گفتی کـزین طـاق پـیروزه گـون — هـمان کـوه هـیمالیا شـد نگـون
به تن داشت پـیروزه گـون پـرنیان[۴] — چـو درگـاه نـیسان مَـه مِـهرگان
اَوستا هـمی خـوانـدی زَنْـد خـوان — بـرافـراز او سـاخته آشـیان
چـو بـر پـهلوانـی سـخن رانـدی — هـمه لحـن او رامشـی خـوانـدی
بـه شـبگیر از بـرکشیده صـفیر — همی ساخت چون باربُد بمّ و زیـر

---

۱. آخشیج: عنصر،هیولی.
۲. تنانی‌جهان: جهان‌تن.
۳. گُشن‌کرد: با ماده نزدیک‌کردن،آمیزش‌کردن.
۴. پرنیان: حریرچینی منقش.

شب و روز مـرغان بـر آن سـروُبُن | اَبــا خــویش مـیرانـدندی سـخن
هـــمی تــافتی اُورمــزدی فــرا | ازان ایــزدی ســروُ پــا تــا ســرا
گــذر کــرد و شــد سالیانی دراز | کــه بُــردیش دانـای بِـخرد نـماز
ز هورش[1] هـمه غـمگساری بُـدی | ز اَمشــاسپندانش[2] یــاری بُـدی
خــــردمند را دل بـــدوشاد بــود | بــه دیــدار او از غــم آزاد بــود
هـمی بـود بـا جـام و رود و سـرود | تــو گــفتی نــوازنــده آگـه نـبود
کــه پـیوسته آن مـرز آبـاد نـیست | همان سـرو هـم از غـم آزاد نـیست
هــمیدون ز دانشــورِ بــاستان | شــنیدم کــه در کشــور تــازیان
یکــی پـیرهٔ سـخت بـدکاره بـود | نــه پـیره یکـی زشت پـتیاره بـود
گــران ســاخته سـر ز کِـبر و مَـنی | هـــمه راه و آیــینشْ اهــریمنی
دل آکـــنده از کــینهٔ بـــهمنا | یکــی بَـد کُـنش مـرد بـد ریـمنا
نه در سَرْش دانش نه در مغز هـوش | نــه هــرگز خـردیافتی از سـروش
مــیان بســته بــرکینِ ایــرانـیان | بــه دلْ دشــمنِ جــان یـزدانـیان
همان بس که فرزند وخشـور پـاک | بکُشت و نهان کـرد در زیـر خـاک
ازیــن کـار او مـن بـه رنـج اَنـدرم | تــو گــویی کــه از رنـج بـر آذرم
که بـر دسـت ایـن مـردِ نـاپاکـدین | ز گــیتی بِــرَفت آن امــام مــهین
بـــپُرسید از مــرزبانان خــویش | کــه ایــرانــیان را زشـاهان پـیش
بــود یـادگاری و یـا آنکـه نـیست | اگر هست در کشور و مرز کیست ؟
بگــفتش یکــی تــازیِ بــد گُـهر | کـــه ای پـــیرهٔ داور دادگــــر
یکـی شـاخهٔ سـرو در کشـمراست | که زردُشت را پاک روشـنگر است
گــذر کــرد شـاخِ وی از اوج مـاه | رُبـــائیده ازتــارکِ خــور کــلاه

۱. هور: ستاره، تیراختری، گردش اختری.

۲. اَمشاسپندان: معنی لغوی آن «مقدسان بی مرگ و یا جاودانان پاک» است و از صفات پاک‌اهورامزدایند. شش‌امشاسپند یا مُقرب درگاه اهورامزدا عبارتند از: بهمن، اردیبهشت، شهریور، اسپندمذ، خرداد و امرداد.

تــو گــویی کــه آویـخته زاسـمان / یکــی سـبز دریــا بُـوَد بـیکران
عـجم راکـنون دل بـدو بسـته است / هــمان رشــتهٔ مـهر پـیوسته است
گُمانشان کـه از مکّـه او بـهتر است / زداناکَی این گفته اندر خور است ؟!
ازیـرا درخـتی است اسـطبر[۱] شـاخ / ولیکــن بــود او یکــی ســنگلاخ
چــو بشــنید گـفتار آن زشتْمَـرد / سِـیَه کـرد چـون قـیر رُخسـار زرد
بــرآشـفت آن مـرد بـی داد و دیـن / بــه ســانِ هـیونان[۲] بگـرفته کـین
خــروشید کــایْ مـردناپاک رای / چه گویی بـه نـزد جـهان کـدخدای
تــو گــویی کـه در روزگـاران مـن / عــجم را بــه گـیتی بـود انـجمن
نــباید عــرب را بــدین روزگــار / کــه مـاند عـجم را چـنین یـادگار
پس آنگه دبیری فرا پـیش خـوانـد / از آن سرو کشـمر سـخن‌ها بـرانـد
بگفتش که بفرست زی شهر طـوس / یکـی نـامه آراسـته چـون عـروس
بدان طـاهری[۳] بَـرْ یکـی نـامه کـن / از آن کَت بگــفتم مگـردان سـخُن
یکی نـامه بـر پـوست بِـنوِشت زود / فــرستاد مــر مــرزبان را درود
نــوشت انـدرو کـایْ سـوار دلیـر / ســوی مـرز کشـمر یکـی راه گـیر
بــر آور ز بــیخ آن درخت گُشَــن / ز غــم زردکــن رویِ آن انــجمن
دمان شد فـرستاده درکـوه و دشت / هــمه راه و بــی راه را در نــوشت
بــیامد بـه نـزدیکِ سـالار طـوس / اَبَـر[۴] دست و بـر پـایِ او داد بـوس
بــدو داد آن نــامهٔ بَــدنشان / سراسر فرو خـوانـد چـون بـیهُشان
ز بــیم سِــپَهبَد دلِ او بِکَـفت[۵] / سـوی مـرز کشـمر شـتابید تَـفت[۶]

---

۱. اسطبر: ستبر، گُنده، درشت.
۲. هیونان: هیون یعنی شتر؛ اشاره به ضرب المثل «کینهٔ شتری» دارد.
۳. مقصود طاهر ذوالیمینین است.
۴. اَبَر: بَر، به.
۵. بِکَفت: (از مصدر کفتن) ترکیده، شکافت.
۶. تفت: تعجیل، شتاب.

ازیـن آگـهی شـد بـه ایـرانـیان کــه بشـتافت زی کـاشمر مـرزبان
بــه بـار آوَرد شـاخِ بـیداد را بِــبُرّد چـنانِ سـرو آزاد را
دل از شـادمانی بـپرداخـتند هـمه جـا بـه ویـرانـه‌ها سـاختند
ز سـر هـیربُد کَـنْد مـوی سپید بـرو گشت حـیران فـروزنده شـید
بـپوشید مـؤبد پـلاس سـیاه خروشش گـذاره[1] شـد از اوج مـاه
بـه زاری زرادُشت را خـوانـدند ز گُـردان ایـران سـخن رانـدند
کـه شـاها جـهاندار روئـین تـنا یـلا دشـمن زشت اهـریمنا
دلیـرا، شـها، رسـتما، بـیژنا سـتونِ کـیانا، یـلا، قـارنا
ز تـیغ‌شما دیـن یـزدان پـاک به روزی دو بگرفت پهنای خـاک
هم ایـدون بـه تـیره مـغاک انـدرید هـمه تـن نـهفته بـه خـاک انـدرید
زن و مـرد ازیـن گـونه ویـلهِ کـنان بــرفتند و گـفتند بـا مـرزبان
بـبخشای بـر مـا کـه بـیچاره‌ایم عـرب را شب و روز غـمخواره‌ایـم
طـبقها زرزّسـره پـیشکَش بـیاریمتْ ای پـهلو شـیرفَش
بـه گـیتی بـمان ایـن درختِ کـهن بـمانی سـپهدار ایـن انـجمن
سـرانـجام دست از بـزرگی بشست مـیان بست بـر کـینهٔ زنـدواُشت[2]
بـه فـرمان آن پـیرهٔ تـیره بـخت بـیفکند آن زردهُشـتی درخت

(۱۳۰۴ ش)

---

۱. گذاره: عبور.
۲. اُشت: یعنی اَوِستا.

کوشش

که خواهد به گیتی شود سرفراز
سوی بر شده چرخ نارد نماز

به بیم اندر از پهنهٔ جنگ نیست
چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست[1]

به چشم اندرون مرگ‌خوار آیدش
به جان و به دل خواستار آیدش

اگر آیدش سنگ خارا به پیش
که برتابدش رخ ز ارمان خویش[2]

بدَرَّد دل آهنین سنگ را
نسازد دگرگونه آهنگ را

جهان را به شادی نگوید سپاس
ز بخت بدش نیست در دل هراس

به پیش بلاکس چنو سخت نه
ز خود یاوری خواهد از بخت نه

بود مرد داننده بخت‌آفرین
نه با کس جهان مهر دارد نه کین

به کوشش گرانمایه را برتری است
جهان را به نزدیک او چاکری است

چو لختی بکوشید هنگام کار
بسا خوار مردا که شد شهریار

همان کش ز گیتی برآورده کرد
نیاز آورد پیش کوشنده مرد

---

۱. این بیت در کتاب بهترین اشعار بدین‌گونه ضبط شده است:

چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست
به پیش بلا کم‌تر از سنگ نیست

۲. در کتاب بهترین اشعار بدین‌گونه است:

اگر سنگ خارا ببنددش راه
که برتابدش رخ ز آیین و راه

چو کوشش کند مرد سنجیده رای — به روزی دو بینیش گردون‌گرای
ز گیتی برآید به ساده سپهر — فروزان شود نامش مانند مهر
به‌خورشید نشگفت اگر یافت دست — به کوشش توان یافتن هر چه هست

(دی ۱۳۰۴)

درخواست بنای مقبرهٔ فردوسی[1]

کنون ای هنرپیشه مرد هَژیر — فروهیده دانایِ دانش پذیر
بهم گِرْد ساز این پراکنده هوش — سویِ نغزِ گفتار من دارگوش
نیوش این سخن‌های پرداخته — که گرشاسبْ سان تیغ‌کین آخته
توگویی ورا مایه از آهن است — ویا گیوِ گودرز در جَوشَن است
که تا غم زدل پاک بزدایت — به مغز اندرون هوش بِفزایدت
زگوینده بشنو کنون داستان — که پیوسته‌ات شاد بادا روان
بدین مرز دارم یکی دوستار — که فرزند نارد چنو روزگار
زدانش بسی مایه اندوخته — بُن و بیخ نابِخردی سوخته

---

۱. این مثنوی به درخواست انجمن آثار ملّی سروده شده است؛ متن نوشته مزبور از صورت‌مجلس یوم جمعه ۱۲ تیرماه ۱۳۰۴ش آن انجمن نِقل می‌شود: «۴ـ آقای تقی‌زاده رساله حاوی شرح زندگانی فردوسی قطعهٔ مناسبی از شاهنامه ترجمه اشعار [F] Rancois Coppee, Goethe, Heine. درباب فردوسی و بالأخره ابیاتی به قلم بهترین شعرای امروزه ایران از قبیل: ادیب پیشاوری، ملک‌الشعراء، بدیع‌الزمان، حاج سیدنصرالله به عنوان مموریال تهیه و به‌طرز خوش و مناسبی به طبع برسانند که به قیمت خوب به فروش برود و عوائد آن به مصرف ساختن قبر فردوسی برسد» ـ (مجلهٔ نامهٔ انجمن، س۱، ش۱، صص ۱۰۷، ۱۰۸).

دل آکـنده از مـهر و آواش نَـرم　　سـخن بـاخردمند گـوید بـه شـرم
سـخن را دلْ افـروز تـاج زر است　　خِرد را یکـی گـوهرین افسـر است
مراخواندْیک‌شب سوی‌خانِ‌خویش　　که تازه کُند عـهد و پـیمان خـویش
بـه شـادی بـه نـزدیک او تـاختم　　سـر از شـادمانی بـر افـراختم
بـدیدمشْ بـنشسته چـون آفـتاب　　اَبـا چـند آمـیزه نـزدیک آب
مـرا دل بـیاسود ازان انـجمن　　زپـیشینه گـویندگان شـد سـخن
سـخن شُـد ز فـردوسی و کـارِ او　　وزان بـیکران ژرفْ گـفتارِ او
ز گـیتی هـنرپیشه بگـرفت کـام　　چـو مـرد سـتاینده‌اش بُـرد نـام
سـراپـایِ او گشت یکـباره هـوش　　بـه مَـرد ستاینده بسپُرد گـوش
بـدو گـفت گـویندهٔ پـاکـدین　　کـه از پـاک یـزدانْ تـو را آفـرین
سزد گـر بـدین نـغز گـفتارِ خَـوش　　خردپیشه‌ات چـون کـند پـیشکش
ز گـوینده‌ای بـاز رانـدی سُـخَن　　کـه نـامش بـه گـیتی نگـردد کُـهن
سـپهرِ بـرین تـا کـه بـر پـاستی　　چـو خـورشید شـهنامه پـیداستی
سـخن گـویِ دانـا کـه دارد خِـرد　　شـناسیده گـفتار نـیکو ز بَـد
بـه نـزدیک او چـامه آرَد نـماز　　به دیگـر سـخن گـوش نـارد فـراز
به گیتی سخن بود یک چـند خـوار　　نـهفته رُخ از دیـده سـیمرغ وار
چـو فـردوسی آن نـامهٔ خسـروی　　بـه پـیوست بـر گُـفتهٔ پـهلوی
سخن زُمُـرُدین تـاجْ بـر سـر نـهاد　　ز چـرخ بـرین پـایْ بـرتر نـهاد
بـتابید بـر چـرخ مـانند مـاه　　فـروزان شُـد آن روزگـار سیاه
سخن‌ها از ایـن گـونه بسیار گـفت　　شب از نیمه‌بگذشت و گوینده خُفت
بـدیدش یکـی پـهنْ دشتِ فـراخ　　بـه کِـردار دوزخ یکـی دیـو لاخ
بَـرو بـوم او تـیره مـانند غـار　　هوایش گَـزایـنده چـون نـیش مـار
بـدان آتشْ انـدر زده آفـتاب　　نه از سبزه دیـدش نشـان نـه ز آب

به لب مـرد راگشت خُشکـیده کَـف	دل او بـــتفسید گـــفتی ز تَـف[۱]
فرو سوخت گـفتارش تـابنده شـید	شُــد از زنــدگانی گسســته اُمـید
بـــه نـالید زی کـردگارِ سـپهر	بــه زاری بـمالید بـر خـاک چـهر
به ناله بِخوانـد ایـن دو بـیت گُـزین	زگـــفتار فـــردوسی بـــافرین
هــمی گــفت کـی بـرتر از بـرتری	ز راز دل مـــن تـــو آگــه تــری
اگــر چــند مــن تـیرگی کـرده‌ام	بــه خـیره تـو را چــند آزرده‌ام
هــمان بـندهٔ پـر گُـناه تـواَم	بــه بـیچارگی در پـناهِ تـواَم
بـــه بـخشایم ای ایـزدِ دادگـر	بـدان سـیر نـادیده رویِ پسـر
کـه چـون تـافته مـهر پـنهان شـود	سـتاره اَبَـر چـرخْ تـابان شـود
دل آیـدشْ ازکـار گـیتی سُـتوه	بـه یک سـو شـود از مـیان گـروه
به تن در فزون گردَدَش تـاب و تب	اَبـــا نـــاله و آه گـوید بـه شب
که‌ای کرده چون بختِ من رُخ سیاه	دل آزردگـــان را بــه گــیتی پـناه
مــن ایـدون تـو را در پـناه آمـدم	بــه نــزدیک‌تو دادخـــواه آمــدم
که مـا و تـو ای قـیرگونْ روی شب	دو پـوشیده روئـیم بـا تـاب و تب
تورا پور گُم گشته هـمچون مَـنست	کـه مـا و تـورا آسـمان دشـمنست
هَــماره دهــی بـچه‌ای پـرورش	ز اَفروغ خورشیدشْ آری خـورش
چو لخـتی بـه پـروردیَش در کـنار	کــه ایـن است بـهر تـو از روزگـار
رخ او چو خورشید رخشـان شـود	بــه آبـاد و ویـران زرافشـان شـود
ز تـو چـرخ بـربایدش خُـرد خُـرد	چنین رنـج را خـوار نـتوان شـمرد
تو ای شب مـرا مـهربان خـواهـری	به فرزند گُـم گشـته چـون مـادری
زگـیتی یکــی پـور بـودم هَـژیر	زمن بِسـتدش بـاژگون چـرخ پـیر
گـرفته کـنون جـایْ در مـرزِ ری	نــدانــم کـه رُخ بـاز بـینَمْش کـی
بـهُش بـاش کـز تـو نـبیند گـزند	مـبادت دل از گَشت گـیتی نـژند

---

۱. تَف: حرارت، گرمی، شدت.

چو از خاوران برشود آفتاب / سراید بدو مُژّه کرده پر آب
که ای ایزدی فرّ گیتی فروز / فرائیده تابش زشیدِ تو روز
زمین روشن از فّر و اَوْرَند[۱] توست / رُخ ماه زیبا ز پیوند توست
به تو گشته سرسبز خُشکیده راغ[۲] / زمهر تو بشکُفته سُوری[۳] به باغ
به طهران یکی پور دارم جوان / که بالا ز دوریش گشته کَمان
چو شب را جگرگاه بشکافتی / بدان مرز فرخنده بر تافتی
زتابت مبادا که سوزیش چهر / سپهر از تو هرگز مَبُّراد مهر
همی گفت کای خَلق را داده جان / بر آورده این گُنبد آسمان
زمین را دل آشفته بر آفتاب / دلِ ماهی آکنده از مهر آب
تو دانی کزینْ لاژوردینه چرخ / به جُز رنج نامد مرا هیچ بَرْخ[۴]
شُد آن روزگاران که مَرد جوان / همه نوش خواهد زگَشت جهان
من از کِشت گیتی هنر خواستم / هوایِ جوانی فُرو کاستم
چو مَردُم فروخُفت در نیم شب / من آن دم نخُفتم زدرد طلب
کتابی فرا پیش بگذاشتم / ز خواب و خُورِش روی برگاشتم[۵]
بدین گفته پروین گواهِ من است / که در قیرگونْ شب پناه من است
نیاشُفتمی از بدِ روزگار / وگرکوه خارا شُدی پارپار
بَرِ دیوْ مَردم نبستَم کمر / نمِشته[۶] ندادم به سیم و به زر
به کرباس و نانِ جَوین ساختم / دل از مهر گیتی بپرداختم
بُد از خاره و خاکْ بالینِ من / فُروکاشت نورِ جهان‌بین[۷] من

---

۱. اَوْرَند: فرّ، شکوه، شأن.
۲. راغ: مرغزار، دامن کوه، صحرا.
۳. سُوری: گل‌محمدی.
۴. بَرْخ: نصیب.
۵. گاشتم: گاشت (از مصدر گاشتن) گردانیدم، گردانم.
۶. نمشته: اعتقاد.
۷. جهان بین: چَشم.

که روزی جهانی هم‌آوا کنم / همان رازِ دلْ آشکارا کنم
کنم گیتی از خُون اَهریمنا / یکی ژرفْ دریایِ موج افکنا
به گردون بَرم دین اسلام را / بر اَفروزم این تیره ایّام را
برآرم زبُن بیخِ بیداد را / زشاهین رهایی دهم خاد[1] را
کنونَم چُنین آمد از چَرخْ بهر / که شکّر به کام اندرونْ گشت زَهر
به گفت این و افتاد بر روی خاک / لبِ او ز خُشکی شده چاک چاک
هنوزش نرفته ز تن تاب و توش / که آوازْ دادش خُجسته سُروش
که ای مرد گوینده هُشیار باش / تُهی دلْ ز اندوه و تیمار باش
که یزدان نیکی دهِش یارتوست / همان ماه و پروین پرستار توست
فروزان فرانَت پرستنده‌اند / سُروشان به پیشت کِهین[2] بنده‌اند
چو بر گونه آبِ مُژه ریختی / خِرد را ز هم رشته بگسیختی
به یک سو هِل این رنج کیهان گُسِل / ز تیمار لَختی بپرداز دِل
نگه کن تو ای مرد والا گُهر / که دانا چه گوید به کانا[3] پسر
چو دیدش که در کار آژیر[4] نیست / دل او ز رامش دمی سیر نیست
بدو گفت «کای کودک بی هنر / تن‌آسان شُدی خاک بادتْ به‌سر
دل کار داری برو کار کن / سر مردم خُفته بیدار کن
فرو گیر گیتی به فرزانگی / که این است آیین مردانگی
بَرِ رادمردانْ سَرافکنده باش / به دشمنْ چو شمشیرِ بُرّنده باش
به پیش سُتوران کُنی بندگی / تو را ننگ ناید از این زندگی
روان چنان مرد غمناک باد / همان جای او در بَر خاک باد

۱. خاد: زَغَن؛پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان و جزو بازهای متوسط‌القامه است و بسیار متهور و چابک و تُند حمله و قوی و خونخوار است.
۲. کِهین: کوچک‌تر.
۳. کانا: نادان.
۴. آژیر: هشیار.

که‌اَرمان[1] او جز خوروخواب نیست / به گیتی شتابنده چون آب نیست»
به یاد آر گفتارِ فرّخ پدر / که در گوش گفتَتْ به گاه سفر:
«کنون کِت بسیج‌سفر ساختند / روان من از رنج بگداختند
به دانش یکی جای کُن بر سپهر / و یا در مَغاکی نهان ساز چهر
چو بی‌مایگان در میانه ممان / که پیوسته‌ات شاد بادا روان!
تو گر شب نخُفتی هنر یافتی / دل بدکُنشْ دیو بشکافتی
تو را رنج داد این دَر آکنده گنج / خوشا آن که نان دارد از دسترنج»
کنون ای هنرمند از این پهن‌دشت / سوی مهر بَرْزینتْ باید گذشت
که آن‌جا یکی روزگاری نَو است / زمین‌راست چون بزم‌کیخسرو است
یکی جایگاهی است آراسته / زهر سوی بانکِ طرب خاسته
گروهی که آن‌جا به شادی درند / از این برشده چرخ والاترند
خرد را بدانجای بینی کلید / چُنین گفت و از دیده شُد ناپدید
چو گوینده لَختی به پیمود راه / فروزان شُدش روزگارسیاه
یکی باغ دیدش چو خُرّم بهشت / فروزان بر او پرچم زردُهِشت
درخشان چنان گوهر شبچراغ / فَری[2] آن‌چنان مرز و آن گونه باغ
شکُفته در او لاله و شنبلید / یکی سبزگون چتر بگشاده بید
بهشت ار ز بالا به زیر آمدی / نه آن‌گونه نغز و هَژیر آمدی
چنان شد زدیدنش بیننده شاد / که آن رنج پیشینْ برفتش زیاد
به‌نامْ ایزد آن مرد آسیمه‌سر / درون شد بدان مرز اسپندفر
زمین دید چون سبزْ دیبا شده / ز شاه اسپرم باغ زیبا شده
همان زَند خوان از بَرِ سروبُن / همی گفت بر پهلوانی سَخُن
که فردوسی بافرین شادباد / روان وی از رنج آزاد باد

---

۱. اَرمان: آرمان، آخرین آرزو.
۲. فری: (ادات تحسین)، زه، آفرین، خوشا.

که ایران به گفتارِ او زنده گشت — سخن را بِدُو نامْ پاینده گشت
فری بر خراسان مینُونشان — که مرزی چنو نیست اَندر جهان
کز این سان بپرورده اندر کنار — سخنگوی دانادلِ هوشیار
نیارَد به جز راد مردانِ مرد — برآورده ز اَهریمن‌زشت گَرد
شِگِفتید گوینده از کار خویش — پذیرنده مردیشْ آمد به پیش
بسی آفرین گفت گوینده را — خِرد پیشه دانای جوینده را
بدادش یکی تیغِ گوهرْ نگار — بِدو گفت رَو تا بَرِ جویبار
گروهی ز آمیزگان صف زده — به نزدیکِ آن تخت بسته رده
چو مردان یکی تیغ‌کین آخته — یکی چون زنانْ خویشتنْ ساخته
بر آهیخت آن هندوانی پَرند — سویِ صفّ مردان جهاندشْ نَوند[1]
که ناگَه بر آمد زگیتی غریو — چو در پهنهٔ رزمْ آوای نیو[2]
ز هرسو بر آوردْ آوا سُروش — برفت از برِ مرد گوینده هوش
چنان خاست بانگ دِه و دارو خیز — که گفتی به پاشُد یکی رستخیز
دل مردِ بُرنا چو گُل بشکُفید — شِگفتا که فردوسی آمد پدید
نشست از بَرِ تخت گوهرنگار — جهان شد به کردارِ خرّم بهار
به دست آذرخشی پَرند آوری — به پیش اَندر آن صف زده لشکری
چو بنشست گوینده را خواند پیش — برفت او و بنشاختش[3] نزدِ خویش
به نرمی به پُرسید از کار اوی — به پاسخ چُنین گُفت کایْ نامجوی
دل آزرده گَشتم ز ایرانیان — که از سودشان نیست پیدا زیان
هَماره مرا دل پُر از خون بود — همان دیده چون رود جیحون بود
دلِ من خروشان چو رودِ زم است — اگر شامگاه ار سپیده دَم است

---

۱. نَوند: تیزرو، تندرو، مرکوب.
۲. نیو: دلیر، شجاع.
۳. بنشاختش: نشاختن، به همان معنی نشاندن است.

به گوینده فرمود لَختی منال / که منهم جفا دیدم از ماه و سال
بدان گه که ایران بَر آشُفته بود / سرِبخت بیدارِ او خفته بود
نبُردی کسی نامِ کاوس را / نه گیو و نه گودرز و نه طوس را
عرب بود غرّان به کردار رعد / ز نُعمان مُقرِن سخن بود و سعد
من آن روز تیغ سخن آختم / چنان ایزدی نامه پرداختم
ز ابیات غرّا دو ره سی هزار / مر آن جمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کَمان و کَمند / ز کوپال و از تیغ‌های بُرند
زبَرگُستوان[1] و ز خفتان[2] و خود / ز صحرا و دریا و از خشک‌رود
ز گرگ و ز شیر و زپیل و پلنگ / ز عفریت واز اژدها و نهنگ
ز نیرنگِ غول و ز جادویِ دیو / کز ایشان به گردون رسیده غریو
زمردانِ نامی به روز مَصاف / ز مردانِ جنگی گهِ رَزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب / چو طور و چو سَلمْ و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد / چو ضحّاک بدکیش و بی دین و داد
چو گَرشاسبْ سامِ نریمان گُرد[3] / جهان پهلوانانِ با دست بُرد[4]
چو هوشنگ و طهمورثِ دیوبند / منوچهر و جمشیدْ شاهِ بلند
چو کاوس و کیخسروِ تاجوَرْ / چو رستم چو روئین‌تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گُزین / سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لُهراسبْ را / زَریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسبْ اندر شُمار سپهر / فروزنده‌تر بُد زتابنده مهر
چو دارای داراب و بهمن همان / سکندر که بُد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو

---

۱. برگستوان: پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند.
۲. خفتان: قسمی جامه ... که در جنگ می‌پوشیدند.
۳. گرد: دلیر، پهلوان.
۴. دست بُرد: قدرت، چابک دستی.

چو پرویز و هُرمز چو پورش قُباد — چو خسرو که پرویز نامَشْ نهاد
چُنین نامداران گردن کَشان — که دادم یکایک ازِ ایشان نشان
همه مُرده از روزگار دراز — شُد از گفتِ من نامشانْ زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام — سراسر همه زنده کَردم به نام
به پاداشتم خوار بگذاشتند — همان نامِ من رفته انگاشتند
گُذر کرد و شد سالیان بی شمار — سُتودان[1] من مانده در طوس خوار
نه آن خاک را زیب و فرّ باشَدی — نه کس را بدان جا گُذر باشدی
به ایران مرا گر نبُردند نام — همیدون ز دانش ندیدند کام
تو ای خاوری خیز و برگیر سَر — که خورشید بَرزَد سر از باختر
اروپا کنون شرم مینوُ بوُد — دلِ مَردمِ او خرد جُو بود
بسی نامه کردند بر نامِ من — همه نامه بنوشته بر کام من
به پا شد به اَمرْیک و هند انجمن — بِدان انجمن مُردم رایزَن
ز دانش بیاکنده مغزِ سرا — بهم گِردْ کردند سیم و زرا
که ما را یکی دخمهٔ نوکنند — بدین باغ طبع تو بیخو[2] کنند
خوشا خرّما مرزِ هندوستان — پرستندهٔ تخت‌گاه کیان
زمَن آفرین باد اَمریک را — فروزان کُنِ جانِ تاریک را
جهانِ نوین چون بهشت آمده است — ستایندهٔ زردُهِشت آمده است
همان مردمِ او هنرجو شدند — از آن سوی گیتی بدین سُو شدند
ز ایرانیانم گسسته امید — که نارَند یاد از کی و جمّشید
به خشم اَندر است ایزد دادگر — از این گُم زده مردم آزوَر
شما را ز فردوسی آزرم نیست — ز یزدان دادْ آفرین شرم نیست؟
چوگفت این‌سخن گویِ طوسی نژاد — ز اَندُه مرا دل ز کار اوفتاد

---

۱. ستودان: گورستان.
۲. بیخَو: زمینی که از علف وگیاهان هرزه پاک شده باشد.

از آنْ خـــوابْ یکـــباره بَـرخـاستم مـــر ایـــن گـــفت نـیکو بـیاراستم
ز گـــــفتار فـــــردوسی نـــامدار در ایـــن ایـــزدی گـــفتهٔ شـــاهوار
بـــیاوردم آن چـــیز کـــاوَردنیست زمن این خــردمند را خُـرده نـیست

(۱۳۰۴ ش)

دهقان پیر[1]

بـــود در شـــهرِ خـــوارزم پـیری / دلْ بـــه دانش فـــروزی، هـــژیری
پُشت‌خـــــمیده‌ای، ســـــرفرازی / کـــــار کشـــته ردی، کـــارسازی
در جـــوانـــی بســـی رنـــج بُـــرده / و آن هـــمه نَـــزْ پـــی گـــنج بـــرده
پـــــایْ فـــرسوده کسب خـــرد را / یـــــافته راز هـــر نـــیک و بـــد را
دلْ ز درگـــــاه شـــاهان گســـــته / دست و روی از جهان پـاک شســته
بـــــرگزیده ز هـــــر پـــیشه و زی / بـــــهرِ نـــان یـــافتن کشت ورزی
نان ز خود خـواسـتی نـز دگـر کس / مـــــرد را یـــارْ عـــزم و هـــنر بس
هـــرکه نـانش ز رنـجِ کِسـان است / دشـــــمن کـــردگار جـــهان است
زشت‌کـاری است در چشم بِـخرد / داشتن چشـم بـر دست جـز خَـود
پـــاک‌جـفتی بُـدش پـاکـدامـن / گـــویِ ســبقت ربـــوده ز هـــر زن
در هـــمه کـــار کـــردیشْ یـــاری / خــــانهٔ شَـــوی را پـــاسداری
دل هـــــمی دادیَش روز ســـــختی / هـــیچ نـــاشُفتی از تـــیره بـــختی

---

۱. مثنوی «دهقان پیر» را استادفروزانفربرای یادنامهٔ مرحوم ابراهیم پورداود سروده است واین چاپ اخیر، بر اساس نسخهٔ موجود به خط دست استاد دکتر محمد دبیرسیاقی است.

زن که بگسست از ریمنی تن — رامشِ جان مرد است آن زن
مرد چون آمدی شب ز صحرا — خدمتش را همی جُستی از جا
بوسه بر دست و بر پاش دادی — بِستُدی بیل و سویی نهادی
پایْ افزارش از پا کشیدی — خوان بگستردی و نان هلیدی
نانْ خورش ماستی یا پنیری — گرچه این نیست درخورْدْ پیری
کردی از بهر او پهن بستر — شمع بُردی بدان جا و دفتر
سالیان رفت چل کم از او چار — مرد و زن را چنین بود هنجار

*

مردْ آمد شبی سوی خانه — سُست بازو و آزرده شانه
تا به دیدار زن شاد گردد — وز کمند غم آزاد گردد
دیدش افکنده سرْ رویِ زانو — از غَضَب درکشیده به هم مو
آفرین گفت و نشنید پاسخ — تیره می‌خواست شد بختِ فرخ
گفت کای مایهٔ رامش دل — آرزویِ روان خواهشِ دل
باز گویم که آخر چه دیدی — یا کدامین بَد از من شنیدی
دلْ چرا خود به تیمار بستی — مویْ آشفتی وروی خستی
مهربانا دلم بی‌گناه است — مَشکنش کان تو را جایگاه است
ترسم اَر بشکنی برفروزد — آتش غم جهان را بسوزد
گرچه سخت است این زندگانی — دل بدان خوش کن ار مهربانی
دلخوشی را بود خواهش زر — دلخوشی به ز صد گنج گوهر
ناخوش ار چند فعل گدایی است — دل بدان خوش کنی پادشاهی است
چیست هستی که تیمار آن را — رنجه داری سپهری روان را
مرد بخرد که دل داشت روشن — جان بپالوده ز آرایش تن
چون فروشد به ژرفای هستی — ناجدا دیدش از خواب و مستی

*

زن به زاری برآورد ناله — ژاله افشانْدْ بر خشک لاله

گفت از من چه پُرسی که زارم — دل برآشفته از روزگارم
بود هنگامهٔ شادمانی — عقدبندان دُخت فلانی
کرد خواهش بدان جایْ رفتم — رفتم و دل ز اندوه تَفتم[1]
طنز گفتند رعنازنی چند — زشت و ناپارسا ریمنی چند
کِت چرا نیست زرّینه یاره — جامهٔ فاخر و گوشواره
پینه از چیست بر چادرِ تو — هست این از تو یا مادر تو
هیچ در عمر خود نان گندم — دیده‌ای جز که برخوان مردم؟
تیره شد پیش من روز روشن — مرگ بهتر که دشنام دشمن
مِی بگفتی که چون کار نو شد — جو درو رفت و گندم درو شد
جامه آرم تو و کودکان را — خردسالان خسته‌روان را
اینک ای مردْ هنگام آن است — جامه بستان کِه مان دل نوان است
گرچه منْ خویش کردم شکیبا — کودکان را برآید دل از جا
کودک آرام بودن نتاند — جز خور و خواب چیزی نداند
زآنش از مهر مادر خروش است — کِش ز پستان او شیر نوش است



گفتهٔ جُفتِ پاکیزه‌خو را — پیر بشنید و گفتش مر او را
اندکی بایدتْ آرمیدن — روحِ شادی به تن در دمیدن
آتش گریه خاموش کردن — رنج گیتی فراموش کردن
تا یک امشب بباشیم خرّم — رنج پاشیم بر پیکر غم
بامدادان چو خورشید انور — بر زند از کران فَلک سر
من سویِ دشت پویم زخانه — چون عقابی که زی آشیانه
جانب شهر کوبیده گندم — آورم تا فروشم به مردم
آنچه خواهی ستانم ز کالا — یارهٔ پربها طوق والا

---

۱. تَفت: عجله، شتاب، خرام، گرمی حادث از خشم.

زن ثــنا گـفت و آورد خـوانش هــم بـبوسید دست و دهــانش
خُــردسالان هـم از بـخت خـرّم نــان بـخوردند و خـفتند بـاهم
پــیر زی مــرز شـد بـامدادان ای عــجب بـا امـیدی فـراوان
لیک نــومیدی آمـدش بـهره دیــد آن کِش بکَـفتید[1] زهـره
لشکـری دید چـون دیوِ رهـزن بــهرِ تـاراج بـرچـیده دامـن
بـهر غـارت ز هـر سو دویـدی غـارتیدی هـر آن چـیز دیـدی
پــیر بــیچاره را دل فسـردند دســترنج ورا نــیز بــردند
زد خـروشی بـه سـالار لشکـر گـفت ایـن چـیست شرمت ز داور
رنـج مـا غـارتیدن سزا نـیست خواسـتن رنـج دهـقان روا نـیست
پــاک یــزدان بسـوزد روانت بــرکند اُســتن دودمــانت
نــز تـو کز مـا شد آبـاد کشـور روزی از رنــج مـا یـافت لشکـر
کِــهتری پـاسبانی تـو مـا را مــهتری چـند جـویی خـدا را
زان گــروه سـپاهی است والا وان کشــاورز بـخشدش کـالا
تــا کـند رهـزنان را سـیاست مــملکت را ز هــر بـد حـراست
نَــی کـه غـارت ورا پـیشه گـردد ریشــهٔ مُــلک را تـیشه گـردد
گــر چــنانی بســی ارجـمندی ور چــنینی ســزاوار بــندی
ایــنک ای مــرد بـدکیش رهـزن کــز تـو در شـرم شـد آهـریمن
ســوی شـاه آورم دادخــواهــی تــا دهـد مـزد چـونین سپاهی
چون بگفت ایـن بـه سـالار لشکـر مــردکی زشت و ابـلیس گـوهر
تـاخت چـون دیـو بگسـیخته بـند زد بـر آن پـیر تـازانـه‌ای چـند
گفت: بس کن که سـالار شـاه است کــارت ار دادخـواهـی تـباه است
دادخــواهــی اگــر از سـپاهی جــان نـهی بـر سـر دادخـواهـی
شـاه بس مـهر دارد بـه لشکـر لشکــر خــویش را داده کشــور

---

۱. کَفتید: از مصدر کفتن: ترکید، شکافت، از هم باز کردن.

گـر بـه کشـور در آتش فـروزند / خـــانهٔ کشت‌ورزان بســـوزند
شاه را هیچ از این غم بـه دل نـیست / گرچه رنجی چنین دل گسل نـیست
پـیرِدلْ خســتهٔ دیــده خــواری / ســوی تــخت شَـه آمـد بـه زاری

❊

آن زمـــان بـــود روز تـــباهی / آتســـزی[1] دوده را پـــادشاهی
رنـج کشـور ز دل داشت شُســته / بَـد کُـنش خسـرو نـاخجسته
هــیچ بـــهره نـبودی ز دادش / کشـــتن و ســوختن بُــدنهادش
مـرد بـیداد و یـازان بـه بـازی / گَـه پَـیِ لهـو و گـه تُـرکتازی
بـــا رعـیّت بُـدش هـمنبردی / ایــنت آزادگــی ایـنت مـردی
گـاه صیدش بُـد آن روز و دهـقان / دیـــد او را و بـــرکرد افـــغان
گـفت: شـاها یکـی داد خـواهـم / شـــاه را ایــنک انـدر پـناهم
رنــج دیـده یکـی کشت ورزم / روز تـــا شب نگـــهدار مــرزم
چـــرخـــم آزار بســـیار داده / خـــرّمی بُـــرده تــیمار داده
بــر رُخـــم رنـــج را درگشــاده / خــون بـه تـن از روانـی فـتاده
پـوستی مـانده بـر اسـتخوانی / گِـرد ســازم بـه صـد رنـج نـانی
نــیست از داد پـیش کـه و مـه / هـیچ پـیرایـه مـر شـاه را بـه
خســـرو دادگـــر زنـده بـادا / دولتش نـــیز پـــاینده بـــادا
شـاه بـیدادگـر بـی نشـان بـاد / خوار گشـته بـه هـر دو جـهان بـاد
خـیلتاشی بـه مـن بـر سـتم کـرد / روز گـــیتی فـــروزم دژم کـر د
خـان و مـانم بسـوزید و نـان بـرد / نـان چگـویم کـه آرام جـان بـرد
نـــاله کـــردم بـیامد بـر مـن / چـــند تـــازانـه زد بـر سـر مـن
مـــن بـماندم چـنین زار گَشـــته / در بَـــرِ دشـــمنان خــوار گشــته
نــــابزهکار طـــفلان گــرسنه / مـــادرِ مـــهربانشان بـــرهنه

۱. آَتسز: یکی از حُکّام دودمان خوارزمشاهیان و یا طبقه دوم از ملوک تاتار.

گـــر تـو شـاهی پس اینان کیانند / از چــه در کشــورت حکمرانـند
پــاک یــزدان یک و شـاه یک بــه / دشـــمن شــاه بگسســته رگ بــه
نـــالهٔ او شـــد از مـــه گـذاره / شـــاه نشــنید و انگــیخت بــاره
خـــیلتاشان ســوی او دویـــدند / تَنْش در خـاک و در خـون کشـیدند
بـــرکشیدند گـــویا زبـــانش / شــد بـه هـم درشکسـته دهـانش
پیر آغشـته بـا خـاک و خـون شـد / بـرفگون ریش او لاله‌گــون شـد
مـــردی ایـن دیـد و زی خـانهٔ پـیر / تــاختن کــرد چـون از کـمانْ تـیر
تـــا بگـــوید مـــر آن پـــاک زن را / قـــصهٔ پـــیر نـیکو سـخن را



زن از ایـــن کـــرده‌ها بی‌خبر بـود / چشــم کــرده فــراسوی در بـود
داشت امـــید کِش طـوق و یـاره / آورد شـــوی بـــا گـــوشواره
گـــر شـــنیدیش آواز پـــایی / از طـــرب دلش کــردی نــوایــی
هـــر زمـــان کــودکی نــاله کـردی / گـــونه از اشکْ پُـــر ژاله کــردی
گـــفتیَش بـــابت ایـــنک درآیـــد / نـــوبتِ شـــوربختی ســـرآیـــد
هـــدیه کـــرباس آرد شـــما را / مـــن بـــبرم بـــدوزم قـــبا را
نـــاگـــهان خـــواست آوایـی از در / کـــودکان شـــاد گشـــتند و مـــادر
ســـويِ در تـــاخت بـــا شـــادمانی / غـــافلْ از گـــردش آســـمانی
یـــافت زان کـرده چـون آگـهی زن / زار نـــالید و بـــرخـــاست شـیون
کـــودکان رو بـــه صـــحرا نـــهادند / ســـیل اشک از دو دیـــده گشـادند
زن هـــمیدون بـــتازید از پَـــی / جـــان هـــر کس بســـوزید بـر وی
رفت آنـــجا کـــه بُـــد مـرد خسته / پشت آزرده پـــهلو شکســـته
دیـــد آغشـته بـا خـاک و خـونش / سُست گشـــته دلِ رهـــنمونش
گـــفت: پـــاکـــا، گـــزیده‌روانـــا / آســـمانی‌تنا، پـــاک جـــانـــا

ای فــــروزنده مــــهرا، دریــــغا — بــاز بُــردی رُخ انــدر بـه مـیغا[1]
پـیش از ایـن کـاشکی مـرده بـودم — جــان چــون آتش افسـرده بـودم
مــن نــخواهــم کـنون گـوشواره — خـــیز و خـاموش کـن ایـن شـراره
خـــیز کـــاین کــودکان بـی‌گناهند — خیره چــون مـرغ گُـم کـرده راهـند
نکْ نه خـواهـان کـفش و کـلاهند — ســاخته از تــو بــا یک نگــاهند
چشــم‌ها ســوی ایشــان فـرا کـن — درد بـــــیچارگان را دوا کـــن
نــالهٔ کـــودکان گشت افــزون — پـــیر بِســتُرد از دیــدگان خــون
دیــده بــا سـختی و رنـج بُگشـاد — سویِ طفلان نـظر کـرد و جـان داد

(۱۳۰۸ ش)

۱. میغا: میغ، یعنی مه، ابر؛ الفِ میغا را اصطلاحاً الف اِشباع می‌گویند. معنی این‌که: چهره‌در ابر تیره کشیدی.

کارنامهٔ صنع

پهنهٔ کوشش است و عرصهٔ کار
این جهان را تو خوارمایه مدار

که جهان است کارنامهٔ صنع
بسته بر وی طراز خامهٔ صنع

رخش آراسته به نقش و نگار
رمز ناخوانده اندر او بسیار

بوالعجب نقش و رنگ‌های برون
زآن عجب‌تر نگارهای درون

از برون گرچه دلکش است و لطیف
نیست جولانگه روان شریف

کز درون سو شگرف بازاری است
ز آن درون این‌برون نموداری است

نه فسون است این جهان و نه رنگ
ای بسا سرّ نهفته در دل سنگ

هیچ از این رازها به کار تو نیست
دیدهٔ رازبین چو یار تو نیست

مرغ شب پیش خور نمی‌پاید
چشم بیننده راز می‌باید

چشم تو بسته راه ناهموار
ره به منزل نمی‌بری ناچار

آن که جان تو بر فروزاند
وین همه پرده را بسوزاند

علم باشد یقین به علم‌گرای
دیده را نور معرفت بفزای

زان عجایب نگارهای شگفت
کایزد اندر دل جهان بنهفت

علم تاند که پرده برگیرد
کارنامهٔ بشر ز سر گیرد

نام خاور از آن شده است بلند
که از این نامه خواندْ سطری چند

تــو هــم از زیــرکی و هشــیاری — از دگــر کس نــه پــای کـم داری
کوششی کن که تا بـه نیروی عـلم — هــنری مــتکّی بــه بـازوی عـلم
ورقــی زیـن صـحیفه بـرخـوانـی — رخش عــزّت بــر آســمان رانــی

(مرداد ۱۳۱۴)

همنشینی به از کتاب مجوی

اگـر بـازجـویی خـطا از صـواب — نیابی یکـی هـمنشین چـون کـتاب
یکـی هـمنشین است پـاکـیزه‌دل — نه بـدخواه مـردم نـه پـیمان گُسِـلْ
نـخواهـد ز گـیتی مگـر کـام تـو — نـه هـرگز بـه زشـتی بـرد نـام تـو
ز کـار جـهانت دهـد آگـهی — بـیاموزدت راه و رسـم مـهی
بـود سـوی آزادگـی رهـنمون — کـند مـرد را دیـد و دانش فـزون
درون پـر ز مـعنی زبـان پـر ز بـند — نـیارد زیـان و نـخواهـد گـزند
بـدو کشت دانش بـرآورده بـر — وز او جـان گـویا بـود مـایه‌ور[1]
بـه دانش گشـاید زبـان تـو را — بـرافـروزد ایـن پـاک جـان تـو را
کـتاب است آیـینهٔ روزگـار — کـه بـینی در او رازهـا بـی‌شمار
بگـوید بـه تـو از گـذشته سـخن — شـود نـو از او رازهـای کـهن[2] ❋
کـند آشکـار آن‌چـه بـاشد نـهان — سـخن گـوید و بسـته دارد زبـان

---

۱. نسخهٔ دیگر: پایه‌ور.

۲. پنج بیت که با علامت ستاره مشخّص شده است تنها در کتاب مدینه‌الادب تألیف مرحوم عبرت نایینی آمده و در چاپ‌های بعدی دیده نمی‌شود:

سخن‌گر چون‌جان‌است او چون تن است   وگر جان چراغ است‌او روغن است
گشاید به دانا همه راز خویش   ز نادان نهان دارد آواز خویش
پدیدار گردد ازو خوب و زشت   هویدا نکوطینت از بدسرشت❊
دهد از سخن جان و دل را فروغ   همه راست گوید نگوید دروغ
چو خواهی بود با تو دمساز و یار   نخواهیش گردد ز تو برکنار❊
مر او را بخواه ار بخواهی رفیق   که چون او نباشد رفیقی شفیق❊
نباشد رفیقی چو او مهربان   همه سود آرد تو را بی‌زیان❊
روان دارد از تیرگی‌ها بدور   کشاند ورا[1] تا به اقلیم نور
که آلودگی را بدان راه نیست   در آن پرده جز جان آگاه نیست
خردمند گوید که در دفتر است   ز هر کس هر آن چیز کو بهتر است
که تا بازماند یکی یادگار   گزینان گیتی به هر روزگار
سخن‌های نیکو گزین کرده‌اند   به دفتر درون پاک گسترده‌اند
همی برخوردمردم ازخوب و زشت   ز تخمی که دانای پیشین بکشت
چنین همنشین گر به دست آوری   نشاید که بگذاری و بگذری

(آبان ۱۳۱۹)

۱. نسخهٔ دیگر: تو را.

انعکاس صوت[1]

اگر زشت اگر نغز باشد خطاب   هر آواز را درخور آید جواب
چو آواز خیزد نماند نهان   به گوش اندر آید هم اندر زمان
نماند نهان نالهٔ بلبلی   که نالد به زاری ز شاخ گلی
نه آوای مرغ شب از مرغزار   نه آن غرش تندر از کوهسار
نه از جنگل آوای ببر دلیر   غریو پلنگان و هرّای شیر
نه هیهای چوپان به هنگام گشت   که مر گله را می‌چراند به دشت
وزد گر که بادی به شاخ درخت   برآید از آن شاخ آواز سخت
و گر زان‌که با کوه رانی خطاب   سرانجام از آن کوه یابی جواب
ولیکن تو ای نغز گوینده مرد   ز دریای معنی برآورده گرد
چو جان تو را مایه بخشد سروش   برآری ز دل آسمانی خروش
خروش تو گیتی به جوش آورد   بر آهنگ تو در خروش آورد
بسا ایزدی نغمهٔ دل‌نواز   که انگیختی ز آن دلاویز ساز
که بگسست زه چنگ ناهید را   به رقص اندر آورد خورشید را

۱. ترجمهٔ منظوم از آثار پوشکین.

سخن‌ها کزان خاره گردد چو موم / بیاراستی اندر این مرز و بوم
بر این خفتگان چند دادی نهیب / که سیل از فراز اندر آمد به شیب
میان‌ها پی چاره بندید تنگ / میارید در کار از این پس درنگ
چه مایه برآوردی از دل خروش / تو را هیچ پاسخ نیامد به گوش
از این خفتگان برنیامد نفس / ازیرا که در ده نبود ایچ کس
دلِ زنده داند که آواز کیست / نهفته به شعر اندرون راز چیست
که‌را نیست ره سوی اقلیم نور / چه آهنگ بلبل چه بانگ ستور

(آبان ۱۳۲۲)

در ستایش مصدّق[1]

ای مـصدّق ثـنا سـزاست تـو را / هـمّت انـدرخـور ثـناست تـو را*
زانکـه زیـن سـرزمین بـحول‌الله / دست بـیگانه از تـو شـد کـوتاه
نـفتخواران حـیله‌آور پست / رشـتهٔ چـاره‌شان ز تـو بگسست
راسـتی راکـه مـردِ مـرد تـویی / زانکـه بـا دیـو در نـبرد تـویی[2]*
گرچه انگـیخت او بـه حـیله سپاه / یک سـر مـو دلت نگشت از راه

۱. دکتر محمد مصدّق (مصدق‌السلطنه)، ۱۲۶۱ـ۱۳۴۵ ش.
اجمالاً اطلاع دارم که انگیزه‌ای خاص مرحوم فروزانفر را برآن داشت تا قطعهٔ بالا را بسراید و این ابیات برای او پیامدهایی به دنبال داشت. قرار بر این بود که یکی از آگاهان بر این انگیزه مختصری در آن‌باره بنویسند تا بنده در این پاورقی به چاپ برسانم. دریغ که غفلت این بنده و مسافرت آن عزیز، باعث شد که این نکته همچنان در پردهٔ ابهام بماند. [م]

۲. ضبط دو بیتی که با علامت ستاره مشخص شده در حواشی و تعلیقات کتاب نگارستان، قاضی احمد غفاری، تهران ۱۳۴۰، ص ۵۵۳ چنین است:

ای مصدّق هزار مردی تو / با دد و دیو در نبردی تو
ای مصدّق تو را ثنا خوانم / گرچه بر همزن سنا دانم

[م]

سـخنی مـختصر بگـویم مـن | در دلت نیست جز کـه حبّ وطـن
عـید نـوروز بـر تـو فـرّخ بـاد | هر چـه پـرسی ز بـخت پـاسخ بـاد

(نوروز ۱۳۳۲)

مادّه تاریخ‌ها



مادّه تاریخ ساختمان دانشگاه[1]

به روزگار... که بدو
برند ملت ایران ز حادثات پناه
میان عالمیان سرفراز گشت این ملک
به سرفرازی ما خلق عالمند گواه
رعیّت از دل و جان جمله نیکخواه...
که ملک ایران زو به نداشت نیکوخواه

۱. مرحوم فروزانفر چنان‌که مشهوراست و خلاف واقع هم نیست، اهل اغراق و مبالغه بود. او به همان نسبت که از تحسین و مبالغه‌گویی دیگران دربارهٔ شخص خود خشنود می‌شد، گاه اتفاق می‌افتاد که تحت‌تأثیر یک حادثهٔ سیاسی، اجتماعی، قصیده‌ای شامل اوصاف و عناوین‌مبالغه‌آمیزمی‌ساخت‌علی‌الخصوص‌درمورد مؤسسات‌فرهنگی‌همچون تأسیس دانشگاه و دبیرستان که بسیار مورد علاقه او بود اغراق‌گویی را از حد می‌گذرانید. نیز باید توجه داشت که گفتن قصیده به مناسبت تأسیس مؤسسات فرهنگی و ذکر تاریخ تأسیس آن‌ها درآن زمان منحصر به‌فروزانفر نبود بلکه فضلای زمان مانند ملک‌الشعرای بهار، دکترصورتگر و... نیز در مناسبت‌های مختلف قصایدی سروده‌اند که در اغراق‌گویی دست کمی از قصیدهٔ فروزانفر ندارند، به‌هر حال قصیدهٔ فوق و قصیدهٔ ماده تاریخ دبیرستان فردوسی را باید در ردیف همین قصاید قرار داد.

درازدست شـده سـرکشان بـدند بسـی
کـه کـرد تـیغ... و دسـتشان کـوتاه
در آن زمین که بـه دو هـیچ سـوی راه نـبود
چـو عـزم... ز آهـن کشـند اکـنون راه
اگر تـو بـر شـمری کـارهاش بسـیار است
یکـی ز بسـیار ایـنک بـنای دانشگـاه
پـی نـهادن بـنیاد ایـن شگـفت اسـاس
بـرفت مـوکب... ایـن سزد ز مـوکب...
به دست خویش پـیش اسـتوار کـرد چـنان
کـه هـرگزش نکـند دست روزگـار تـباه
تن است کشور و جانش مـعارف است بـلی
ازیـن دقـیقه دل... بـود آگـاه
بـه فـیض حکـمت... قـوی و تـازه نـمود
چـو جـان کشـور پـژمرده دیـد از هـر راه
دل مـن از پـی تـاریخ ایـن بـنای شگـرف
بـخواست بـیتی از پـیر عـقل بـی‌اکـراه
بگفت اینک تـاریخ صـدق و گـفت درست
اسـاس عـلم قـوی دادن ز رأی...

(اسفند ۱۳۱۳)

مادّه تاریخ ساختمان دبیرستان فردوسی مشهد

فـــــرّخا دوران و... کـــــز فـــرّ او
مــلک ایــران را پــدید آمــد شکـوه بـاستان

مــلک را بـخت جـوان بـخشید فـرّ و بـخت...
فـــرّخا فـــرّ... خـــرّما بـــخت جـوان

چـارسوی مـملکت از رهـزنان پـردخته مـاند
راه در پیوست از آهــن زیـن کـران تـا آن کـران

فـتنه را پـی کـرد و کـاخ مـعدلت را پـی فکـند
زان مـــبارک رای جـانْافـزای و تـیغ جـانستان

بـــا مـعارف پـرتو اقـبال شـه‌بین تـا چـه کـرد
پـیکری بی‌جان بـدو... بـه حکـمت داد جـان

کـار دانش زیـن وزیـر کـاردان رونـق گـرفت
کار ازین‌سان است چون دستور بـاشد کـاردان

تا نه بس دیـر از هـمه تـو بـهر تـحصیل کـمال
ســوی ایـران بسـته بینی کـاروان در کـاروان

این دبیرستان که او بـر نـام فـردوسی بسـاخت
تـــا ابـــد چـون نـام فـردوسی بـماند جـاودان
کاخ امن است این دبیرستان بـه مـعنی انـدر آن
زانکه جان را معرفت هم امـن بـخشد هـم امـان
از پـــیِ تـــاریخ ایـــن عـــالی بـــنا پـــیر خـرد
خواست بـیتی دلپـذیر از خـاطر شـیرین زبـان
از ادب سر درفکند و صـدق دل افـزود و گـفت
از دبـــیرستان فـــردوسی بـــجو تـــاریخ آن

(۱۳۱۵ ش)

در رثای نظام‌الدّین مشارالدّوله حکمت شیرازی

دریـغا کـز جـفای چـرخ وارون
مشـارالدّوله بـدرود جـهان گـفت

نـظام‌الدّیـن کـه از آگـاهی دل
مر او را جان حکمت می‌توان گـفت

سپهر مکـرمت از هـم فـرو ریـخت
نه من این نکته گویم کاسمان گـفت

به کـار مـلک و مـلّت آن نکـوخواه
اگـر کـرد آشکـارا ور نـهان گـفت

همه چون کرد بـاید آن چـنان کـرد
همه چون گفت باید آن‌چـنان گـفت

نکـوکاری حـیات جـاودانـی است
ازیـرا شـاید او را جـاودان گـفت

زمـانه مـادری نـامهربان است
خطا گفت آن‌که او را مـهربان گـفت

ز بـهبودیش مـی‌گفتم کـه نـاگـاه
رفیقی پیش من ایـن داسـتان گـفت

همین دانم که سـرتاپا دلم سـوخت
نمی‌دانم چه اندر گوش جـان گـفت

از این گـیتی کـجا رفت او نشـان ده
بشـد او زی جـهان بـی‌نشان گـفت

ازآن چـون طـائر بشکسـته بـالیم
که مرغ جانش تـرک آشـیان گـفت

هـزار و پـانزده بـر سـیصد افـزون
بـرفت او و وداع دوسـتان گـفت

(۱۳۱۵ ش)

قصیده‌های عربی

در تبریک ورود آیت‌الله حاج مهدی خالصی[1] به ایران

بلوغ المعالی عند قطع السّباسب   ونیل الأماني تحت ظلّ القواضب
فلا یدرک المجد امرؤ متعزّل   یروح و یغدو مغرماً بالکواعب

---

۱. از قراری که شنیدیم، قصیدهٔ فوق، بسی موجب جلب توجه آقای آیت‌الله خالصی شده که یک جوان، به این سلاست و روانی، به نظم اشعار عربی بپردازد، و منتهای مسرّت را از خُبرت و اطلاع جوانان دانشمند و ادیب ایران، بر زبانی که نزول وحی حضرت یزدان به آن لغت و لسان شده است، حاصل کرده‌اند. (روزنامهٔ مهرمنیر).

این قصیدهٔ عربی را حاج شیخ مهدی خالصی، فرزند ممدوح این قصیده، در اختیارم قرار داده است. جا دارد در همین‌جا از بزرگواری و لطف ایشان سپاس‌گزاری نماید. استاد فروزانفر در شرح احوال خود نوشته است: «مقداری از مباحث فقه را نزد مرحوم حاج شیخ مهدی‌خالصی خوانده»،از این‌رو خالصی از استادان فروزانفر محسوب می‌شود. خوب است اجمالاً بدانیم که آیت‌الله حاج مهدی خالصی فرزند شیخ حسن فرزند شیخ عزیز خالصی، از علمای مشهور ساکن عراق بود که به علت مخالفت با دولت عراق، در دهم ذی‌قعدهٔ ۱۳۴۱ هجری قمری از سوی آن دولت به حجاز تبعید شد و برحسب درخواست دولت ایران به این کشور آمد. نخست به قم، و سپس به مشهد رفت و در آن‌جا ساکن شد و در همان‌جا در دوازدهم رمضان ۱۳۴۳ ق وفات یافت. بنای مدرسهٔ بزرگ الزهراء در کاظمین از یادگارهای این عالم مجاهد و بزرگوار است. تألیفات ارزندهٔ بسیاری در معارف و علوم اسلامی از او به جای مانده است. روانش شاد باد. [م]

ويدركه من كان للحرب مسعراً ‌‌‌‌‌‌ ويلعب فيها بالرّماح اللّواعب
يخوض غمار الحتف فرحان باسماً ‌‌‌‌‌‌ ويشرب كأس الموت وسط الكتائب
وليس جزوعاً إن ألمّت مصيبةٌ ‌‌‌‌‌‌ و ما المجد إلاّ في احتمال المصائب
إذا همّ بالعلياء يوماً ينالها ‌‌‌‌‌‌ بمرهفة تغنيه عن كلّ صاحب
و يقدم إقدام امرىء ذي شكيمة ‌‌‌‌‌‌ إذا انثالت الأخطار من كل جانب
كما أقدم المهديّ من أرض خالص ‌‌‌‌‌‌ ولم يكترث بالحادث المتواثب
فقالواله إمّاترى أنت رأينا ‌‌‌‌‌‌ و إمّا رضاءً باحتمال المتاعب
و ساموه خسفاً كان للدّين ذلّةً ‌‌‌‌‌‌ فلم يحتملها خشيةً للعواقب
فلم يك خوف العارللخسف طائعاً ‌‌‌‌‌‌ ليبلغ فيالعلياء أقصى المراتب
نفاه إلى أرض الحجاز مشاغبٌ ‌‌‌‌‌‌ يعادى الهدى يا ويله من مشاغب
وَ بعَّدَه عن أهله و عياله ‌‌‌‌‌‌ جفاء امرىء للظّلم و الشّرّ جالب
ففارق أرض الكاظمين مودّعاً ‌‌‌‌‌‌ بتهتان دمع هاطل منه ساكب
ورام ثعيليبٌ بِبُوشِهْرَ قَتْلَهُ ‌‌‌‌‌‌ ليزهو بقتل اللّيث عند الثّعالب
وصال عليه صولةً بعد صولةٍ ‌‌‌‌‌‌ ليغتاله والدّهر جمّالعجائب
ولم يدران‌الله ذاالعرش ربّنا ‌‌‌‌‌‌ يحافظه من كل خطب و نائب



فيافرحةالاسلام اذجاء قاصداً ‌‌‌‌‌‌ حريم امام من لؤيّبن غالب
يلوح كبدر مشرق فى دجنّة ‌‌‌‌‌‌ بياضُ نداه فى سواد المطالب
لى الفخر و العلياء و المجدوالعلى ‌‌‌‌‌‌ وقد حصلت لى كلّ تلك المناقب
فانى لمن قوم عريقٍ اصولهم ‌‌‌‌‌‌ يلوذ الى ارجائهم كل هارب
ووالدى الحّر الكريم معظماً ‌‌‌‌‌‌ علىٌّ امامالعلم مولى الرّغائب
وانى ابىٌّ شامخالانف ماجدٌ ‌‌‌‌‌‌ كريمٌ، بلوغالشّمس ادنى مراتب
و شعرى اذا ماقلته متحمّساً ‌‌‌‌‌‌ يباهى به فىالعرب سعدبن ناشب
اذا ما عزمناليس يصرف عزمنا ‌‌‌‌‌‌ ركوب المنايا واقتعاد الغوارب

(۱۰ جدی ۱۳۰۲ ش = ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۴۲ق)

در رثای ادیب نیشابوری

قال[1] الصّحاب اذ اجتلوني صارخاً   قرح الجفون دموعها تتهلّل

هوّن علیک وان اصبت بنائب   إنّ التّعزی بالألم الاجمل

موت الفتی حتم علیه قضاؤه   ان لم یمت داءً یعیش و یقتل

انّی لمن شیمی و قد علم العزا...   لکنّه بعض المصابْ یقلقل

انّ الذّي ملأالزمان بعلمه   أمسیٰ علیه التّرب تُسْفی الشمأل

أبکی ولست أصیخ فیه ملامة   أسفاً علیه فلیعلمنّ العذّل

غارالقصید فلیس قول ناجع   لأولی النُهی مذغاب ذاکالمقول

و کذا القوافي صرن بعد مماته   ثکلی فما بقیت تحنّ و تعول

لاتعجبوا ان هد سقم جسمه...   انّ الیهانیّت المداد تقلل

کحل السّنون لَئِن، مضیت فلا یُریٰ   غیث یجود و بارق یتهلّلُ

و اغبرّت السوح النواضر إذ مضی   ذاک الربیع فأین عیش أرغل

فالارض بعدک یا أدیب حطیطةٌ   و العام بعدک یا ادیب لممحل

غیّبت عنّی تحت أذیال الثّری   لکن خیالک فی الغؤاد ممثل

---

۱. نسخهٔ دیگر: هذا.

قــد کـنت أحسب و المـنية لم تـرد		انّ الزمــان بــفقد مــثلک یــبخل
والان أعــلم عــلم مـن لا یـمتریٰ		انّ الحــمام لکــل نــفس مــنهل
لم نــبک لوکــنّا بـفضلک جـاهلاً		لکــنّ فــضلک لیس مــمّا یـجهل
مــا مــیّتٌ مــن کـان أبـقی بـعده		کلماً تنیف علی الکواکب مـن عـل

(۱۳۰۵ ش)

فى مدح الامام

من يطلب المجد لايعتاقه الطرب   ولاله ماعدا العلياء مطّلب
قد اغتربت اغتراباً طال مدته   وكل من يطلب العلياء يغترب
و كان مصطا فى الفيفا و مرتبعي   و ملبسي السابغات الدهم و القلب
و منزلى البيد و الغيلان مطهرتى   و صاحبى الرمح و الهندية القضب
ولم ازل اقطع البيد القفار الى   ان كاد يهلك حلات بي التعب
لاغروأن زويت للسير راحلتى   فطا لما مسها الاعياء و اللغب
ورب ملحمة با شرت منفرداً   الى الكماة لديها تسبق الريب
والجو معتكرو البيض مشرقة   والخيل تصهل و الفرسان تصطخب
قطرت كل كمي فارس بطل   و كل خيالة يعدو و يلتهب
اني لأقتل قرني ثم اتركه   للسالبين و مثلى ليس يستلب
يامن غداها رباً من موته أبداً   لا تهربن فلا ينجيك ذا الهرب
و كل حر عريق المجد يعجبه ال...   رماح و المشرقات البيض لا اللعب
اني اخاف اذا ماالعارألصق بى   ولست اخشى اذا ماغتالنىالنوب
ولاابالى متى حتفى اذا خضعت   لهيبتى غلب الاعجام و العرب
ورب غانية كالشمس آنسة   تركتها فى فراقى وهى تضطرب

بیضاء فرعاء مصقول ترائبها   مثل المرایا علیها الدر و الذهب
شامیة من بنات الروم ان بسمت   تصطاد قلبی بثغر زانه الشنب
لما رأت اننی لابد اترکها   واقطع البیدکی تعلولي الرتب
رنت اليّ و صاحت وهی باکیة   أمایؤثر فی هذا الفتی العتب
قالت لا ترابها بینانودّعها   والدمع منحدر منها و منسکب
ماضر هذا الفتی اذ صار یهجرنا   لوکان منی یستحیی و یلتئب
ودعتها لاثما فاها و قلت لها   والجسم مضطرب و القلب ملتهب
ان اقتعدت بطي البین مغترباً   لاتجزِعَنْ ان ریب الدهر ینقلب
تلیسی بلباس الصبر و اصطبري   أنی لأبغض من یبکی و ینتحب
هذا الامام ابن‌موسی‌والذی افتخرت   به علی من سواها في الوری العرب
ولست احصي فلا تحصی فضائله   ولا الدفاتر یحویها ولا الکتب
أرید باب امام سیّد سند   و لیس یتعبنی فی ذلک الوصب
من معشر لم یدنّس عرضهم ابداً   واللوم نحو حماهم لیس یقترب
فیاله جنة الخلد التی و عدت   للمتقین و ذاک الحر منتخب
مذ زر تها امن من بعد فرقتها   لم یبق لی فی جنان الخلد مطلب
زهت و باهت خراسان بمرقده   علی السماء و قد اضحی لها الغلب
و لو بساحته ان کنت ذا حزن   فعنده تکشف الاحزان و الکرب
و لاتقل کفّه مثل السحاب ندی   فلیس یشبهه فی جوده السحب

(۱۳۰۶ ش)

مادّه تاریخ وفات ادیب پیشاوری

لَیتَ الحوادثَ باَعَتْنِی الّذی اَخَـذَت مِنّی بِحِلمی الَّذی اَعطَت و تَـجریبی
فَـما الحَـداثـة عَـن حِـلم بِـمانِعَةٍ قَد یُوجَدُ الحِلمُ فی الشُبّان و الشِیبِ
تَـرَعرَعَ المَـلِکُ الأُسـتاذ مُکـتهِلاً قَـبل اِکِـتهال اَدیـباً قَـبلَ تَأدِیب

(۱۳۰۹ ش)

الملک العادل

طلعت عليّ بغرة غرّاءِ … ورنت اليّ بمقلة كحلاء
برزت اليّ بروز نجم ساطع … و مشت كمشية ظبية عفراء
و تبسمّت فكأنما كشفت لنا … عن مثل برق غمامة سوداء
فسكِرتُ من ألحاظها و غنيتُ عن … صِرف المُدام و صفوة الصهباء
ثم ارعويتُ عن الصبى و أنِفتُ من … شغفى بكل عقيلة حسناء
و نأيت عن أهلي و دار عشيرتى … و قطعت كل مفازة فيحاء
فتركتهم و هجرتهم متغرّباً … حتى استنمت غوارب العلياء
يممت ملكا نستجير به الورى … فى النائبات الهمّ و اللاواء
سبق الاولى طلبوا العلى بمكارم … غُرٍّ له و بنجدة قعساء
كم ظلمة كشفت ببارق رايه … فسمت به الغبرا على الجرباء
ساس البلاد بهمّه ملكية … سبّاقة تعلو على الجوزاء
فالشعب فى أمن و عدل شامل … لازال منبسطاً على الأرجاء
والارض للدهقان يزرعها بلا … شطط من الملاّك و الاكفاء
جيش الثقافة فى كفاح دائم … يسطو على الاميّة الجهلاء
والعسكر الصحّى فى هجماتهم … لا يتركون بقرية من داءِ

بـلغوا مآربـهم بـفضل جـهوده / و قـيامه بـالثورة البـيضاء
يـا ثـورة بـلغوابـهاما أُمِـلّوا / مـن غـيرما حـرب و سـفح دمـاء
وكـذا يـجازى كـل حـزب يـقتدي / بـالشاه فـی السّـراء و الضّـراء
و دعا رؤوس الشـرقِ نـحو تـعاضد / يـحميهم مـن صـولة الأعـداء
و أخـی عـلی ثـقة أخـاه فـيصلاً / الطّـاهر الأعـراق و الحـرباء
مـلكا يـری غبّ الأمـور بـفكرة / نـفّاذةٍ فـيها و فـرط ذكـاء
يـاليت يأ تـمّ الهـداة بـهديهم / فـيراح أقـوام عـن البـرحـاء
يـاخير مـمدوح و خـير مـيممّ / عـيّت بـمدحک ألسن الفـصحاء
كـم مـن خـطاب فـاصل حـبّرته / شُـدِهَت لديـه شقاشق الخـطباء
كـم مـن كـلام واعـظ القـتيه / خـلت القـلوب بـه مـن الشـحناء
مـاذا نـقول مـواجـهاً ايّـاک اذ / اعـجزت انت مـصاقع البـلغاء

(۱۳۴۱ ش)

فی مدح الملِک

زار ایران الملیک المُرتجیٰ　　مَلِک الاسلام ذو الرأي المتین
ابلج الوجه کشمس اشرقت　　ازهر الغرة کالصبح یبین
رابط الجأش اذا احتدّ الوغیٰ　　خاشع القلب لربّ العالمین
قام بالملک قیاماً حسناً　　ساسه فی غیر ماعنف ولین
وکساه الله من هیبته　　حُللاً خیطت بعزّ مستبین
و اذا رام العُفاة جدة　　نالهم جدواه من اندیٰ یمین
حبّذا نجدو من یسکنها　　و ریاض ازلفت للمتّقین
کم اعدّ الجود منه و الندیٰ　　من مقارٍ و قری للوافدین
کتبوا بالتبر فی حیطانها　　ادخلوها بسلام آمنین
و یطوفون علی أضیافه　　بأباریق وکأس من معین
یا ملیکاً بلغ الدّین به　　ذروة العلیاء فی بضع سنین
نحن و العُرب لأصل واحد　　ننتمي بالصدق منّا و الیقین
جمع الشعبینَ شملٌ واحدٌ　　هو دین الله حقا خیر دین
زدت ذاک الشمل إحکاماً و قد　　کاد أن ینفصم الحبل المتین
اذ رعاک الشاه ذو النجدةوال　　بأس و العزة و العزم الرصین

مُـــلِیء الدهـــر ســروراً بِکُــما وأبـــاد الله کـــیدَ الکـــافرین
انــظرو نــاکــي نــرىٰ وَجَــهَکُم فـــبه قَــرَّت عــیون النــاظرین

(۱۳۴۱ ش)

یا أمیري[1] (امیری فیروزکوهی)

یا أمیري لایطیق لساني ‏ ‏ ‏ شکر جدواک ما حییت بیانا
حیث خوّلتنی قلائد شعر ‏ ‏ ‏ مفصحات بحبکم تبیانا
عذب لفظ رقراقه یثلج الصد ‏ ‏ ‏ ر علی أنّه یذیب الجنانا
کلما صغتها مصاغا بدیعا ‏ ‏ ‏ یبهت اللّب رونقا و افتنانا
وشيءُ فکر منمنم حاکه العق ‏ ‏ ‏ ل فاوفی نسیجه اتقانا
فردکم منه یوازي اذا قیـ ‏ ‏ ‏ س بهذا الرقیع عزاً و شانا
و علیه یلوح من أثر المعجز ‏ ‏ ‏ ماصح لمحه برهانا
کلما جال سرح فکري فیه ‏ ‏ ‏ زدت علما یزیدني إیقانا
درر انتقیتها فی تروّ ‏ ‏ ‏ ثمّ نظّمتها عقود إحسانا
راعني حسنها فیالیت شعري ‏ ‏ ‏ أجمانا نظمت أم مرجانا؟
أم نجوما تألقت أم بدورا ‏ ‏ ‏ أم عقیقا جلوت أم عقیانا

---

۱. به‌مناسبت بازنشسته‌شدن استاد فروزانفر از دانشگاه. استاد امیری فیروزکوهی قطعه‌ای به زبان عربی در وصف ایشان منظوم داشتند. ابیات بالا جواب استاد فروزانفر است به جناب امیر فیروزکوهی. [م]

مــــنن قــد مــنحتها مــن کــريم مـــقول يـــبهر العــقول عــيانا
قــد تـقدّمت فی البـراعـة خـطواً شـــوط قــوم تــقدموک زمــانا
لا أبـــالی بــما رمــاني بــه الدّهـ ر فــــقد كــان عـبرة و امـتحانا
فـــتنحيت عـــن شـآبـيب ذلّ طـــالما أورث الكــرام هــوانــا
و تــــردّيت مــــنه أثــواب عــز و تـــعرّى مــن انـبرى لي مـهانا
ســام خســفاً فــلم يـجدني ذلولا هكـــذا كـــنت للـــزّمان و كـــانا

(۱۳۴۷ ش)

پیوست‌ها




عنوان شعرها به ترتیب تاریخی

۱۲۹۶ ش ۱. مَیِ باستانی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۷۸.

۱۲۹۸ ۲. طریق مهتری: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۵۲.

۱۲۹۹ ۳. مرا بپرور: کتاب شعر و شاعری فروزانفر، نسخهٔ خطی، ص ۱۱.

ـــــــ دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۸.

۴. وصف بهار و مدح والی خراسان: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۶۳.

۵. در ستایش ادیب نیشابوری: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۵۵.

۶. قصیده: مجلهٔ الکمال، ۱، ۲ (۱۷ میزان ۱۲۹۹ ش = ۲۵ محرّم ۱۳۳۹ ق)، ص ۳۰

ـــــــ کـ ـ شعر و شاعری، فروزانفر، نسخهٔ خطی، ص ۵۷.

۷. غزل: مجلهٔ الکمال، ۱، ۳ (۱۵ عقرب ۱۲۹۹ ش = ۲۵ صفر ۱۳۳۹ ق)، صص ۲۸، ۲۹.

۸. ایران دیروز ـ ایران فردا:[1] آینده، ۱، ۱۰ (اردیبهشت ۱۳۰۵)، ص ۵۹۸.

ـــــ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۷۸۵ [با ترجمهٔ انگلیسی].

ـــــ سخنوران ایران در عصر حاضر، محمد اسحاق، ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۳۵.

ـــــ تذکرهٔ مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۹.

ـــــ سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، محمد اسحاق، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۴۴.

ـــــ بهترین اشعار، پژمان بختیاری، ۱۳۱۲، ص ۵۳.

ـــــ پارسی نغز، علی‌اصغر حکمت، ۱۳۳۰، ۵۰۹. ص ۵۰۹.

ـــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۳۹۷.

۱۳۰۰ ۹. وصف بهار و مدح والی خراسان: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۶۶.

ـــــ کتاب شعر و شاعری، فروزانفر، نسخهٔ خطی، ص ۲۳.

۱۰. تیغ سخن: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۹.

۱۱. وصف بهار: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۸۱.

---

۱. تاریخ سرودن این قصیده را بر اساس گفتهٔ دینشاه ایرانی ـ در سخنوران دوران پهلوی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۷۸ ـ که می‌گوید: این قصیده چهارده سال قبل سروده شده است، در ۱۲۹۹ معین کردیم. [م]

۱۲. در ستایش ادیب نیشابوری: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۷۱.
ـــــــ شعر و شاعری، فروزانفر، نسخهٔ خطی، ص ۵۵.
۱۳. در رثای ادیب نیشابوری (به فارسی)[1] تذکرهٔ مدینة الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۳۱.
۱۳۰۱ ۱۴. قصیده: روزنامهٔ فکر آزاد، سیزده قوس ۱۳۰۱.
ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۴۵.
۱۳۰۲ ۱۵. در تبریک ورود آیت‌الله خالصی به ایران: روزنامهٔ مهر منیر، ش ۳۰ (۱۰ جدی ۱۳۰۲ ش).
ـــــــ بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، تهران، طهوری، ۱۳۶۸، ص ۱۷۳.
۱۶. در رثای مرحوم سیدمحمدباقر مدرّس رضوی: مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ج ۱، صص ۴۰۴، ۴۰۵.
ـــــــ کتاب شجرهٔ طیبه، میرزا محمدباقر الرضوی، ۱۳۵۲، ص ۳۲.
۱۷. در ستایش ادیب نیشابوری: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۸۳.
۱۸. در ستایش ادیب پیشاوری: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۸۵.

---

۱. تاریخ ۱۳۰۰ش برای این قصیده قطعی نیست، از بیان استاد فروزانفر در نامهٔ فرهنگیان استنباط می‌شود که در زمان حیات ادیب نیشابوری و هنگامی که استاد در مشهد بود ـ ۱۲۹۹ ـ ۱۳۰۳ ش ـ سروده شده است. تنها بیتی از این قصیده، در بخش تک‌بیت‌ها در مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۱۴۶، دیده می‌شود. [م]

۱۹. قصیدهٔ خزانیه: روزنامهٔ شفق سرخ، ۲۹ میزان ۱۳۰۲ ش.

ـــــ دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۹۴.

۲۰. پیرایهٔ شاه: در کتاب سفینهٔ فرخ، ص ۴۴۷.

ـــــ دیوان فروزانفر، ص ۲۱۶.

۲۱. رامش و فرّهی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۹۰.

۲۲. ماهروی افغان: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۷۹.

۱۳۰۳ ۲۳. در سایهٔ تیغ: یادگار اهل سخن: تهران، نشر آبی، ۱۳۶۸، ص ۱۷۷.

ـــــ بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۴۰.

۲۴. خطاب به یک شاعر بزرگ (= ملک‌الشعراء بهار): دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۱۷.

۱۳۰۴ ۲۵. حُسن بی‌زوال: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۸۳.

۲۶. سرو کاشمر: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۹۴.

۲۷. درخواست بنای مقبرهٔ فردوسی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۳۰۱.

ـــــ بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۲۳.

۲۸. نوبهار: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۸۱.

۲۹. خراب اولیتر: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۸۵.

۳۰. لشکر سرما: دیوان فروزانفر، ص ۷۶.

۳۱. راه‌آهن: آینده، ۱، ۱ (تیر ۱۳۰۴)، صص ۲۷،۲۶.

ـــــ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۸۴.

ـــــــ سخنوران ایران در عصر حاضر، محمد اسحاق، ۱۳۱۳ ق، ج ۱، ص ۳۳.

ـــــــ تذکرهٔ مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۳۰.

ـــــــ سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، محمد اسحاق، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۴۲.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ج ۱، ص ۳۹۹.

۳۲. گفتار فرّخ رجوع شود پند پدر.

۳۳. هنر: تعلیم و تربیت، ۱، ۱۰ (دی ۱۳۰۴)، ص ۱۷.

ـــــــ شرق، ۱، ۱ (فروردین ۱۳۰۵)، صص ۲۱ـ۲۵ [با عنوان: آسمان‌پیما].

ـــــــ بهترین اشعار، پژمان بختیاری، ۱۳۱۲، ص ۵۴.

ـــــــ تعلیم‌وتربیت، ۸، ۴/۳ (خرداد۱۳۱۷)، ص ۷۰.

ـــــــ اخگر، ۴۵ (آذر ۱۳۲۸)، ص ۱۹؛ ۴۶ (دی ۱۳۲۸)، ص ۲۱ [با عنوان هواپیما].

ـــــــ نامهٔ تمدّن، ۲ (مهر ۱۳۳۰)، ص ۳۱۲.

ـــــــ سفینهٔ فرّخ، ۱۳۳۰، ص ۴۵ [با عنوان: آسمان‌پیما].

ـــــــ شعر امروز خراسان، آزرم، ۱۳۴۲، ص ۲۸؛ رنگین‌کمان، ش ۹۸، ص ۲۳.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ج ۱، ص ۴۴۰.

——— مجلهٔ ره‌آورد، چاپ امریکا، ش ۳ (پاییز ۱۳۶۲)، ص ۱۱.

۳۴. کوشش: آینده، ۱ (دی ۱۳۰۴)، ص ۳۷۷.

——— سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۸۶.

——— سخنوران ایران در عصر حاضر، محمد اسحاق، ۱۳۵۱ق، ج ۱، ص ۳۷.

——— تذکرهٔ مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۳۰.

——— سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، محمداسحاق، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۴۶.

——— بهترین اشعار، پژمان بختیاری، ۱۳۱۲، ص ۴۹.

——— نامهٔ سخنوران، ایزدگشسب، ۱۳۱۶، ص ۴۹.

——— مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۹.

۳۵. یکی چامهٔ نغز: آینده، ۱، ۱۲ (مهر ۱۳۰۵)، ص ۷۷۵.

——— مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۲.

۱۳۰۵ ۳۶. در رثای ادیب نیشابوری (به عربی): تذکرهٔ مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۷.

——— بدیع‌الزمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۱۷۵.

۳۷. زال مداین: تعلیم و تربیت، ۱، ۳ (فروردین ۱۳۰۶)، ص ۲۰.

——— پارسی نغز، علی‌اصغر حکمت، ۱۳۳۰، ص ۲۶۳.

ـــــــ بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۵۵.

۳۸. نیک و بد روزگار درگذر است: تعلیم و تربیت، ۳، ۶/۵ (مرداد ۱۳۰۶)، ص ۲۶۵.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۳.

۳۹. فی مدح الامام: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۳۳۸.

۱۳۰۸ ۴۰. دهقان پیر، یادنامهٔ پورداود، ص ۱۳۰.

ـــــــ دیوان فروزانفر، ص ۳۱۱.

۱۳۱۰ ۴۱. غزل: نامهٔ تمدّن، ۱، ۶/۵ (تیر ۱۳۱۰)، ص ۱۵۹.

ـــــــ مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، فروزانفر، ۱۳۵۴، ص ۲۸۶.

ـــــــ روزنامهٔ اطلاعات، ش ۴۸۸۲ (چهارشنبه ۱۹ آذر ۱۳۵۴)، ص ۲۱.

۴۲. ستم شاه: امثال و حکم، دهخدا، ج ۳، ص ۱۱۹۷.

۱۳۱۱ ۴۳. صبحدم: ارمغان، ۱۳ (آبان ۱۳۱۱)، ص ۵۲۷ [با عنوان: قصیده].

ـــــــ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۲، ص ۱۸۷ [با عنوان گزارش گذران و با ترجمهٔ انگلیسی].

ـــــــ ادبیات معاصر، رشید یاسمی، ۱۳۱۶، ص ۲۸.

ـــــــ تذکرهٔ مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۸.

ـــــــ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج

۳، ص ۳۴۱، قند پارسی، مصفّا، ۱۳۴۸، ص ۲۵۱.
ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۱.
ـــــــ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج ۵، ص ۳۶۳.
۴۴. مقام فردوسی: تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، ترجمهٔ علی پاشا صالح، ۱۳۵۸، ج ۲، ص ۳۳۰.
ـــــــ مجموعهٔ اشعار فروزانفر، ج ۱، ص ۱۴۳.
۱۳۱۲ ۴۵. در ستایش اعتمادالدوله قره‌گوزلو: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۲۱.
۴۶. گوهر تابان: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۲۸.
۱۳۱۳ ۴۷. میوهٔ صلح و جنگ: تذکرهٔ مدینةالادب، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۳۱.
ـــــــ نامهٔ کانون الشعراء، ۱، ۱۴ (تیرماه ۱۳۱۳)، ص ۲.
۴۸. فتنهٔ مغول: سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ۱۷۸E.
ـــــــ سفینهٔ فرخ، محمود فرخ، ۱۳۳۰، ص ۱۲ [با عنوان: قصیده در نوائب خراسان].
ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۵.
۴۹. مادهٔ تاریخ ساختمان دانشگاه تهران: تعلیم و تربیت، (اسفند ۱۳۱۳)، ص ۷۰۶.
ـــــــ تاریخ تحوّل دانشگاه تهران، حسین محبوبی اردکانی، ۱۳۵۰، ص ۵۸.

——— وحید، ۴، ۱۳ (تیر ۱۳۵۴)، ص ۴۴۲.
——— مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۰.
۱۳۱۴ ۵۰. کارنامهٔ صنع: تعلیم و تربیت، ۵، ۶/۵ (مرداد ۱۳۱۴)، ص ۳۰۲.
——— مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۳.
۵۱. بادهٔ تلخ: مهر، ۳ (آبان ۱۳۱۴)، ص ۵۴۸ [با عنوان: غزل].
——— سالنامهٔ خورشید، ۱۳۲۸، ص ۷۸.
——— سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقعی، ۱۳۲۹، ص ۲۴ [با عنوان: رهبر عشق].
——— سیمای شاعران، صابر کرمانی، ۱۳۶۴، ص ۶۹.
——— مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۸.
——— تذکرهٔ شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۵.
——— گل‌های جاویدان، وجدی، چاپ ۳، ص ۳۵۲.
——— گلزار جاویدان، محمود هدایت، ۱۳۵۴، ج ۲، ص ۱۰۶۳.
۵۲. باطل السحر: مهر، ۳ (آذر ۱۳۱۴)، ص ۶۶۳ [با عنوان: چندگویی...].
——— دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج ۳، ص ۳۴۳.
——— تذکرهٔ شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج

۲، ص ۲۵۳.

ـــــــ گل‌های جاویدان، وجدی، چاپ ۳، ص ۳۵۱ [با عنوان: راز پژوهیدن].

ـــــــ شعر امروز خراسان، م. آرزو، ۱۳۴۲، ص ۳۱.

ـــــــ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج ۵، ص ۲۵۴ [با عنوان: چندگویی...].

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۵.

۱۳۱۵ ۵۳. مادهٔ تاریخ ساختمان دبیرستان فردوسی مشهد: بدیع‌الزّمان فروزنفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۱۶۷.

۵۴. [قمر]: بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۱۶۱.

۵۵. [در رثای نظام‌الدین مشارالدوله حکمت شیرازی]: بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۱۶۹.

۱۳۱۹ ۵۶. فرو شد: مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۸؛ ش ۴۱۸۲، ص ۵۶۰.

ـــــــ نامهٔ فرهنگستان، ۲، ۳ (شهریور ۱۳۲۴)، ص ۶۳.

ـــــــ یغما، ۲۳ (مرداد ۱۳۴۹)، ص ۱۹۱.

ـــــــ شعر امروز خراسان، م. آزرم، ۱۳۴۲، ص ۳۰.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۲۴.

۵۷. کوی عشق: تذکرهٔ مدینة‌الاد... ...ی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۶.

ـــــــ سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقعی،

۱۳۲۹، ص ۲۳.
ـــــــ سیمای شاعران، صابر کرمانی، ۱۳۶۴، ص ۶۸.
ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۴۴.
۵۸. همنشینی به از کتاب مجوی [کتاب و کتابخانه]
مدینة‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۳۰.
ـــــــ آموزش و پرورش، ۱۴ (آذر ۱۳۲۳)، ص ۴۶۱.
ـــــــ ایران امروز، ۳، ۸/۷ (مهر و آبان ۱۳۲۰)، ص ۲۵.
ـــــــ یغما، ۱، ۵ (مرداد ۱۳۲۷)، ص ۱۹۶.
ـــــــ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج ۳، ص ۳۴۶.
ـــــــ تذکرهٔ شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۶.
ـــــــ کتاب‌های ماه، ۴ (۱۳۳۹)، ص ۳۱۹.
ـــــــ گل‌های جاویدان، جواهری وجدی، ج ۳، ص ۳۵۴.
ـــــــ شعر فارسی، مصطفوی، ۱۳۵۱، ص ۲۵۳.
ـــــــ گلزار جاویدان، هدایت، ۱۳۵۴، ج ۲، ص ۱۰۶۳.
ـــــــ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج ۵، ص ۳۱۱.
ـــــــ سبک‌ها و مکتب‌های ادبی درّ دری، سجادی، ص ۲۸۰.

۱۳۲۰ ۵۹. دل به عشق سوخته: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۹۲.

۱۳۲۱ ۶۰. نگار لهستانی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۹۴.

۶۱. هوا: مهر، ۷ (اردیبهشت ۱۳۲۱)، ص ۲۱۳.

ـــــــ سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقعی، ۱۳۲۹، ص ۲۳.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۲۰.

۶۲. ای دوست: مهر، ۷ (اردیبهشت ۱۳۲۱)، ص ۲۹۳.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۸.

۶۳. نوبهار: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۹۶.

۶۴. آوازها و آوازه‌ها: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۳۴.

۱۳۲۲ ۶۵. وصل شمع: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۹۸.

۶۶. یار آمد: مهر، ۷، ۸/۷ (فروردین ۱۳۲۲)، ص ۳۶۰.

ـــــــ سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقعی، ۱۳۲۹، ص ۲۴.

ـــــــ تذکرهٔ شعرای معاصر ایران، خلخالی، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۴.

ـــــــ باران رحمت، موسوی (۱۳۴۵)، ص ۳۴.

ـــــــ اوریِنتل کالج میگزین، ج ۴۸، ۱، ۲ (مارچ ۱۹۷۲ م)، ص ۳۵۶.

ـــــــ شعر امروز خراسان، ۱۳۴۲، ص ۳۲.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۲۲.

۶۷. انعکاس صوت [ترجمهٔ منظوم یکی از آثار پوشکین]: آموزش و پرورش، ۱۳ (آبان ۱۳۲۲)، ص ۵۷۶.

ـــــــ پیام نو، ۱، ۴ (آبان ۱۳۲۳)، ص ۵۳.

ـــــــ شیر و خورشید، ۱، ۱ (خرداد ۱۳۲۷)، ص ۳.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۲۳.

۱۳۲۳ ۶۸. خوب‌رویان ری: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۰.

۶۹. مرغ گلشنی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۳۶.

۷۰. خوشم با سوختن: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۲.

ـــــــ مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، ص ۳۸۶.

۷۱. آرایش جنگ: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۴۷.

۷۲. در سوگ برادر: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۴۹.

۱۳۲۳ ۷۳. بر مرگ برادر: دریای گوهر، مهدی حمیدی، ج ۳، ۱۳۳۴، ص ۳۵۰.

ـــــــ شعر امروز خراسان، م. آزرم، ۱۳۴۲، ص ۲۶.

ـــــــ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج ۵، ص ۲۴۵.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۵۳.

۷۴. کُرّهٔ نوزین: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۳۹.

۱۳۲۴ ۷۵. در رثای نیکلسن: روزگار نو، ۴، ۵ (۱۹۴۶ م)، ص ۱.

ـــــــ روزنامهٔ یومیهٔ ملّی ستاره (جمعه ۲۵ آبان ۱۳۲۴)، ص ۱.

ـــــــ نامهٔ فرهنگستان، ۴ (۱۳۲۵)، ص ۲۵.

ـــــــ تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، ترجمهٔ علی پاشا صالح، ۱۳۵۸، ج ۲، ص ۹۲۹.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۲۳۶.

ـــــــ ترجمهٔ انگلیسی در:

1. A. J. Arberry. pages from *The Kitab Al-Luma' of Abu* Nasr Al-Sarraj, London. Luzag' 1947, p.p 14-17.

2. A. J. Arberry. *Orietal Essays.* London, 1960, p. 300.

۷۶. فتنهٔ آخر زمان: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۵۳.

۱۳۲۵ ۷۷. نرگس خمّار: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۴۵.

۷۸. در جواب مسعودی خراسانی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۴۶.

۷۹. پند پدر: ، دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۴۹.

۱۳۲۶ ۸۰. ای دلبر من ای نگار من: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۴.

۸۱. یادگار غم (در سوگ شیرین): یغما، ۱، ۳ (خرداد ۱۳۲۷)، ص ۱۰۰.

ـــــــ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج ۳، ص ۳۴۲.

ـــــــ گل‌های جاویدان، وجدی، چاپ ۳، ص ۳۵۳.

ـــــــ تذکرهٔ شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۵.

ـــــــ پدر دوستت دارم، افتخاری واعظ، ۱۳۴۵، ص ۴۴۷ [با عنوان: پدری دلسوخته].

ـــــــ قند پارسی، مصفّا، ۱۳۴۸، ص ۲۵۳.

ـــــــ شعر امروز خراسان، م. آزرم، ۱۳۴۲، ص ۲۸.

ـــــــ گنجینهٔ سهیلی، مهدی سهیلی، ج ۳، ص ۱۳۱.

ـــــــ مقالات و بررسی‌ها، ۲ (تابستان ۱۳۴۹)، ص ۱۸.

ـــــــ نگین سخن، حقیقت، ۱۳۵۴، ج ۲، ص ۸۱.

ـــــــ اوریئنتل کالج میگزین، ۴۸، ۲/۱ (جون ۱۹۷۲)، ص ۱۵۷.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۳۳.

۱۳۲۷ ۸۲. در رثایِ گاندی.[۱]

۸۳. پیغام چرخ: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۵۴.

۱۳۲۷_۴۷ ۸۴. دو بیتی‌ها و تک‌بیت‌ها: قدیم‌ترین اطلاع از زندگانی خیام: دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۱، ۹/۸ (۱۳۲۷)، صص ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۲۰.

---

۱. این قصیده به دست نیامد؛ استاد فروزانفر دربارهٔ این قصیده چنین می‌نویسد: «من در آن‌جا [باغ برلاهوس] از شما پنهان نمی‌دارم، حالت روحانی پیدا کردم، زیرا از وقتی‌که گاندی رامی‌شناختم و اخبار و آثار اورا در روزنامه‌های‌خودمان، می‌شنیدم و می‌خواندم، همیشه به نظر تعظیم و تکریم به آن مرد نگاه می‌کردم. به‌طوری که وقتی خبر قتل گاندی به من رسید، طوری متأثر شدم که یک قصیده هم، در رثای او ساختم.» (مباحثی از تاریخ ادبیات تهران، ۱۳۵۴، ص ۳۶۴).

ـــــــ مجموعهٔ سخنرانی‌های بدیع‌الزّمان فروزانفر، دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ص ۱.

ـــــــ اسرارالتوحید، تصحیح ذبیح‌الله صفا (نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران)، ص ۲۲۱.

ـــــــ امثال و حکم، دهخدا، ۱۳۱۰، ج ۳، ۴، صص ۱۱۷۸ـ۱۱۹۷، ۱۳۰۶، ۱۵۱۳، ۱۷۳۴.

ـــــــ سفینهٔ فرّخ، ۱۳۳۰، ص ۷۴۰.

ـــــــ تذکرهٔ عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۳۱.

ـــــــ شرح مثنوی شریف، صص ۶۱۷، ۸۹۴.

۱۳۲۸ ۸۵. آن که دل آرد به دست پادشه آنست: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۵۵.

۸۶. سمع‌الکیان: یغما، ۲، ۹ (آذر ۱۳۲۸)، ص ۴۰۰.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۳۸.

۸۷. در رثای علامه قزوینی: کتاب علّامه قزوینی، ۱۳۲۸، ص ۲۵.

ـــــــ یغما، ۲، ۳ (خرداد ۱۳۲۸)، ص ۱۱۰.

ـــــــ تعلیم و تربیت، ۵، ۱، ص ۸۶ [همراه ضمیمهٔ شرح احوال و آثار علامهٔ قزوینی، خرداد ۱۳۲۹].

ـــــــ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج ۳، ص ۳۴۶.

ـــــــ وحید، ۴ (۱۳۴۵)، ص ۶۷۳.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۳۴.

۱۳۳۰ ۸۸. در قیام عبدالکریم ریفی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۶۲.

۸۹. دیدهٔ اشک افشان: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۶.

۹۰. ای سمیعی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۶۱.

۹۱. [چشمه‌های آب حیوان]: بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعهٔ اشعار، ج ۱، ص ۴۴.

۱۳۳۲ ۹۲. در ستایش مصدق: تاریخ نگارستان، قاضی احمدبن محمد غفاری، به تصحیح و مقدمه و تذییل مدرس گیلانی، تهران، ۱۳۴۰، ص ۵۵۳ [فقط دو بیت از این قطعه در این کتاب چاپ شده است].

ـــــ بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۳۹.

۹۳. یار سفر کرده... ، دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۱۶۴.

۹۴. سلامی: مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۴۸.

۱۳۳۸ ۹۵. باغ رضوان: یغما، ۱۲، ۱ (فروردین ۱۳۳۸)، ص ۱.

ـــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۵۰.

ـــــ مدایح رضوی در شعر فارسی، احمدی بیرجندی، ۱۳۶۴، ص ۲۰۱.

۱۳۴۱ ۹۶. المِلک العادل: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۳۴۱.

۹۷. فی مدح المِلک: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۳۴۳.

۹۸. در جواب محمود فرّخ: هفتاد سالگی فرّخ، ۱۳۴۲، ص ۲۲۰.

ـــــــ یغما، ۱۷ (فروردین ۱۳۴۳)، ص ۹.
ـــــــ سفینهٔ فرّخ، چاپ ۲، ۱۳۴۴، ج ۱، ص ۲۸۹.
ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۵۲.

۱۳۴۴ ۹۹. تسخیر ماه: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۷۲.
۱۰۰. هواپیما: یغما، ۱۸ (بهمن ۱۳۴۴)، ص ۵۶۱.
ـــــــ مجموعه اشعار فروزانفر، ج ۱، ص ۱۱۲.

۱۳۴۵ ۱۰۱. دمی با خیّام: یغما، ۱۹، ۶ (شهریور ۱۳۴۵)، ص ۳۸۹.
ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۵۷.
ـــــــ رأی صاحبنظران، امیرکبیر، ۱۳۴۶، ص ۱۹۵.
۱۰۲. در پاسخ خلیلی: دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۷۳.
۱۰۳. آشکار و پنهان: مجلهٔ آینده، س ۱۹ ش ۹/۷ (مهر ۱۳۷۲)، ص ۶۰۷.
ـــــــ دیوان بدیع‌الزّمان فروزانفر، ص ۲۷۸.

۱۳۴۶ ۱۰۴. حریری (= علی‌اصغر حریری)، وحید، ۸، ۱ (دی ۱۳۴۹)، ص ۷۴.
۱۰۵. اوستادا (= استاد خلیل‌الله خلیلی): یغما، ۲۵، ۱۰ (دی ۱۳۵۱)، ص ۴.
ضمیمهٔ مجله با عنوان: مکاتبات ادبی شاعران ایران و [افغانستان].
ـــــــ مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، فروزانفر، ۱۳۵۴، ص ۳۸۷.

۱۳۴۷ ۱۰۶. یا امیری (= امیری فیروزکوهی): وحید، ۵، ۲

(بهمن ۱۳۴۶)، ص ۱۱۲.

ـــــــ یغما، ۲۳ (خرداد ۱۳۴۹)، ص ۱۹۱.

ـــــــ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۵۹.

۱۰۷. ابراهیم صهبا: در کتاب یادی از استاد فرزانه شادروان علّامه محمد فرزان، ۱۳۵۸، ص ۲۵۱.

نمونه‌هایی از دستخط استاد فروزانفر

بر بناگوش فروهشتی آن زلف بخم — یا نه بر لالهٔ خودرو زدی از مشک رقم

زلف پرپیچ بر آن عارض چون سیم سپید — تا کی پرچین و مشکوی همه غالیه شم

شاخ اسپرغم آذین بهم کرد استی — من ندیدستم اسپرغم آذین بهم

بر بناگوش سپید تو سر زلف سیاه — گوئی آمیخته اسپرغم و نسترن با هم

خواهی ار گیتی روشن تر از مهر سپهر — بر فکن زآن دو رخ گلگون آن زلف بخم

هر خط سبز تو بر گونهٔ سرخ تو که دید — که همه چادری بر بودش اسپرغم

چشم تو کرده شکار دل اینت شگفت — من ندیدستم کآهو شکرد شیر دژم

پارسی گوئی و با زی و شعار عرب — می ندانم که تو بترد عربی یا که عجم

مر مرا بوسه ده و نقل ده و باده مده — ای رخ و زلف تو چون یاسمن و شاسپرم

بجز از من بکس ار بوسه دهی نیست سزا — که مرا فر فریدون بود و حشمت جم

ای بت کاشمری قامت کشمیری روی — رود بنواز و بده می دل مسپار بغم

بتو بخود دل خود ایدون بسپردم من — که دهی بوسه و هرگز نکنی روی دژم

من بخاک قدمت جبهه بخواهم سودن — که بیک بوسه فروشد شرف و مجد و کرم

بادهٔ لعل فراز آر که شد فصل خزان — ای مه و مهر و ستاره بر روی تو خدم

باد هر سو بپراکند همی برگ درخت — چون کف خواجه که بخشاید دینار و درم

خواجهٔ فاضل دریادل استاد ادیب — که بود در گه بخشایش همچون حاتم

هر که گوهر و دینار و درم بخشد از آنک — زاده از مادر با جود و سخاوت توام

بنا بفرمایش حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده محمد هاشم میرزا
تحریر شد بتاریخ سیم (۳) شعبان ۱۳۴۰ — بدیع الزمان



دانشگاه تهران

یادداشت

از.................... تاریخ ۱۳۳

باغ رضوان است اینجا یا خراسان است اینجا — هیچ مشکل نیست در ره کار آسان است اینجا

کعبه است این یا خراسان یا بهشت عدن و رضوان — هست نعمت نیست نقمت روح و ریحان است اینجا

بحر لطف بی‌پایان رحمت موج در موج است اینجا — ذات حق اندر تجلی عرش رحمان است اینجا

آمده فوج ملائک از برای [illegible] — کز ملک والاتر آید آنکه دربان است

مشتبه گردند مرسی آن چه او بر دل [illegible] — والله از انوار ذاتش پر ز عرفان است

فرمان ظل الله اینجا طالب رستگاران اینجا — اول اینجا آخر اینجا نور یزدان است

من ندانم چیست اینجا خفته گویی کیست اینجا — در خور درک کسی نیست آنچه پنهان است

نیست رهبت نیست شهرت چشم دل بگشا نگر — کان محکم را که آنجا گوهر آسان است

معنی قرآن صورت صورت قرآن معنی — شرح قرآن است اینجا جمع قرآن است

مبدأ آنکه بر عالم غایت ایجاد اعیان — مظهر اجلال ذات حق سبحان است

پای در راه طلب نه ور خود اندر جستجو کن — گر ترا درگاه همت برکند وقت جولان است

ما و من بگذار و خاک راه شو گر طالب عزت — خار خار ابلیس از انا گفتن پشیمان است

شو مجرد خرقه در کش بت پرستیدن رها کن — بس لگانه پای در نه قطب امکان است

مرد شو ثابت قدم شو در وفا صاحب علم شو — شیر یزدان است اینجا شاه مردان است

گر تن بیمار داری ور دل رنجیده ایش آ — درد درمان را اورین ز آنجا که درمان است

بهر جهانیان امام ذو الکرم گسترده خوانی — سبع الوان نعمتش چیده بر خوان است



دانشگاه تهران

یادداشت

از .... تاریخ ۱۳۳

از قناعت معلومت چه باید رزق نامعلوم مخور — می خورد قوت گاوی آنکه چهارپاست

در بهای عشق، سلطان میدهم سنجر وجود — و آنکه اصل از عشق دارد دست سلطان است

روی در وجه الله آور و آنچه میخواهی طلب کن — کز پی دریوزه آید گر سلیمان است

هوش دار ای دل که این شهسوار میراند سپاه — آنچنان کان روح قدسی هم رکاب بسته است

این غنیمت میدانی که در روی لب تنها کام داده پسر — تا دراندازد سر آنکس که مرد میدان است

نیستم در خور نثاری تا برافشانم برایش — زانکه لب قیمت ندارد گر دل و جان نیست

این قدر دانم که در دل آتشی دارم ز عشق — و اندر آتش همچنان طلسم غزل اجزا است

[illegible]

1 ای [illegible] | [illegible] را

2 ای [illegible] | [illegible] را

3 ای [illegible] | گر [illegible] را

[illegible] | بنده الست [illegible] را

[illegible] از علاج [illegible] | دل [illegible] را

وا [illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

می زند [illegible] اضطراب [illegible] | چون [illegible] اضطراری را

گر گمان بردی که [illegible] | [illegible] را

خفته [illegible] | [illegible] را

رفته [illegible] | [illegible] را

تا که آشفته [illegible] | [illegible] را

[illegible] آن [illegible] | گاه [illegible] را

[illegible] | که [illegible] را

گر [illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

دل [illegible] | [illegible] را

گر [illegible] | [illegible] را

4 [illegible] | [illegible]

[illegible]

در قیام عبدالکریم ریفی

۱ شیدفشان اختر عبدالکریم | گشت چنان کاشف عبدالکریم
۱۰ آخته یا لست یا شیر نر | ریف بود مخدر عبدالکریم
۱۱ روبه ما ای اینت بیمار گشت | دشمن او در معبر عبدالکریم
۳ خوش دهد ار بنگری بر جلال | گر نگری پیکر عبدالکریم
ای لطافت خیره در امواج بحر | دیده بسی منظر عبدالکریم
فر الهیست که خورشیدوار | تافته بر [در] گوهر عبدالکریم
۸ پشه چه سنجد بر پیل نر | خصم چه سنجد بر عبدالکریم
بسکه دشمن به در خون زند | تیغ برنده آذر عبدالکریم
از همگان دست پر از ناله هست | دست خدا یاور عبدالکریم
دولت اسپانیا اگر تافت سر | زود شود چاکر عبدالکریم
دیر نپاید که سرا با فرانس | بنده شود بر در عبدالکریم
پنجه بحر گر آید چون روز رزم | خون چکد از خنجر عبدالکریم
در شکند ولوله رستخیز | که دو فرخ لشکر عبدالکریم
نیست مرا پای سپه زنده گواه | یا بنده یا اختر عبدالکریم
ور نه بالنصر رسانی جدا | یا خصم یا بر عبدالکریم

تاريخ ....

شماره ....

پيوست ....

دانشگاه تهران

طلعت على الفرقد الغراء / وزهت الى مقلة كحلاء

وزهت الى روض بحسن طالع / ومشت بمشية ظبية عفراء

وتبسمت فكأنما كشفت لنا / عن مثل برق غمامة سوداء

فسكرت من الحاظها وغنيت عن / صرف المدام وصفوة الصهباء

ثم ارعويت عن الصبى وأنفت من / شغفي بكل عقيلة حسناء

ونأيت عن اهلي ودار عشيرتي / وقطعت كل مفازة فيحاء

فقصدتهم ومحرابهم متعرضا / اصبحت ... / حتى استقمت غريب العلياء

يممت ملكا يستجير به الورى / في النائبات الدهم واللأواء

سبق الاوائل طالبا العلى بمكارم / عزت له ونجدة قعساء

كم حلة كشفت ببارق رأيه / فسمت به الغراء على الجرباء

سابق البلاد بهمة ملكية / سباقة لعلو على الجوزاء

فالشعب في امن وعدل شامل / لازال مستوليا على الارجاء

والارض للدهقان يزرعها لها / تنشط من الملاك والاكفاء

حتى النهاية في كفاح دائم / والقصد ... / لتطيح على الاقطاعية الجهلاء

للغزاة ... لفضل جمهوره / استحكروا للعرب من ... / وقضى ... على الشحناء

ودعا روح ... الشرق كل العاصد / ... من نصرة ... / حتى تكون له على الاعداء

يا ليت يا ملك الهداة بهديهم / فراح اقوام من الرجاء

يا خير ممدوح وخير معظم / عجزت بمدحك السن الفصحاء

كم من خطاب في مقل حضرته / شدهت بلاغته شقاشق الخطباء

كم من كلام واعظ الفصيح / جلت القلوب به من الشحناء

ماذا اقول اخرا حسبا اننا / اتحف ... فصاحة البلغاء

[illegible]

ن-۱۳

شماره ....

وزارت فرهنگ

[illegible]

[illegible]

قال الصحب إذ احتفوا في صابر قد ... قرح الجفون دموعها تنهل

أحزن عليك وإن أصبت بنائب ... إن التصبر بالأبي الأجمل

موت القرى حتم عليه فصابر ... إن لم تمت دام تعيش وتفضل

لا حلم يشتري دمعه غيم المزن ا ... لكن نفس المصيب يعقل

إن الذي ملأ الزمان بعلمه ... أمسى عليه الترب [illegible] الجندل

أبكي ولست أصيح فيه ملامة ... أسفا عليه فليكثر العذال

ما زال القصيد يميس قول ناجح ... يا ذا النهى قد قلت ذاك للعقول

وكذا القرآن في بحر يعيد ما به ... شكا فما تبعث تحن ولتديل

لا تعجبوا إن مد نعيم جنيمه ... إن الكواكب الجياد تقتل

كمد الشمول لأن مضت فلا ترى ... غيمت كدود بارق تنهمل

وانفرت السوح النواظر إذ مضى ... ذاك الربيع فأين تبشر أو تغل ا

فالأرض كمدك يا أديب خطة ... والغمام نعدك يا أديب لتحمل

غيبت عن كمت أذيال الثرى ... لكن خيالك في الفؤاد ممثل

قد كنت تحسب قد نميته لم يرد ... إن الزمان بفقده شيء تغل

قال الآن أعلم شيء منك الجميل ما ... أن الحمام يكون نعيش متهل

لم يك لو كنا يفضيك فإلا ... لكن فضلك ليس ما يجهل

ما مت من كان القرى تعده ... كلما ينبغ مع الكواكب من عل

نیست
پدیدار

فرو شد شب و خور پدیدار نیست · جهان تیره لیکن ز شب تار نیست · ندانم چه آمد که تا روز و مهر · بر این چرخ گردان پدیدار نیست

جهان دیو بد سهمگون زهر · چرا اینکش سهم دیدار نیست · مگر اهرمن گشت زبان‌روا · کجا کار دها ایزدی وار نیست

یکی مرغ جز ناخوش آوا نخواند · نوا گر بد این چنین گلزار نیست · نه کیش اهرمنان آشکار · نشانی ز آیین دادار نیست

ستم پیشه مردم گرفته خطر · ستم پیشه را گر چه مقدار نیست · در آنجا که هر سوی هرای نوش · فسوسا بجز ناله زار نیست

کنارا ز تن ملک پادشان · کسی رام نه رنج بسیار نیست · نشانمند تخمی پلیدی نهاد · که جز ننگ دشمن ورا بار نیست

بجنبید ای ایرانیان ستم · گر از ننگ دستی گرانبار نیست · ستم پرستمدید از آغاز کار · ز پاداش ره و تشنه بیدار نیست

بد ز تن مردم تو اگر اندیش · اگر تیغ تو مردم اوبار نیست · یکی ما کیان دل بدانم هنوز · که دل دستش دشمن گرفتار نیست

از آنان بر ره ای بی‌نیاز خون · که بیچاره چون کرد خونخوار نیست · ز آنان که گر سر پیاپی بخت · کسی را به دست آزار نیست

نه بسیار گردد ستم پیشه · جهان آفرین یاوه کردار نیست · که مردم شکن را بود بار و بخت · ز تو بر دلش هیچ تیمار نیست

چه مایه سزد گر بکوبش سر · که جز کوفتن در خور مار نیست · ز تو بود و هست این گلستان کهن · چرا بهره تو بجز خار نیست

هم از رنج ما پر شد این کاخها · چرا آمد که ما را در آن بار نیست · بلی ما از آن بهره کوتاه دست · اگر بهره ور در خور کار نیست

از آنان بدند بر کشتزار شب · که خفته است دهقان و بیدار نیست · تو گاوز نگاهم وار یکی بهر · چرا بهره تو وا به پیشکار نیست

بجوی نام آزاد دگر مپسند · چو ار بند که مرد را عار نیست · نگارزی بد پوار ای خواجه سر · نگاری که آویز دیوار نیست

نبهره و ستانی تو بخشی بهر · چه تو هیچ [illegible] پایکار نیست · [illegible] · [illegible]

هنر پیشه ننی چاره گر · وگر بهره هنر پیشه ناچار نیست · سزاوار مرگ از دوده آن حضرت · هنر ور ستم را سزاوار نیست

جهان گسترید بر بنیاد کاشته · بدون دیوار و گلنار نیست · تو خود چه بینی که از بزرگی‌ها · به پرسید سخن [illegible] نیست

تو خود یار خود باش و بسیج کار · مرنج از بگیتی کسی یار نیست · گمان اینچنان بر که امروز جهان · بجز تو دگر هیچ دیار نیست

نباید ز بد خویشتن داشتن · بد آکش ز بد خویشتن دار نیست · برارای و کارش هنجار کن · اگر کار کش بر هنجار نیست

ره ار چه درشت است و ناسازوار · هم در سپردنش دشوار نیست · بکوش و بدان پای هموار گر · که ره خود ز آغاز هموار نیست

ز گیتی پیکار شو بهره‌مند · که گیتی روان جز پیکار نیست · می و تو بیائیم جاوید زی · ستمکر تباهست و پایدار نیست

چه کاخی بپاید اگر در بلند · همان گر ز روی اساس استوار نیست · چه غم چون نگر پا بداری سخن · اگر خواجه را کنون گهر بار نیست

يا اميري لا يطيق لساني   شكر جدواك ما حييت بيانا

حيث خولتني قلائد شعر   مفعمات بحكمكم تبيانا

عذب لفظ رقراقة مثل الصد   ر على انه يذيب الجنانا

كلما ضعتها مصاغا بديعا   بهت اللب روقها وافتنانا

وشي فكر منمنم حاكه العقـ   ـل وفي نسجه اتقانا

كلما جال سرح فكري فيه   زدت علما تزيدني ايقانا

درر انتقيتها في تروّ   ثم نظمتها عقودا حسانا

راعني حسنها فيا ليت شعري   أجمانا نظمت ام مرجانا

ام نجوما ألفت ام بدورا   ام عقيقا جلوت ام عقيانا

من قد منحتها من كريم   عقول بهر العقول عيانا

قد تقدمت في البراعة خطوا   شوط قوم تقدموك زمانا

لا ابالي بما رماني به الد   هر فقد كان غيرة وامتحانا

فتحيت عن شآبيب ذل   طالما اوردت الكرام هوانا

وترديت منه اثواب عز   ولعمري من انبرى لي حصانا

سيم خسفا فلم يجد ذلولا   هكذا كنت للزمان وكانا